

۶
احسان طبری

تبرستان
www.tabarestan.info

سفر جادو

تبرستان
www.tabarestan.info



شیوه نگارش فارسی،
بازبینی خطی، تصحیح
و نظارت فنی بر چاپ
بین آئین از سازمان
ویرایش «الفبا» است
۶۶۶۱۸۲ و ۶۶۶۱۵
۶۶۶۳۱۱ و ۶۶۶۱۸۹

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

احسان طبری

سفر جادو

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info



انتشارات آلفا: تهران، فلسطین، پلاک ۲۳

احسان طبری
مفرد جادو

چاپ اول ۱۳۵۸

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

بها: ۴۱۵ ریال

تبرستان

www.tabarestan.info

۹	درآمد
۱۱	افسانه یوست فریان
۲۶	افسانه سیزف
۳۵	افسانه جد پلید
۴۲	افسانه شراب
۴۹	هیپاتیا
۵۶	برصیصا
۷۱	شادی فرزند
۸۸	سقراط و شاعر
۹۴	سفر جادو
۱۵۸	سرود آتش
۱۱۲	شاهزاده بلخ
۱۳۹	دلقلک
۱۴۴	خسرو ساسانی و مامون عباسی
۱۴۶	آناهیتا
۱۴۸	افراسیاب و مرگ
۱۵۱	آذرهایونی و بلیناس
۱۵۴	سقراط و زنجیر
۱۵۸	کوتوال
۱۶۳	درخت آسوریک
۱۷۵	در دوزخ
۱۸۴	خدایان از بند رسته
۲۵۷	دیوان شمس
۲۱۱	حزقیال و برده ایلامی

تبرستان

www.tabarestan.info

این مجموعه مرکب از افسانه‌های مأخوذ از اساطیر و چند داستان تاریخی و مفروضه‌ها و منظومه‌ها است که برخی از آن‌ها برای نخستین بار طبع می‌شود. برخی دیگر در گذشته در ایران یا خارج از کشور به شکل مجموعه یا جداگانه طبع شده بود.

با آن‌که گرده داستان‌ها غالباً از اساطیر و کتب تاریخ اخذ شده ولی روشن است که نویسنده از پرداختن هر یک از آن‌ها منظور و تفسیر خود را به میان هشته و نیز روشن است که نویسنده به ویژه در داستان‌های تاریخی خود را در آن عرصه‌ای که تخیل شاعرانه به هرسو می‌راند ولی منطق تاریخ باز می‌داشت، آزاد احساس کرده است.

این داستان‌ها طی دهه‌ها، هر یک در دورانی و درحالی نوشته شده و برای پاسخ دادن به آن پرسش‌هایی بود که در چشمه دل می‌جوشیده و یا برای تسلای آن دردهایی که در دخمه روان‌خانه داشته است. در اثر دامنه طولانی زهانی آفرینش این داستان‌ها ناچار در آن‌ها اختلاف سبک و سطح برای خواننده تیزبین مشهود است.

درباره برخی از این داستان‌ها در متن آن‌ها و درباره برخی دیگر در پیش‌گفتار بر آن‌ها توضیحاتی داده شده است که لازم نیست در این جا تکرار شود. برخی داستان‌ها به نشر موزون یا شعر سفید است.

احسان طبری

تبرستان

www.tabarestan.info

« از ناهید درخواست که این کامیابی را به من بخش، ای نیک. ای توانا ترین، ای اردویسور ناهید که من به راحت فریبکار خیره سر چیره شوم و به پرسش‌هایش پاسخ توانم گفت. »
اوستا - آبان‌یشت، کرده ۲۰ - بند ۸۲

« من می‌خواهم سخن‌بدارم از آن دو گوهری که در آغاز زندگی وجود داشتند و از آنچه که آن گوهر مقدس به آن گوهر پلید گفت؛ اندیشه و آموزش و خرد و آرزو و گفتار و کردار و زندگی و روان‌ها با هم یگانه و یکسان نیست. »
بسنای ۴۵ - قطعه ۲

گویند زمانی اورمزد، امشاسپندان خود را به زمین فرستاد تا بر ساحل شط «ارنگ» شهر «چیستان گزران» را از بلور روشن و زر ناب بنا کنند.
آن استادان چیره دست مینوی آن‌چنان آبادانی هژیری پدید آوردند که هر گوشه آن جلوه‌گاه دیگری از خرد اورمزدی بود: بام اندیشه را بر ستون تدبیر و دیوار شکیب افراشتند؛ از دروازه کوشش راهی به بازار پژوهش و از آن‌جا به میدان دانش گشودند و در این میدان کاخ منقشی به پاسا ساختند که از آن برج راستی و گنبد عدل سومی کشید پس از غرفه‌ها و ضمه‌ها پرده‌های زرتار اسرار آویختند و در آن عنبر خلسه و خلوص سوختند و گل‌ها و نهالان عشق و ارادت نشان‌دند و آن‌گاه پرواز کنان به آسمان خویش باز گشتند.

امواج سیمگون شط «ارنگ» در پرتوی بدر آبتن سنگین پوی، بر ریگ‌های صدفین ساحل به ناز می‌لغزید و برج و باروی شهر «چیستان گزران» به زمزمه آنان با آن‌چنان نغمه بهشتی پاسخ می‌گفت که با تارهای جان بازی می‌کرد.
و در این شهر دانش، تندرستی و زیبایی، این سه موهبت اورمزدی بهره همگان بود.

« اُخت جادو » را شراب تلخ فریب در کاسه سر می جوشید و لهیب خشم از مشعل دیدگان بر می جست . در آن کویرهای لب تشنه و سوخته جگر که در آن مارگرزه و عقرب جراره بی تاب است ، بر بستر خارهای گردآلود می خفت و در چادر و خرگاهش دوشیزگان اسیر چینی و سگزی و سغدی و هندی و ختایی، چنگ نواخته خموشانه به یاد بار و دیار خویش می گریستند.

اُخت جادو صدها پیل سپید و بیورها سپاه سیه پوش داشت. وی بر لاشه مردمان می نشست و در ساتکین گلین خون مردمان می نوشید . از تخمه دیوان زولیده موی و اهرمن نژادان چرمین کمر بود و گویند از مادر نسیب به اژی دهاک سه پوز می رساند . روزی اُخت جادو آتشی افروخت و افسون اهریمن خواند. در دم چهره ترس آور اهریمن در حریر لغزان و پیچان شعله رقصنده نقش شد که شاخ های پیچان و چهره پرموی داشت و در جشمانش لخت خون بود. پس اُخت او را گفت: « تیغم در نیام بی تاب است و سمندم سَم می کوبد که شیدای ایلغارم . بفرما تا کدامین دژ را بگشایم و کدامین مردم را لگد کوب سپاه سازم؟ »

اهریمن گفت: « ای اُخت! در میان آفریده های اورمزد شهری است آبادان بر کرانه شط ارنگ که پایگاه خرد مینوی است و تو خود دانی تا تنبور خرد در جهان نغمه سراسر است شیون اهریمنی محکوم به خاموشی است بر خیز و بتاز و این دژ شوم بنیاد را بگشا . و این دستگاه ایزدی را بر چین! »

اُخت گفت: « چنین کنم . و به یمن همت تو چنان جوی خون بر خاکش خواهم راند که ارنگ تا پایان جهان ارغوانی رنگ شود. »

اهریمن گفت: « ولی هشدار که گشودن این شهر کار هوش و ویر است و نه کار گرز و شمشیر . نخست فراست به کار بند. گرهی را که فریب می گشاید با نهیب نتوان گشود. اگر با همه تلاش و کنکاش در این کار درماندی ، آن گاه این دشنه سحرآمیز را به کار بند زیرا این دشنه ای است که هر رویین تنی را از پای درمی آورد. »

پس از میان شعله دست یازید و دشنه ای زهرآلود به اُخت جادو داد. اُخت تیغه پولادینش را بوسید و آن را به چالاکی بر کمر آویخت و سپس گفت: « سپاس به تو ای گوهر خشم و دروغ ! ای نیروی ویرانگر طبیعت ! با آن فراست ابلیسی که در سرشت من نهاده ای از عهده شعبده فرزانه ای و جسارت هردیوانه ای برخوردارم » بر لبان تیره اهریمن لبخندی شوم نقش بست و برقی ناخوش در دیدگانش درخشید و پس از لمح ای غایب شد.

در کنار خرگاه سیاه اژدهانشان اخت جادو، چادر اطلس گلرنگ «هوپریه» خواهرش برپا بود. وی از پری پیکران قبیله اهرمن نژاد به شمار می‌رفت. گویی ابلیس همهٔ فسون خود را در نگاه سحارش ریخته و با همهٔ طلسمش در قامت چالاکش آویخته بود.

هوپریه از بامداد آن روز سرگران و دل‌غمین داشت. تنبور می‌زد. نغمه می‌خواند و چون خادمه‌اش راز اندوهش را پرسید گفت: «ای مامک! دوشینه‌خواهی شکفت دیده‌ام که هراسانم ساخته است.»

پرستنده گفت: «از خواب بیم مدار که گاه ایزدانی که با ما دشمنی دارند و امشاسپندان اورمزد که خصم دیرین تبار ما هستند با ما در جهان رؤیا به ستیز برمی‌خیزند.»

هوپریه گفت: «نمی‌دانم از چه رو این خواب چنین در جانم کارگزار افتاد که بر فراموش کردنش توانا نیستم گویی در بیداری بود.»
گیس سفید گفت: «بانوی من حکایت کن تا چه دیدی؟»

دوشیزه گفت: «دژی دیدم افراخته‌سر، از زروگوهر؛ دروازهٔ سیمینش با بانگی مهیب گشوده شد، شعله‌ای خونرنگ از آن برون جهید. از میان زبانه‌های موج، جوانی که طرهٔ مشکین و بالای پرشکوه داشت با لبخندی تلخ و مکار به سوی من آمد. از دیدنش به خود لرزیدم. خواستم بگریزم، خویش را در آغوشش یافتم. رفتم تا لمسش کنم محو شد. خود را در دریایی از آذرگدازنده غریق دیدم. آهنگ هزاران فرشته را شنودم که می‌سرودند. آن‌گاه دیدم که بر زین سمندی بال‌دارنشسته‌ام و از فراز دریایی کبود در پروازم. بر کرانهٔ آن دریا آن برنا بود. بر من می‌نگریست و می‌گریست. بیمناک و خوی کرده از خواب جهیدم. ولی هر دم که دیده فروبستم باز آن برنا بود با چشمان اشک‌آلود. سپس گویی بادی نیرومند وزید و مرا چون پاره ابری سبک بار باخود برد...»

گیس سفید گفت: «خوابی است شکفت و مرموز، ولی ای هوپریه بیمی به خود راه مده زیرا تو خواهر نیرومندترین جادوی جهانی که با اهریمن پیمان بسته‌است...»
در این هنگام بانگ اخت برخاست: «هوپریه، هوپریه!»
دوشیزه به سوی خرگاه برادرشافت.

اخت گفت: «ساتکینی شرابم بگسار که شادی و غرور در سینه‌ام سرشار است و سر آن دارم که خود را در لجهٔ شراب غرق کنم و چون دودی سبک به هوا برخیزم.»
هوپریه از کوزه‌ای شراب در کاسهٔ زرین ریخت و به برادر داد. اخت لاجرمه سر کشید و نفسی سنگین بر آورد و دست‌ها را بر هم کوفت. به پرستنده‌ای که در دم حاضر شد گفت: «سران سپاه را بگوتا به نزد من آیند.»

نفیر کرناها برخاست و سپهسالاران به خرگاه دویدند .
اخت آنان را گفت: «ای یلان خون آشام، من به فرمان استاد بزرگ خود اهرمن
سران دارم به شهر «چیستان گزاران» بتازم و آن آبادی را بگشایم . بی درنگ برسمندها
بجهید و سپاه را از پی خویش بجنبائید. »
سپهسالاران گفتند: «چنین بادا!»

پس برسمندهای تیز تک کوه گذار و هامون نورد بر جستند و تازیانه های چرمین
را مارآسا به پیچ و تاب در آوردند و به یورش کلان و مرگ آور آغازیدند . جنبش
آن سپاه زیناوند حرکت سموم بیابان بود و در تیرگی گرد غبار شعله خودها و خفتانها
و پیکانها به خنده دیوان و دندان نمایی درندگان و تلالو آذرخش در ابر سیاه
شبهت داشت . از هر کجا که این صرصو بنیان کن می گذشت بستانها می پژمید و
چشمه سارها خون آلود می شد.

۴

چون در چمنی خرم اطراق کردند ، اخت جادو سران سپاه را گفت : « ای بی
خردان شمارا به یغما و کشتار نمی برم . منجنیق را در برج و باروی شهر «چیستان گزاران»
و شمشیر و زوبین را در پیکر مردم آن اثری نیست . این شهر را تنها آن فاتحان بهروز
توانند گشود که بر خرد این مردم پیروز شوند . این شهر را هوش و ویر می گشاید
نه دشنه و شمشیر . »

سرداران گفتند: « ما بر این داستان دریغ می خوریم ولی همگی بردگانیم و جز
رای تو رأیی نیست . »

پس چون به پیرامون شهر رسیدند لشگرها را گفتند تا در چمنها و بیشهها کمین
کنند و چشم به راه فرمان بمانند و اخت و هو پریه و چند تن از دلیرترین سرداران و
جنگاوران جبهه های بازرگانی و جامه های پارسایان بر تن کردند و سلیح نبرد را در
زیر آن جامهها نهفتند و به جانب روستاییانی رفتند که در مزارع زیر باروی شهر مشغول
کار و کوش بودند .

اخت آنان را گفت: « ای نیک مردان! ما کاروانیانیم از دور دست آمده ، سران
داریم که روزی چند در شهر شما بمانیم . اگر زحمتی نباشد بگوئید تا بدانیم بزرگ این
شهر پرشکوه کیست و او را چه نام است؟ »

مردی روستایی سر برداشت و نیک در چهره آن جماعت تفرس کرد و گفت: « به
گمان من قلب کریم مردم شهر خواهش شما را که توقف در شهر است رد نکند . و اما
این که از بزرگ شهر ما پرسیدید بدانید که این شهر ویژه ایزد ناهید و ایزد نرسی است
و این دو ایزد بزرگوار شهر را در کف حمایت خویش از هر بلیه ای و هر دشمنی خواه

آشکار و خواه نهن مصون نگاه می‌دارند. »

اخت جادو از این سخن بر خود بلرزید زیرا هم از شکوه این ایزدان خبر داشت و هم از اشارهٔ بزرگ‌حیرت زده شد. روستایی دیگری گفت: «بزرگ این شهرپیری است نورانی به نام مهرسپند. دیری است که بر اریکهٔ سروری این شهر تکیه زده است و بر آیین خرد و داد در این شهر فرمان می‌راند.»

روستایی سوم گفت: «ولی اگر مهرسپند به مثابهٔ قلب مهربان شهرماست مغز نکته‌یابش برنایی است که فرۀ ایزدی از دیدگان پر فروغش تنق می‌کشد.»
«اورا چه نام است؟» باشتایی پراضطراب پرسید اخت جادو.

«یوشت فریان» روستاییان هم آواز پاسخ دادند. به شنیدن این نام رنگ از چهرۀ جادو پرواز کرد و زانوانش بلرزید.
ولی هوپریه که در چادر زرتار در کنار برادر ایستاده بود این نام را دل‌انگیز یافت. دل در برش بتپید و خود از این تپش اسرارآمیز به شگفت افتاد.



پس اخت جادو و هوپریه و دیگر همراهان در جامۀ بازرگانان به شهر درآمدند و بزرگ شهر را جويا شدند. مردم گفتند در چارسوی بازار پڑو هوش‌غرفه‌ای دارد. اخت و همراهان بدان سو شدند. آن‌جا پیری یافتند سپیدگیسو، گشاده‌رو که چون بازرگانان بیگانه را بدید از کرسی فرود و با مهربانی فراز آمد و آن‌ها را بر مخده‌های نرم نشاند و فرمود تا بدان‌ها سرت گوارا گسارند و گلاب و عود و عیب‌ریاوردند. آن تیره‌دلان گلاب بر چهره زدند و در بخور عود و عیب‌برمخده‌های اطلس لمیدند.

پس اخت مهرسپند را گفت: «ای خواجهٔ مهربان ما گروهی از سوداگران کاشغریم و بارهای حریر به‌هرسومی بریم و سفرها رفته و خطرها کرده‌ایم، گاه با کشتی به دریای چین شده‌ایم و گاه بر بختی بیابان‌های هاموران را سپرده‌ایم و با تیره‌های گوناگون از هردین و نژاد داد و ستد رانده‌ایم و در این عمر پر از حوادث شگفتی‌های بسیار آزموده و حکمت‌های گرانبار اندوخته‌ایم و داستان‌ها و چیستان‌های فراوان در گنج خاطر داریم و چون از نکته سنجی و سخن‌دانی مردم این دژ بسیار شنیده بودیم، آمده‌ایم تا تعبیر برخی چیستان‌ها را از ترزبانان این شهر بپرسیم. اگر در گزارش این چیستان‌ها درماندید، با آن‌که چنین شیوۀ گفتار از جانب میهمانی نزد میزبانی چنین بزرگوار بی‌ادبی است، از شما خواهیم خواست تا به خواست اورمزد از سروری این شهر و دیار دست بکشید و کاخ و سرای را به ما پردازید و اگر نه، این‌ما مییم که سرخط فرمان شما را بردیده خواهیم نهاد و بنده‌وار آستان شما را خواهیم بوسید و به چاکری میان خواهیم بست.»

مهرسپند باشکرخند گفت: « از این که مردمی چنین جهان‌دیده و سرد و گرم روزگارچشیده به شهر ما آمده‌اند سخت خرسندیم و اما این که گفته‌اید اگر در ناورد با ما پیروزنشویید کمر بندگی ما را خواهید بست بدانید و آگاه باشید که ما مردم این شهر از دو چیز یکسان بیزاریم: بنده کردن و بنده شدن و اما به گزارش چیستان‌ها آماده‌ایم و ما را برنای هوشمندی است فریان نام که همه رازی را تواند گشودن. اگر بار دهید او را فراخوانیم و درمیدان دانش مجلسی بیاراییم. چیستان‌ها بشنویم، پاسخ‌ها بگوییم. »

اخت گفت: «رواست.»

مهرسپند در دم فریان را فراخواند. جوانی در رسید با طره مشگین تا شانه افشانده، بالا افراخته، کمر لعل تنگ بر میان بسته، دیدگان تیزبین، چنان صلابت و جمالی که حاضران را مدهوش ساخت. مرغ دل در قفس سینه هوبریه تپیدن گرفت، زیرا ای شگفت، او را همان جوانی دید که در خواب اسرارآمیزش پدید شده بود. از نیرنگ سرنوشت و افسون امشاسپندان برخود بلرزید ولی جان خود را در دام اشتیاق آن چهره شاداب و قامت مردانه یافت. چندان دیده از او بر نگرفت تا اخت به خشم در وی نگرست. پس نگاه شرمگین را بر زمین افکند.

مهرسپند داستان آن سوداگران کاشغری را با یوست فریان در میان گذاشت. او نیز بستید و همداستانی کرد. بر آن شدند که چون فردا خورشید از سوی خاوران بردمد، درمیدان دانش مجلس آرایند.

۶

در میدان «دانش» کاخی بود منقش که از آن برج راستی و گنبد عدل سر می کشید و از غرفه‌ها و صفه‌های پرده‌های زرتار اسرار آویخته بود. و این کاخ بنا به فرمان مهرسپند ناوردگاه اخت و فریان شد. مردم از بامداد پگاه در غرفه‌ها و صفه‌ها جای گرفتند. در میان تالار کرسی‌های مرصع نهادند. اخت جادو و هوبریه و همراهان، مهرسپند، یوست فریان و دیگر کلانان شهر چیستان گزاران، هر یک بر آن کرسی‌های گوهر نشان نشستند. اخت جادو دَرُوَندِ دَرُوَغ پرست از هیبت آن منظره زرین برخود بلرزید و اهریمن گجسته را نیاز گفت و جمجمه انسانی در زیر بالش گذاشت تا همچو طلسمی او را یاری کند و بر زبان فریان گره افکند. ولی ایزدناهد و ایزدترسی سردر گوش فریان نهادند و گفتند:

« این اهرمن نژاد جمجمه مرده در زیر بالش نهاده و عفونت مردار باخویشتن دارد. بگو از خود دور کند ولی طلسم اهریمنیش گره بر زبان تو خواهد افکند... »

پس فریان به تمام قد از جای برخاست و با آوایی فراگیر گفت: «ای اخت جادو! تو پنداشته‌ای که ایزدان ما بر ما چنان بی‌مهرند که ما را از چندی و چونی کار تو بی‌خبر نگاه داشته‌اند. زهی بی‌خردی! این که گفتید که شما جماعتی سوداگران حریر و از مردم کاشغرید دروغی بیش نیست. تو اخت جادویی و همان هستی که خواستی با هفت بیور پیل سوار به سراغ این دژ که بر کرانه‌ی ارننگ جاودانی بر پاست بشتابی ولی چون دانستی که این شهر را خرد و ویرمی گشاید نه دشنه و شمشیر، از در نیرنگ درآمدی و اینک جمجمه‌آدمیزاد در زیر بالش نهاده‌ای و عفونت مردار با خویش داری. برخیز و این طلسمات را از خود دور کن.»

پس فریان دسته‌ای بوسه زد بر چشم اخت بداشت. رنگ از رخساره‌ی آن سفله پرید و برخود لرزیدن گرفت و جمجمه‌آدمی را از زیر بالش بیرون کشید و به دور انداخت. جماعت از دیدن این منظره و شنیدن سخنان رسواگر یوشت فریان به شگفت شدند. هوپریه از جسارت و خردمندی فریان لب به تحسین گشود و دانست که در این بالای موزون عقلی همایون خانه دارد و برادرش اخت با خصمی سرسخت روبه روست با این حال هوپریه می‌دانست که اخت بهین گزیده‌ی اهریمن است و شیادی است بی‌بدیل.

در ضمیرش سایه روشن تردیدی پیدا شد. در آن عشق تازه رس به فریان همراه محبت کهن به اخت در آمیخته و طوفانی در ضمیرش برانگیخته بود. مهرسپند گفت: «ای اخت خود را مبارز، میدان، میدان، ناورد است، چیستان‌های خود را در میان گذار.»

اخت خندید و گفت: «ای پرموسپید، فریان راست گفت. من اخت جادویم! همه‌ی اجنه و شیاطین و همه‌ی ماران و کژدمان و خرفس تران جهان در ربه‌ی اطاعت منند و من از آن بیدها نیستم که از این بادها بلرزم آری چیستان‌ها را در میان می‌گذارم و امروز ده معما می‌گویم که همه‌ی فرزنانگان یونان زمین و جملگی کاهنان دیار دهند و چین در دریافت معنای آن‌ها درمانده‌اند تا این جوان نوحط چه کند.»

فریان گفت: «ای جادوی نابه‌کار لاف بس است، هنر به کار بند!»

اخت گفت: ای فریان بگو:

آن می‌گسار کدام است که خم‌ها می‌نوشد و خاموش است؟ آن دو چیز کدامند که چون نیفزایند می‌کاهند؟ آن دو چیز کدامند که کهنشان بهتر که تازه‌شان؟ آن پرنیان کدام است که بی‌رنگ‌رز کی بود است؟ آن پل رنگین کدام است که بر دریای نیلگون کشیده‌اند؟ آن گوشت‌خواره کدام است که همگان طعمه‌ی اویند؟ آن دو برادر چوینه تن کدامند که آدمیزاد را در میان گرفته‌اند؟ آن چیست که شمردنی است و آن چیست که سنجیدنی است؟ آن کیست که بی‌لب سخن تواند گفت؟ راه شهر سعادت از کدام سواست؟

حاضران ازدشواری و شگفتی چیستان‌ها مبهوت شدند.
فریان گفت: «ای جادو در ننگ ده تا پاسخ رانیکو سنجم.»
جادو گفت: «در ننگ باشد.»

فریان در اندیشه فرو شد و از ناهید اردویسور و نرسی پاکو روشن مددخواست
تا بر اخت جادوی خیره‌سر چیر شود. پس شب چراغ خردش بدرخشید و چیستان‌ها
در ضمیرش حل شد آن‌گاه گفت: ای اخت جادوی گنده دروغ پرست پاسخ چیستان‌های
خود بشنو:

گفتی آن می‌گسار کدام است که خم‌ها می‌نوشد و همچنان خاموش است؟
آن می‌گسار ساغر است که خم‌ها می‌نوشد و همچنان خاموش است.
گفتی آن دوچیز کدامند که چون نینزایند می‌کاهند؟ آن دوچیز یکی ماه
است و دیگری دوستی که چون نینزایند می‌کاهند. گفتی آن دوچیز
کدامند که کهنشان بهتر که تازه‌شان؟ آن دوچیز یکی شراب است و دیگری
دوست که کهنشان بهتر که تازه‌شان. گفتی آن پرنیان کدام است که بی
رنگرز کبود است؟ آن پرنیان فلك است که بی رنگرز کبود است. گفتی
آن پل رنگین کدام است که بر دریای نیلگون کشیده‌اند؟ آن پل شگرف
رنگین کمان و آن دریای نیلگون آسمان است. گفتی آن گوشتخواره
کدام است که جملگی ما طعمه‌ اویم؟ آن گوشتخواره گور است که
جملگی ما طعمه‌ اویم. گفتی آن دو برادر چویننه تن کدامند که آدمیزاد
را در میان گرفته‌اند؟ آن دو برادر چویننه تن یکی گهواره است و
دیگری تابوت. گفتی آن چیست که شمردنی است نه سنجیدنی و آن چیست
که سنجیدنی است نه شمردنی؟ آن شمردنی درم است و آن سنجیدنی
سخن. گفتی آن کیست که بی لب سخن تواند گفت؟ آن عشق است که بی
لب سخن تواند گفت که گفته‌اند زبان عاشق چشمان عاشق است. و
سرانجام گفتی راه شهر سعادت از کدام سواست؟ راه شهر سعادت ای
اخت جادوی گجسته از دیار بدبختی است زیرا روز فرزند شب است
و آسایش کودک رنج.

حاضران از این همه نکته‌دانی به شگفت شدند. مهرسپند لب به ثنا گشود. جادو
از خشم به خود پیچید. هوپریه را دل در بر بتیید، فریان را نوشخندی بر لبان نشست.

آمدند. مهرسپند و فریان و دیگر باشندگان شهر نیز حضور یافتند. مهرسپند گفت امروز دومین روز نبرد است تا اخت چه گوید و فریان چه پاسخ دهد. اخت جادو گفت: «امروز نیز ده چیستان می گویم و ده دیگر را به فردا می گذارم و این چیستانها که امروز می گویم همه برهمنان هند و مَرغزان تبت شکافتن آنها نیارستند و مرا گمان نیست که فریان را آن دانش باشد که از راز این چیستانها آگاه شود.»

فریان گفت: «ای جادوی نابه کار لاف بس است، هنر به کار بند!»
 اخت گفت: ای فریمان بگو:

با کدامین چشمه است که نتوان سبو پرساخت؟ با کدامین شعله است که نتوان آتش افروخت؟ کدامین شمع است که جهانی بادش خاموش نتواند کرد؟ کدامین بهار است که تنها يك بار است؟ آن کیست که هر پیرهنش به اندام است؟ آن خرمن کدام است که از پیمودن کاهش نمی پذیرد؟ دیده خرد را چه چیز می بندد؟ جامه گناه را چه چیز می شوید؟ آن کدامین شهد است که نبایدش تا آخر چشید؟ آن کدامین بند است که نتوان از آن فراجست؟

حاضران از دشواری و شگفتی چیستانها مبهوت شدند. هوپره را اضطرابی فرا گرفت که مبادا فریان درماند و فریان جادو را گفت: «درنگ ده تا پاسخ را نیکو بسنجم.» جادو گفت: «درنگ باشد.» فریان در اندیشه فروشد و از ناهید و نرسی یاری خواست پس شب چراغ خردش بدرخشید و چیستانها در ضمیرش حل شد. آن گاه گفت: ای اخت جادوی گنده دروغ پرست پاسخ چیستانهای خود را بشنو:

گفتی با کدامین چشمه است که نتوان سبو پرساخت؟ با چشمه سراب است که نتوان سبو پرساخت. گفتی با کدامین شعله است که نتوان آتش افروخت؟ با شعله شب تاب است که نتوان آتش افروخت. گفتی آن کدامین شمع است که جهانی بادش خاموش نتواند کرد؟ آن شمع آفتاب است که جهانی بادش خاموش نتواند کرد. گفتی کدامین بهار است که تنها يك بار است؟ آن بهار جوانی است که تنها يك بار است. گفتی آن کیست که هر پیرهنش به اندام است؟ آن برهنه است که هر پیرهنش به اندام است. گفتی آن خرمن کدام است که از پیمودن کاهش نمی پذیرد؟ آن خرمن آرزو است که از پیمودن کاهش نمی پذیرد. گفتی دیده خرد را چه چیز می بندد؟ شراب است که دیده خرد را می بندد. گفتی جامه گناه را چه چیز می شوید؟ پوزش است که جامه گناه را می شوید. گفتی آن کدامین شهد است که نبایدش تا آخر چشید؟ آن شهد محبت است که نبایدش تا آخر چشید. گفتی آن کدامین بند است که نتوان از آن فراجست؟ آن بند وجود خود است که نتوان از آن فراجست زیرا آدمیزاده بندی خامیها

وهوس‌های خود است .

حاضران به شگفت شدند . مهرسپند لب به ثنا گشود . جادو از خشم به خود پیچید . هوپریه را دل در بر پیشید . فریان را نوشخندی بر لبان نشست .

۸

بامداد سوم که یوشت فریان به سوی کاخ خواست شد ناگاه کسی از همراهان اخت را دید که بهوی نزدیک شد و گفت : « ای یوشت فریان خردمند ، در پس این کوچه با شماسخی است . کرم کنید و با من بیایید . »

فریان با بدگمانی در چهره آن دیونزاد تفرس کرد ، پس بیم به خود راه نداد و از ایزدان یاری طلبید و به دنبال او به راه افتاد . آن مرد او را به گذرگاهی خلوت برد . فریان در آن جا دوشیزه‌ای حورسیما یافت . وی چون آن دو را دید به جانب‌شان شتافت و گفت :

— ای برنای خردمند از این که خواهش را پذیرفتی سخت شادانم . بیم داشتم که به گفتار فرستاده‌ام باور نکنی .

فریان گفت : « ای بانو کیستی و از من چه می‌خواهی؟ »
دختر گفت : « من هوپریه‌ام خواهر کهن اخت جادو . از مادر باوی جدا هستم و در این هژده سال که از زندگیم گذشته ، با آن که اخت با من نامهربان نیست زندگی بیابانی قبیله من مرا دلپذیر نبوده است و با آن که من از تخمه دیوان و اهرمانم و دیوان را با آدمیان کین کهن است از دیدار تو چنان شیفته شده‌ام که ترک دیار برادر و رسوم آباء را کمر بسته‌ام و به خدمت آماده‌ام و آرزومندم که کریاس سرای تورا بروم . ایزدان تو در خوابی شگرف چهره تورا بر من نمودار ساختند و آن خود رمزی از آن است که با عشق ما آن‌ها را سرستیز نیست » فریان بر آشفته و گفت : « با کام اهریمنی نام ایزدان ما را مبر که سزای آن ضرب شمشیر خواهد بود . این سودا را از سر به در کن که ما را با یکدیگر سنخیتی نیست . سرشت شما از آتش کین و دوده دروغ است و سرشت ما از نور عشق و فروغ راستی . شما پرستندگان اهریمنید و ما بندگان اورمزد . مادو گوهری هستیم که در اندیشه و خرد و آرزو و گفتار و کردار و تن و روان با یکدیگر ضدیم . شما را دیوخشم به‌ویرانی می‌انگیزد و ما را فرشته‌سروش به آبادانی می‌خواند . با چه رنجی مانهالان می‌کاریم ، باغ‌ها می‌پروریم ، کشتزارها سرسبز می‌کنیم و با چه شهوتی شما آن نهالان برمی‌کنید ، آن باغ‌ها در می‌شکنید و آن کشتزارها می‌سوزید . به سالی صنعتگری از ما ستیغی منقش بر می‌افزاد و در لحظه‌ای غارتگری از شما آن را با خاک یکسان می‌سازد . خود انصاف ده آیا این دو مبداء را با یکدیگر سازشی میسر است؟ »

هوپریه تبسمی اندوهگین زد و گفت: «ای فریان آنچه گفتمی راست بود ولی اگر کسی از عشق گوهری پاک چون توانباشته شود از خباث ذاتی خویش تهی گشته است. باری من این جا برای آن نیامده ام که تو را به صداقت احساس خود قانع کنم. بگذار در این کار سرنوشت داوری کند بل که برای آن آمده ام تا بگویم برادرم اندیشه های شوم در سردارد. امروز که آخرین روز منظره است اخت طلسم زبان بند از دندان گراز برگردن آویخته تا تو را در گفتگو الکن کند و شربت زهر آگین در کوزه کرده تا به تو بیاشامد و نا بودت سازد و دشوارترین چیستان ها به میان خواهد آورد تا درمانده ات نماید. چاره این دستان ها را بیان دیش.»

این بگفت و پرده بر روی دلپذیر کشید و با همراهی که داشت دور شد و فریان را در حیرت و تردید باقی گذاشت. وی نیک اندیشید. دلش گواهی می داد که آن حورسینا آنچه گفت از سر صدق و ارادت گفت. پس ناهید و نرسی به یاری طلبید و اورمزد را ثنا گفت و دل استوار ساخت و به کاخ شد.

۹

چون فریان به کاخ در آمد بانگ زد: «ای مهرسیند دادگر این اخت جادو دندان گراز را چون طلسم زبان بند برگردن آویخته بفرما تا از گردن بگشاید.» اخت از این سخن بر خود بلرزید و در دل گفت: «این اورمزد پرست تبه کار از کجا به این راز نهان پی برد.» پس طلسم از گردن بگشود و به خاک انداخت. حاضران مبهوت شدند. پس اخت چهره را با تبسمی روشن ساخت و ساقی خاصه خود را گفت: «ساغری از آن شربت که ویژه بزم ماست بدین برنای دانا بده تا به پاداش آن همه نهان بینی و خردمندی خویش شیرین کام شود.»

ساقی جام زرین شربت را به دست فریان داد. فریان خواست به لب نزدیک کند سخن هوپریه را به یاد آورد و گفت: «ای مردم! اخت جادو زهر هلاهل در شربت کرده تا مرا مسموم سازد اگر سختم راست نیست بگذار خود جرعه ای از این شربت بنوشد.»

اخت از این سخن بر خود لرزید و خموش ماند. حاضران دانستند که فریان راست می گوید و جادو خدعه ای ساخته است. غریو خشم برخاست. فریان جماعت را خاموش شدن فرمود و گفت: «تا اخت بداند جادو را در تن مردان خرد و راستی اثری نیست من این جام را می نوشم.» و در پیش دیدگان از شگفت دریده اخت و نگاه متوحش مردم جام زهر را تا آخرین قطره سر کشید و لب بسترد.

اخت چنان در وی می نگریست که گویی عقل از تارک شومش به در شده بود و ۲۱

چون می‌دانست که اگر قطره‌ای از آن زهر بر صخره پاشند در دم دود می‌شود در خانه
سرمی‌اندیشید هم اکنون فریان تباه خواهد شد ولی فریان آن‌جا با چهره‌افروخته‌ایستاده
و نوشند می‌زد. هوپریه از شادی در پوست نمی‌گنجید. حاضران فریادشگفت بر آوردند.
اغت گفت: «انصاف باید داد که اورمزد تو از یاری دریغ ندارد ولی اهریمن
من نیز در این عرصه بی‌کار نیست.»

فریان گفت: «شنیده‌ام امروز دشوارترین چیستان‌ها را آماده کرده‌ای تا ما را
پای در آوری بگو تا پاسخ شایسته را بشنوی.»

اغت گفت: «این ده چیستان که امروز بر تو خواهم گفت عقل فرزنانگان هفت
اقلیم را واله ساخته و مرا در انبان زندگی جز این ده در زمین نمانده که آن‌ها را نیز
بی‌مضایقه در قدامت خواهم ریخت.»

فریان گفت: «سپاس است دریغ مکن.»

اغت گفت: ای فریان

آن يك چیست که دو نشود و آن دو کدام است که سه نشود و آن سه
چیست که چهار نشود و آن چهار چیست که پنج نشود و آن پنج چیست
که شش نشود و آن شش چیست که هفت نشود و آن هفت چیست که
هشت نشود و آن هشت چیست که نه نشود و آن نه چیست که ده نشود؟ آن
چهار چیز کدام است که اندکش را نیز نتوان ناچیز شمرد؟ آن سه چیز
کدام است که همان چیز به تو بازدهد که توبه وی داده‌ای؟ آن کدامین
زهر است که از همه شیرین‌تر است؟ آن کدامین درخت است که چون
نشاندی پیوسته می‌روید؟ آن کدامین گزنده است که از همه سخت‌گزاثر
است؟ شغالی‌کنده‌را دیدم خروسی‌زرین را دنبال می‌کرد، تعبیر چیست؟
عشق زنان و مردان از کدامین دریچه در آید؟ سلاح دلیران در کجاست؟
افسار سرکشان کدام است؟

حاضران از دشواری چیستان‌ها مهوت شدند.

مهرسپند گفت: «حقا که از این شگفت‌تر چیستانی نشنیدم بیار ای فریان برنا
تا چه داری؟»

هوپریه را اضطرابی فراگرفت. فریان جادو را گفت: «درنگ ده تا پاسخ
را نیکو سنجم.»

جادو گفت: «درنگ باشد.»

فریان در اندیشه فرو شد و از ناهید اردویسور و نرسی پاك و روشن مدد
خواست تا براخت خیره‌سر چیره شود. پس شب چراغ خردش بدرخشید و چیستان‌ها
در ضمیرش حل شد. آن‌گاه گفت: «ای اغت جادوی گنده دروغ پرست پاسخ
چیستان‌های خود را بشنو:»

آن يك، اورمزد است که دونشود و آن دو، دوجهان است که سه نشود آن سه، سه روان است که چهار نشود و آن چهار، چهار آخشیج (عنصر) است که پنج نشود و آن پنج، پنج حس است که شش نشود و آن شش، شش جهت است که هفت نشود و آن هفت، هفت اختر است که هشت نشود و آن هشت، هشت بهشت است که نه نشود و آن نه، نه فلك است که ده نشود. گفתי آن چهار چیز کدام است که اندکش را نیز نتوان ناچیز شمرد؟ آن چهار چیز نخست آتش است، دوم بیماری، سوم وام است و چهارم دشمن. گفתי آن سه چیز کدام است که همان چیز به تو بازدهد که تو به او داده‌ای؟ آن چیز نخست کوه است که همان آواز به تو دهد که تو به او داده‌ای. دوم زمین است که همان دانه به تو دهد که تو بر او افشاندی و سوم زمانه است که همان سزا به تو رساند که تو کرده‌ای. گفתי آن کدامین زهر است که از همه شیرین تر است؟ آن زهر چا پلوسی است که از همه شیرین تر است. گفתי آن کدامین درخت است که چون نشاندی پیوسته می‌روید؟ آن درخت سخن است که چون نشاندی شاخ در شاخ دهد و پیوسته برود. گفתי آن کدامین گزنده است که از همه گزاتر است؟ آن گزنده زبان است که از همه گزاتر است. گفתי شغالی گنده خروسی زرین را تاراند، تعبیر چیست؟ آن شغال از است و آن خروس آزرم که هر جا آزد باشد آزرم از پرچین می‌پرد. پرسیدی عشق زنان و مردان از کدامین دریچه در آید؟ عشق مردان از دریچه چشم و عشق زنان از دریچه گوش. گفתי سلاح دلیران در کجاست؟ سلاح دلیران در دل آنهاست. گفתי افسار سرکشان کدام است؟ افسار سرکشان بدبختی است.

غریو آفرین از جماعت برخاست. فریان در نبرد خود پیروز گردید و سی گره بسته را به نیروی فراست به آسانی و روانی گشود. آثار سربلندی در چهره مردم چستان گزاران نمایان بود. اخت و یارانش را رنگ از شدت خشم و ننگ زعفرانی شد. هوبریه از سویی از پیروزی فریان شادمان بود و از سویی نگران، زیرا می‌دانست از آن‌جا که لجاج در تبه‌کاری از خصایص تبه‌کاران است برادر جادویش بدین آسانی جبهه شکست بر خاک نمی‌ساید. آری اگر ظالم نابه‌کار اهل انصاف دادن بود به ظلم و نابه‌کاری شهره نمی‌شد ولی ناگاه دید که اخت با لحن مهربان و شهد آلود گفت: «زه واحسنت بر تو ای فریان برنا، الحق که در خرد و دریافت‌تورا در هفت پرگنه عالم همتایی نیست. نه تنها من ناچیزیل که جا دارد که آفریدگار و پروردگار من اهریمن توانا در آستان تو نماز برد. باری بارده تا به رسم قوم خود بر موزه تو بوسه زنم.» این بگفت و به جانب فریان شتافت. هوبریه و دیگر همراهان نیز به گام وی به جانب فریان شدند. چون اخت جادو به یک گامی فریان

رسید با چابکی ابلیسانه‌ای دشنه زهر آلودی را که اهریمن به وی سپرده بود از غلاف بیرون کشید و خواست در تهیگاه فریان فرو کند، هوپریه همین که درخش دشنه را دید با جلدی و چالاکتی خود را به میان فریان و اخت افکند و دشنه در میان پستان‌های چون عاجش فرو شد و خون ارغوانی جوشیدن گرفت و هوپریه بیافتاد. مردم شهر که لحظه‌ای از دیدن آن منظره ناگهانی بیافسردند، به خود آمدند و اخت نابه‌کار را باز داشتند. هوپریه خونین و نزار در پای فریان غلتید. اخت دانست که خواهرش دل به آدمیزاد سپرد. پس در همان حالت که بود لگد بر چهره دلنواز آن دوشیزه میرنده زد و گفت :

— ای روسپی! برده‌ او رمزدپرست نابه‌کاری چون فریان شده‌ای !
مردان اخت را کشان‌کشان به زندان بردند. هوپریه در آخرین دم تبسمی بر چهره فریان زد و جان سپرد. و آخرین سخن او این بود: «ای فریان خدایان تو این فرجام خونین را در خواب به من نموده بودند. فریان را از دیدن این منظره و شنیدن آن سخن سرشک از گوشه چشمان بر گونه دوید ، پس از فرشتگان بارخواست که بر پیکر آن سیمین بدن ، عصاره هوم بیافشاند و آن را با شاخه عود و صندل و برسم بسوزاند و خاکسترش را به امواج نهر مقدس ازنگ دهد . فرشتگان بار دادند و او چنین کرد.

۱۰

فریان فرمود اخت را به سیاه‌چال افکنند تا فردا او و همراهانش به‌سزای تبه‌کاری خود برسند و آدمیزاد از شر جادو برهد و جهان عرصه بی‌رقیب فرشته عشق و فرشته راستی باشد.

لیکن در این میانه سانحه‌ای رخ داد که باردیگر اندوه فریان را تجدید کرد و نتواند بود که خواننده این داستان را نیز در این آخرین سطور دل‌آزرده نکند. خبر آوردند که پیروان اخت در همان گیرودار یورش وی به فریان و کشته شدن هوپریه به دستور قبلی او موقع را مقتضی شمرده مهرسپند پیرا در روبرو و گریخته‌اند، جهان در چشم فریان تیره شد. شهر چیستان گزاران به ماتم نشست زیرا مهرسپند مظهر داوری دادگرانه خلق بود. فریان سواران تیز تک به دنبال گریختگان فرستاد چنان که گویی به هوا جسته‌اند اثری از آنها مشهود نشد . خواست اخت را به دار کردن فرماید فرشته نرسی بر وی ظاهر شد و گفت : «ای یوشت فریان خشم مشاور نااهلی است. مبدا اخت را به دار کنی زیرا اگر یارانش از این امر با خبر شوند مهرسپند را پس از شکنجه‌های جانکاه نابود می‌کنند. این گنده جادو را به گروگان نگاه‌دار و به‌دیار

اخت پیام فرست که مهرسپند ما را بازدهید و اخت خود را باز ستانید.»

فریان گفت: «چنین کنم.»

پس فرشته‌ای به دیار اخت فرستاد و پیام داد: «مهرسپند ما را باز دهید و اخت خود را باز ستانید.»

چاکران اخت گفتند: «ما همانا مهرسپند را بدان امید ربودیم که اگر اخت زنده بماند او را با وی تاخت زнім. شما را مهرسپند و ما را اخت به کار آید. بدهید و بستانید.»

یوشت فریان با ناخشنودی اخت را بازفرستاد و با شادی مهرسپند را پذیره شد. ولی در دل از آنچه گذشت دلتنگی و ناخرسندی تلخی احساس کرد. فرشته ناهید اردویسور چون آن پڑمانی و دلگیری فریان را بدید با توشخندی بر وی ظاهر گردید و گفت: «ای برنا، خواست اورمزد است که اخت جادو دیربازدر ریگزارهای عطشان خشم و آرزوزه بکشد، به فروغ راستی و مهر لعنت بفرستد. تا دیرگاه زندگی آدمی نسجی است درهم از تارو بود روشنایی و تیرگی و گاه نیز از آن جا که در آن ظلمت مترکم است ستاره‌ای نورانی می‌درخشد، چنان که از خرگاه سیاه اخت جادو فروغ ارغوانی عشق هوپریه تافتن گرفت.»

لبخند اندوهگینی بر لبان یوشت فریان نقش بست و سپس به کرانه شط‌ارنگ شد. هنگامی که ماه بر امواج آن شط پرتو سیمین‌نثار کرده بود، زانو زد و به روان هوپریه که خویشتن را از ظلمت اهریمنی پاکیزه ساخته بود درود فرستاد.

دوشنبه ۳ شهریور ۱۳۳۶

افسانه سیزیف پس از افسانه پرومته یکی از عمیق ترین و انسانی ترین افسانه های اساطیری است. نویسنده فقید فرانسوی آلبر کامو روایتی از آن داده است که با جهان بینی وی منطبق است یعنی به وسیله این افسانه خواسته است عبرت بودن حیات را که (به نظر او) مانند شکنجه آخرین سیزیف در دوزخ بی ثمر و بی سرانجام است) ثابت کند. کتاب کاهو «افسانه سیزیف» نام دارد. طبیعی است که هدف نگارنده در این نوشته، چنان که خواهید خواند کاملاً عکس آن است.

در میان شهرهای پلوپونزا و بین خواهران نام دار خویش تب، اسپارت و آتن، شهر کرینت^۲ شهری و عظمتی بیش تر داشت. مردمی کوشا و هنرور از قبیله دریک^۳ ساکن این شهر بودند. کشتی های بازرگانی این شهر در بلاد سردسیر و گرمسیر، در مصر آفتابی و بنادر فنیقیه و کرانه های اژه و مرمره با بارهای پر بها لنگر می انداختند. در اطراف معبد پرشکوه آپولون فیلسوفان در صفتها و رواقها نشسته منطق و خرد خود را اشاعه می دادند. پیشهوران در بازارهای پرغوغا بر ظروف گلین نگارهای زرین و سیمین می افکندند از داستان خدایان و پهلوانان و دوشیزگان خادمه معابد و جنگاوران مدافع شهر، مجلس هایی نقش می کردند.

این شهر امیری داشت به نام سیزیف فرزند اِثول خداوند همه بادها. سیزیف مردی بود دلیر، خردمند، نکوچهر، تن و جانی جوان، شانه و ساعدی

1: Pelopounese.

2: Corinthe.

3: Doriens.

پرتوان . او بود که شهر کرینت را بنیاد گذاشت و گذرگاه‌ها و میدان‌هایش را با ستون‌ها و مجسمه‌های مرمر بیاراست . در سراسر یونان کسی از جهت تدبیر و رأی همانند او نبود.

هرمس ، پیک خداوندان با همه خدعه‌گری و آنته دخت زئوس والهه خرد با همه دانشوری و آپولن خداوندی که خورشید زرین گردونه اوست با همه نیرومندی بارها از نبوغ سیزیف به شگفت می‌ماندند زیرا وی تنبور زنی ظریف ، خنیاگری لطیف ، زوبین انداز ، شم شیرباز ، سپرگیر ، دشنه‌گذار ، شاعری شیوا و فیلسوفی نهان بین بود . از این رو خدایان المپ بر او رشک می‌بردند زیرا نام‌نجسته زمینی وی عنوان پر جبروت آسمانیشان را مکدر می‌ساخت و نیروی انسانیش شکوه ربانی اشان را رنگ پریده می‌نمود.

و اما سیزیف به انسان بودن خود می‌نازید و از بهروزی هم‌نوعان می‌شگفت و از رنج آنان می‌گداخت. با خشمی زهر آگین خداوندان را به سخریه می‌گرفت و می‌گفت : «ای رشکینان المپ ، ای اسیرکنندگان پرومته ، ای عرقه‌شدگان در گنداب شهوت و غرور، ای ددان زشت نهاد ایزدی نام، ای نزدیک‌بینان خود شیفته و به ططنه عبث خود را فریفته! من به سبب آن تبه‌کاری‌های مخوف که از ذات ربانی شما می‌تراود از همه شما نفرتی مرگبار دارم و تنها آرزویم آن است که بر سپهر شما دست آزم و ملکوت شما را براندازم.»

و در این هم تردیدی نیست که خدایان نیز سیزیف را دشمن می‌داشتند و او را لعنت می‌گفتند. ولی سیزیف به این خشم عاجزانه خدایان لبخند می‌زد زیرا در قلب مردم جای داشت و در شهر کرینت در کنف همت او سعادت نصیب همگان بود : گله‌ها انبوه، مویزها کاشته ، خم‌ها از شراب لعل‌گون و انبارها از دانه طلایی انباشته بود. به همین جهت کرینت و امیرش در اقطار شهری سزاوار به هم زدند.

الهه‌های شش‌گانه هنر که موزهای زرین‌گیسونا نام دارند هنگامی که زئوس رب‌الارباب به خوابگاه خود رفت و آپولن با ونوس در خلوت‌کده‌ای به‌عشرت نشستند از قله المپ شهر گشودند و تا باروی کرینت پریدند و در آن جا هیئت چند دوشیزه یونانی به خود گرفتند و خود را به دروازه کاخ سیزیف رساندند و در کوفتند.

سیزیف می‌دانست که گاه موزها که الهام‌بخشان اودر هنر و علم و فلسفه بودند به دیدارش می‌شتابند. پس وقتی آوای دوشیزگان را شنید به استقبال آن‌ها شتافت و در سایه درختان و در پرتوی بدال ماه تمام بر نیمکتی از مرمر و در کنار مجسمه‌ای از رُخام جشنی با آن پری‌رخان به پا ساخت و فرمود در جام‌های زرین شراب گوارا بگسارند ولی موزها را اندیشمند یافت و چون علت آن نژندی را پرسید کلیو^۴ الهه تاریخ و اورانیا الهه نجوم گفتند : «ای سیزیف برای تو خبری شوم داریم

زیرا زئوس رب‌الارباب به برادرش آید سالار سامان ظلمت و مرگ فرمان داد تا تانات عبوس، فرشته جان‌ستان را فردا به کاخ توبفرستد و آن هنگام که توباهمشهریان مهربان نشسته و از هر دری سخن در پیوسته‌ای از دریچه‌ای آهسته به درون خزد و گوهر جانت را از گنجینه تن بر باید. زنه‌ای سزیف حیف است که تو با این کشتی و رعنایی در کشور سایه و خواب و دارالسلطنه زبونی و ناینایی جای‌گیری یعنی آن جا که امواج فسرنده ستیکسه سیاله حیات را متوقف می‌کند و جرعه‌ای از چشمه «لنا» خاطرآت شیرین زندگی را محومی سازد، آن‌جایی که خدایان انواع عذاب‌ها را برای انسان تیره‌روز، این برادران مصیبت‌کش پرومته فراهم ساخته‌اند.»

آدمی سرشار از سیاله زندگی و شیدای اوست ولی در آن هنگام که از این باده معجز آسا جرعه‌ای چند می‌نوشد درد تلخ نیستی نیز به تدریج در انساجش راه می‌یابد. این است که وی نمی‌تواند از گوارایی این شربت لذت برد بی آن که از تلخی آن شکوه کند. سزیف چون به وسیله موزها از آهنگ شوم زئوس آگاه گردید، غرق در اندیشه دور و دراز شد تا چه‌گونه این تقدیر نامبارک را چاره‌نماید. پس فرمود در سر راه تانات چاهی حفر کنند و دهنه آن چاه را با بوریایی بپوشند و بر آن خاک و سنگ‌ریزه افشانند و خود در پایان این راه بر سریری نشست، به راستی ساعتی نگذشت که تانات ظاهر شد و چون سزیف را بر کرسی آبنوس نشسته یافت قهقهه‌ای از شادی بزد و تیز به جانب وی شتافت ولی هنوز به طعمه خود نرسیده بود که چاه مستورکام بلعنده خود را گشود و پیکر تانات مردم‌ربای را در ربود. تانات فریادی زد ولی دیگر به‌دام افتاده و راه‌گریزی نداشت.

سزیف از تدبیر خود خرسند، فرمود تا سنگی بر سر آن چاه گذارند و مرگ مردم شکار را کماکان در عمق چاه نگاه دارند.

از آن هنگام که آدَمیان بر زمین پوینده شدند و در جاده پچاپیج حیاتی دشوار روشنی امید و سعادت را جوینده شدند هر گز چنین رخ نداده بود که مرگ، در آن هنگام که شادی در اوج است و دیگ آرزوها گرم جوشیدن و آدمی چون موجودی جاوید مست هستی خود و بامهره‌های حوادث خیره‌سرانه بازی می‌کند و آماده است که حتی واژه نیستی را از قاموس جهان بزاید، بر دروازه سرای نکوبد... آری این مهمان ناخوانده با ردایی از اطلس سیاه، باموهای ژولیده شبق رنگ، با بینی تیر کشیده، رنگ‌زرد، چشمان درشت و اندوهگین، اخمی ابدی بر ابرو، چنگ‌جان‌ستانی در دست که پرنده خونین جان را از قفس سینه‌ها لرزان و تپان بیرون می‌کشد، در می‌رسد و طعمه خود را از سامان نور به دیار سایه می‌برد. چیزی از چکامه زندگی شیواتر نیست ولی مرگ بر این چکامه مقطعی می‌گذارد که سرپای آن را به جوی

باطل بدل می‌کند، گویی امواج شفاف و زلالی در مردابی قیرگون فرو می‌رود و ترانهٔ شوخ و رقاصی با صیحه‌ای مخوف پایان می‌یابد.

ظلمت و سکون مرگ باروشنی و جنبش زندگی دارای تضادی ناهنجار است ولی افسوس که پارک‌ها این فرشتگان مرگ و نیستی، آن را به‌مثابهٔ قانونی لایزال جاری ساخته‌اند و از بندهای شومی که آنان درکار تنیدن و رشتند، پروانهٔ حقیر حیات آدمی را گریزی نیست.

اینک که سزیف، تانات را در چاهی محبوس ساخت پدیده‌ای روی داد که پندار آن هم پیش از این جنون‌آمیز بود. دیگر مرگ شیخ وان در کنار میزهای سنگین از طعام و شراب حاضر نشد و چون گرگی خونخوار، گاه سالخوردی و گاه خردسالی را نربود. مردم از مردن باز ایستادند. دیگر زاری‌ها برنخاست، تشییع‌های پرناله و مویه انجام نگرفت. مرگ که نابود شد، ترس، این جباری که از آغاز پیدایش انسان همزاد او بود ره‌ایش ساخت. آری هراس که کلام را به‌لکنت، خواهش را به‌تضرع، دانش را به‌سفسطه بدل می‌سازد و خرد را به‌سالوسی وامی‌دارد و تیزاب جان و گرداب قلب‌هاست از میان برداشته شد. خلایق از بیم خدایان و عقاب و عذاب آنان رستند، به‌معابد نرفتند، قربانی ندادند، نیایش نکردند. زنجیرهای دین گسست و همه در رسن محکم زندگی چنگ زدند.

گرسنگی به‌خدانندان که از محل صدقه و اطعام زندگی می‌کردند زور آورد. آمبروازی در کامشان شرننگ و نکتار^۴ در مذاقشان زهر آگین گردید. در حسرت قطعه‌ای گوشت و پاره‌ای نان اشک می‌ریختند. این انگل‌های بی‌کاره که تنها از کدو یمین انسان می‌زیستند و فقط درستمگری و زورگویی و خرافه‌سازی و ابله‌نوازی استاد بودند اینک به‌موجودات دلهٔ حقیر و نفرت‌آوری بدل شده بودند که برای يك لقمه زوزه می‌کشیدند و شب هاسنگ محراب‌ها و معابد را می‌لیسیدند و اثری از فدیة و قربانی نمی‌یافتند.

ولی برعکس در بسط زمین‌آبادی بسط یافت. آن مال که در جیب کهنه و خدمهٔ معابد می‌رفت و روشنائی بخش پرستش‌گاهها بود صرف به‌روزی خلق گردید. خرد اوج گرفت. مشعل جنگ مرد. عداوت دیرین قبایل محو شد. جاده‌های آتن و تب و اسپارت و کرینت از مردمی سرزنده و امیدوار که به‌دیدار هم می‌شتافتند پر شد. بخشش و کرم و محبت و گذشت، جای بخل و رشک و دناوت را گرفت. بشر، بشریت خود را احساس کرد.

۶: آمبروازی خوراک و نکتار نوشابهٔ خدایان است.

ژئوس، رب الارباب، خداوند رعدا فکن المپ را به چنین وضعی عادت نبود. او نمی‌توانست تحمل کند که گلشن حیات انسانی را خزانی نباشد، بیم از خدایان برخیزد، طبق‌های گوشت قربانی هدیه نشود، و دانه‌ها و گیاهان معطر را در معابد دود نکنند، پاسداران هیکل آپولون به افلاس افتند، جنگی رخ ندهد و آرس رب‌النوع جنگ عاقل ماند، دکان برادرش آبیید خداوند تحت‌الارض بسته شود. این است که وی عبوس و خشمناک، سر در گریبان حیرت فرو برده بود و نزد خود می‌گفت: «اگر بنده آزاد بزید و زمین به آسمان و بشر به یزدان بدل شود، فلسفه‌ خدایی باطل است، نه، باید هرچه زودتر و هرچه اساسی‌تر چاره‌ای کرد!». پس بر عصای مرصع الوهیت تکیه‌زنان به نزد آرس خداوند فتنه‌جو و خونخوار جنگ آمد و او را دید که بین الهه‌های مصاحب خود «وحشت» و «نفاق» و «ماتم» («اریدا»، «فبس»، «دیمس») نشسته و در دریای اندوه مستغرقند.

ژئوس گفت: «ای آرس، چه نشسته‌ای، دلیری و بی‌باکی، قساوت و سفاکیت کجاست؟ تانات در بند، سیزیف خرسند و تو خاموشی؟ این خاموشی از اندوه است یا از بی‌تدبیری... برخیز و به‌رهایی تانات که خدمتگزار صدیق تو بود بشتاب. زندگی بیداد می‌کند، مرگ را دریا ب!»

آرس از جای برخاست و در پیش ژئوس رب‌الارباب و مغلوب کننده کژن (خداوند زمان) کدخدای المپ سر خم کرد و گفت: «من تاکنون نگران آن بودم که شاید پدر آسمانی گهرم از طریق دیگر چاره‌ای فاجعه‌کند و اینک که مرابدین امر برگزیده بنده فرمانم.» پس بر اسب بالدار (پگاز) برجست و همراه «وحشت» و «نفاق» و «بیم» طی زمان و مکان نمود تا به شهر کرینت رسید و یکسره به سر آن چاهی شده که تانات در عمق آن می‌نالید. از خوشبختی آرس قراولانی که سیزیف به گرد چاه گماشته بود برخی خفته بودند و برخی در بی‌عیش و نوش رفته. تانات تا آن دم بارها جنگ در دیواره‌های چاه انداخته و چند بار تا میان گاه آن خزیده بود ولی کلوخ‌های ناستوار در زیر پایش می‌سرید و او با سر در عمق چاه در می‌غلتید. عاقبت با پنجه و روی خون‌آلود و دیده‌اشک‌بار بر آن شد که او را از این چاه ادبار خلاصی نیست. پس زیر لب می‌غرید که: «ای انسان‌ها شادی کنید! اگر این بار چنگم بر گلوگاه شما گیرشود چنان غذایی در لحظات احتضار پدید آورم که شهرت آن جهانگیر شود. من که جلا دایانم در این ایام بی‌چارگی از عذاب بی‌کاری که از مصیبت این چاه سیاه جان‌کاه‌تر است به‌رنجم و اگر بار دیگر دستم برسد به تلافی مافات نسل انسانی را از روی زمین برخواهم انداخت.» در این گفتار بود که آوایی از فراز چاه شنید. این آوا از آن آرس بود که می‌گفت: «های تانات! این منم، خداوند جنگ، وای بر این روزگار پر ننگ! چه‌گونه دیدگانم تواند دید که مرگ در زندان و زندگی خندان است. به یاری من بشتاب تا شیل خون را بین شهرهای یونان روان سازم!» این بگفت و رسنی به‌زیر افکند. تانات

با چابکی و ولع چنگ در طناب زد و با سبک‌باری خود را به بالای چاه رساند، همین‌که از بند جست‌فهیته‌ای مهیب زد و نخست‌جان قراولان را که از خواب پریده بودند گرفت و گفت: «این نخستین هدیه برای آئید پس از کسادی اخیر!» آرس گفت: «درنگ سزا نیست، برفور به سراغ سیزیف خدعه‌گر بشتاب و او را قبض روح کن، مبادا با حیل‌های دیگر تو را به دام اندازد!»

تانات گفت: «دل مشغول‌مدار، مرگ در نبرد زندگی آب‌دیده شده و دیگر در دام نخواهد افتاد.» پس با چند جست‌وخیز چست خود را به کاخ سیزیف‌مرگ او بار رسانده از منظر کاخ به درون خزید و جان آن امیر را در بستر ستاند و آن را به خرسندی رب‌الارباب به دیار سایه‌ها فرستاد و سپس با زوزه‌ای خشمناک برفراز کرینت پریدن و رشته‌ عمرها را دریدن گرفت. در دم از کوی‌ها شیون برخاست. گورکن و غساله به جنبش درآمد. گلستان خموش و گورستان پرغوغا گردید. آن‌جا که سفره‌ رنگین بود مزار سنگین شد. اسپارت به آتن، آتن به تب و تب به کرینت و کرینت به میسن و میسن به ملط و ملط به افس و افس به سیراکوس و سیراکوس به کارتاژ اعلان جنگ داد. خون سرخ جوشیدن گرفت و دشت‌ها را نعش مردگان پوشیدن.

هارن پیر (تحویله‌دار ظلمت) چندان از نهر آکه رنت قایق‌های پر از مرده گذرانده که از پای درآمد و قاضی رادامانت (داور دوزخ) چندان حکم محکومیت بی‌گناهان را به عذاب‌های مهیب صادر کرد که نزدیک بود از شرمساری خود را در شط‌ظلمانی ستکیس غرق کند!

سیزیف را همسری دل‌آگاه بود به نام هلن. چون از مرگ شوی با خیر شد به‌رغم خدایان از مویه و زاری خودداری ورزید و به‌یاد آورد که سیزیف در ایام حیات بارها گفته بود که اگر چنگ تانات در حلقوم افتاد و زهر ممات مسموم نمود تو در فلان مشکوی و فلان صندوق طوماری خواهی یافت که بر آن وصیت‌من نگاشته شده. پس هلن آن طومار را جست و یافت و در آن چنین نوشته دید: «ای همسر مهربان در مرگ شوی از ستم خدایان مگری، در تدفین پیکرم از اجرای مراسم روتاب، نه قربانی و نه نذر و نه خیرات! بگذار خدایان حریص از شدت خشم بترکند و بدانند که مرگ سیاه نیز مرا به‌راه نمی‌آورد.»

هلن چون چنین خواند به‌رغم خدایان شوم از اجرای رسوم دست‌کشید. اهل کرینت از وی پیروی کردند و همه از دادن قربانی و فدیه خودداری ورزیدند بساط خدایان تحت‌الارضی کاسد شد. دیگر کسی بر گورها حلوا و قرمه و شراب‌نهاد و انبارداران دیار ظلمت به نزد آئید و زوجه‌ فتنه‌اش پرسه‌فن آمدند که ذخیره‌ دوزخ در حال فرسودن است و واردات از آن جهان مقطوع شده، زودا که قحط و

غلا در این سامان بلا درگیرد. باید چاره کرد! در واقع آثار قحط و غلا پدیدار شد و وقتی ضیافت بزم آید و پرسه‌فن رو به فلاکت و حقارت نهاد آنان سخت پریشان شدند. در همین ایام سزیف بار خواست و به نزد مالک دیار مرگ آمده گفت: «ای سلطان ارواح مردگان و ای مایهٔ دهشت زندگان، هلم همسر گستاخ من رسمی ناپسند بنیاد نهاده و از قربانی و فدیة به نام خدایان باز ایستاده، اذنم بدهید تا لحظه‌ای چند به دیار نور بازگردم و به این بی‌خرد باطن‌کور بگویم که اگر ترحمی در دل نسبت به سرنوشت شوی داری از این گناه بزرگ و کفر فاحش دست بکش و رنده‌های مرا برای آید و پرسه‌فن قربان کن!».

وقتی از قربانی رنده‌ها سخن به میان آمد بزاق از گوشهٔ لبان آید و زرش سرازیر شد و آنان پس از مشورتی کوتاه بایکدیگر سزیف را گفتند: «مرخصی که برای ساعتی چند به دیار نور بروی و همسر خود را به راه‌آوری و سپس به نزد ما بازگردی، وای بر تو اگر از این فرمان تخلف کنی!» . سزیف لبخند زنان گفت: «مطیع فرمانم» .

پس بدعرصهٔ زمین بازگشت و چون تانات این خبر موحش را بشنید خدایان دیار ظلمت را لعنت‌کنان گفت این شکم‌خوارگان بی‌کاره و گولان ساده‌لوح فریب این مکار را خوردند و رشتهٔ مرا پنبه کردند.

و اما سزیف همین‌که پای در عالم نور و زندگی گذاشت باخشم مشت گره کرده را به آسمان نمود و گفت: «ای ساکنین پرکین المپ، حیف نیست که آدمی را از این بهشت پرفسون عمر برون می‌رانید و از این خورشید طلایی و آب زلال و نسیم خنک و سبزهٔ مطرا و سایهٔ دلپذیر و گل‌های ملون محروم می‌کنید و باب عشق و شادی و امید و تفکر و پیکار و کوشش را بر آن‌ها مسدود می‌سازید؟ لعنت ازلی بر شما باد و امید که خداوند قضا و قدر که از شما نیرومندتر است بساط شما را درنوردد...» این بگفت و روی به راه نهاد و بدکرینت رسید. به زودی مردم شهر با اعجاب تمام مخبر شدند که امیر شهر که در ظلمات عدم گم شده بود بار دیگر به دیار زندگان رجعت کرد.

پس کوی و برزن را آیین‌بندی کردند و دوشیزگان با تاج‌های گل و نوجوانان بریط در دست و سرود شادی جاودانی بر لب در شهرنمایش دادند. پس از آن تاراج مخوف و مرگبار که تانات در آن دیار کرده بود نخستین بار لبخند امید بر لبان مردم نمود نقش بست.

و اما سزیف می‌دانست که خدایان رجعت اورا به جهان دیری تاب نخواهند آورد و او به سزای عشق زندگی باید به مهیب‌ترین عقوبت‌ها گرفتار آید ولی وی بی‌باک از این عواقب‌شوم بر آن شد تا زمانی که از نعمت حیات برخوردار است از خدمت بدان دریغ نرورد. پس ضیافتی عالی و بی‌همتا تدارک دید. مردم از همهٔ بلاد پلویونز بل که از دیگر پرگنه‌ها و اقالیم عالم در آن ضیافت گردآمدند. در آن بزم

شریف سیزیف دلاور به پا خاست و گفت :

« ای اهل جهان بر شما نهان نیست که مرا تانات عبوس جان ستاند و سایه ام را با هزاران خواری به دارالملک ظلمت کشاند ولی من توانستم با فریب و فن از آن وادی وحشت و محن بگریزم و با آن که آخرین کسی نیستم که راه زندگی را به مرگ طی کرده ام نخستین کسی هستم که راه مرگ را به زندگی پیموده ام. من از آن سامان مهیب داستان های عجیب دارم ، از شط ستی کس که لمس امواجش منجمد می کند ، از چشمه لثا که جرعه ای از آن نسیان ابد می آورد، از دیو امپوس که دیدارش مدهوش می سازد، از فرشته هینوس که نفسش رخوت می زاید، از تیغون اژدهای صد سر، از کربر سگ هشت چشم ، از تارتار مفاک و وحشتناکی که زرفای آن اندازه ناپذیر است و مملو از ظلمت ابدی و مخزن پلیدی و بدی است، از دیوان غضبناک و اجنه پرنده و سایه های حزین مردگان که هر یک به انواع عذاب گرفتارند ... ای مردم بدانید که زئوس به ترین مردان و زنان را گرفتار عذاب های الیم و آن ها را به اندک بهانه ای و بی اندک جنایتی در درکات عذاب مقیم می سازد. چیزی از زندگی خوش تر و کسی آن را از زئوس دشمن تر نیست. آیا او نیست که پرومته را به گناه خدمت به بشر چارمیخ کرد و جگر گاه او را طعمه لاشخوار ساخت ؟ آیا او نیست که به انسان د پهلوانی د جمالش رشک می ورزد و برای آن که جمع انگل و هرزه درایی که بر گرد او هستند شکم آز و شهوت خود را سیر کنند آدمی را به انواع فاجعه ها مبتلا می گرداند. ای مردم تا زندگی در جهان ظفر نمون گردد آن به که کاخ های المپ سرنگون گردد و اشرافیت آسمانی همراه موجودات دیار ظلمانی نابود شوند - پس علیه مرگ و به خاطر زندگی برزمیم !»

به ناگاه قهقهه موحشی از سر میز انباشته از نان خورش برخاست . این تانات بود که با نگاهی از خشم شعله ور بر ظروف سیمین و زرین پا هشته، با چنگک جان ستانی در دست بی آن که فرصتی دهد سیزیف عدالت پرست را قبض روح کرد و با همان قهقهه دیوانه وار از صحنه گریخت. پیکر بی جان سیزیف از کرسی مرصع به زیر افتاد و ضیافت پرشکوه به مجلس سرشک و اندوه مبدل شد .

این بار دیگر سیزیف برای همیشه به دیار سایه رفت و خدایان آسمانی و زیرزمینی بادلای پرخشم و کین او را به گناه عشق به زندگی و انسان و نفرت از قدرت شوم خدایان به عذابی جانکاه محکوم کردند.

سالهاست که وی مجبور است سنگی را از شیبی تند رو به بالا بفلتاند و آن را تا قله ای برساند. عرق چون تگرگی از سر و رویش می بارد . اندام فرسوده است . پاها و او می دهد. دل می تپد . دیدگان از حذقه برون می جهد. هان قله نزدیک

شریف سیزیف دلاور به پا خاست و گفت :

« ای اهل جهان بر شما نهان نیست که مرا تانات عبوس جان ستاند و سایه ام را با هزاران خواری به دارالملک ظلمت کشاند ولی من توانستم با فریب و فن از آن وادی وحشت و محن بگریزم و با آن که آخرین کسی نیستم که راه زندگی را به مرگ طی کرده ام نخستین کسی هستم که راه مرگ را به زندگی پیموده ام. من از آن سامان مهیب داستان‌های عجیب دارم ، از شط‌ستیکس که لمس امواجش منجمد می کند ، از چشمه لئا که جرعه‌ای از آن نسیان ابد می آورد، از دیو امپوس که دیدارش مدهوش می سازد، از فرشته هپینوس که نفسش رخوت می زاید، از تیفون اژدهای صد سر، از کربر سگ هشت چشم ، از تارتار مغاک وحشتناکی که ژرفای آن اندازه ناپذیر است و مملو از ظلمت ابدی و مخزن پلیدی و بدی است، از دیوان غضبناک و اجنه پرنده و سایه‌های حزین مردگان که هر یک به انواع عذاب گرفتارند ... ای مردم بدانید که زئوس به ترین مردان و زنان را گرفتار عذاب‌های الیم و آن‌ها را به اندک بهانه‌ای و بی اندک جنایتی در درکات عذاب مقیم می سازد. چیزی از زندگی خوش تر و کسی آن را از زئوس دشمن تر نیست. آیا او نیست که پرومته را به گناه خدمت به بشر چارمیخ کرد و جگر گاه او را طعمه لاشخوار ساخت ؟ آیا او نیست که به انسان و پهلوانی و جمالش رشک می ورزد و برای آن که جمع انگل و هرزه درایی که بر گرد او هستند شکم آز و شهوت خود را سیرکنند آدمی را به انواع فاجعه‌ها مبتلا می گرداند. ای مردم تا زندگی در جهان ظفر نمون گردد آن به که کاخ‌های المپ سرنگون گردد و اشرافیت آسمانی همراه موجودات دیار ظلمانی نابود شوند - پس علیه مرگ و به خاطر زندگی بر زمین !».

به ناگاه قهقهه موحشی از سر میز انباشته از نان خورش برخاست . این تانات بود که با نگاهی از خشم شعله‌ور بر ظروف سیمین و زرین پا هشته، با چنگک جان ستانی در دست بی آن که فرصتی دهد سیزیف عدالت پرست را قبض روح کرد و با همان قهقهه دیوانه‌وار از صحنه گریخت. پیکر بی جان سیزیف از کرسی مرصع به زیر افتاد و ضیافت پرشکوه به مجلس سرشک و اندوه مبدل شد .

این بار دیگر سیزیف برای همیشه به دیار سایه رفت و خدایان آسمانی و زیرزمینی بادل‌ی پرخشم و کین او را به گناه عشق به زندگی و انسان و نفرت از قدرت شوم خدایان به عذابی جانکاه محکوم کردند.

سال‌هاست که وی مجبور است سنگی را از شیبی تند رو به بالا بغلتاند و آن را تا قله‌ای برساند. عرق چون تگرگی از سر و ریش می بارد . اندام فرسوده است . پاها و می دهد. دل می تپد . دیدگان از حلقه برون می جهد. هان قله نزدیک

است و پایان عذاب دور نیست ولی به فرمان خدایان سنگ باردیگر رها می شود ، گردانگیز و غلغله ساز به عمق دره زجر و نیاز می افتد و ابری ازغبار برمی خیزد . سیزیف بار دیگر با سنگ سرکش می ستیزد و آن را به سوی قلّه وصول ناپذیر می شتاباند ولی باردیگر سنگ از چنگش می رهد و داغ توفیق را بر دل سیزیف می نهد. آری خدایان کاری پرازرنج و تهی از ثمر را سزای آن دانستند که سیزیف سرکش به زندگی نغز و دلکش دلبستگی داشت.

ولی ای سیزیف که چشمان اشک آلود و دستان خون آلود و سینه سوخته داری بدان که علی رغم زئوسها و آیدها، زندگی و انسان پیروز خواهد شد ، زنجیرهای پرمته خواهد گسست ، المپ خدایان در تارتار موحش سرنگون خواهد گشت و عصر انسانی در خواهد رسید.^۷

www.tabarestan.info

و آدمیزاده در تنهایی بهروز نیست
تورات . سفر تکوین

اهریمن چون وزغی گنده در لجن زار خود خفته بود و نمی دانست که اورمزد ، سوار بر سمند فروزندهٔ خود ، به جنبش درآمده و بر سر آن است که طی شش مرحله (گاهنبار) آن همه گوهرهای نغز آفرینش که دیرگاهی است در گنجینهٔ خردنهان دارد، برون ریزد.

پس اهورمزدا به میانگاه زمین نظر افکند و دید شطی «ودائیت» نام با نغمه‌ای دل انگیز در گذار است . ازدو سوی آن شط پر آب، دشت خرم «ایران وئیجه» دامن می کشید و در بخار ارغوانی رنگ افق غروب محو می شد.

اهورمزدا آن سرزمین را، برای آن که عرصهٔ آفرینش او شود پسندید. پس در یک سوی شط گاو مقدس «اواگدات» را خلق کرد. در سوی دیگر شط، نخستین انسان را که «گیه مرتن» یا کیومرث نام دارد.

اهورمزدا تمام ظرافت و عظمت صنع یزدانی را در وجود کیومرث به کار برد. وی جوانی بود شاداب و زیبا. دود سیمگون و معطری وجود نازکش را در آن دشت آرام فرا گرفته بود و او در خلصهٔ سحرآمیز خویش لذات هستی و زندگی را سیر می کرد بی آن که ادنی جنبشی از او سرزند .

برابر او گاو مقدس «اواگدات» چون ماه می درخشید. سینه‌هایش پر شیر بود. از سیاهی چشمان مهر بانس پرتوی آبادانی و برکت فروزان بود و شاخ‌های بشدیش را پرتوی خورشید نودمیده ستاره نشان می‌کرد.

خموشی، زندگی جاوید، هم‌آهنگی و نظام بی‌خلل، جهانی که در آن بهار زوال نمی‌یافت و خورشید فرو نمی‌خفت، زمینی که بر آن مار یا کژدم نمی‌خزید، آسمانی که در آن ابری نمی‌جنبید و رعدی نمی‌گرید ... همه این‌ها مظاهری از خرد آرام اورمزد و مانند آبگیری زلال، ژرف و پرفروغ است.

اما اهریمن که چون وزغی گنده در لجن‌زار خفته بود از این همه ابداع‌خبری نداشت وی چون چشم می‌گشود جز دنیایی آغشته در پلیدی و کرم نمی‌یافت و از عفونت لختی آور آن جهان زشت و ظلمانی لذت می‌برد.

به ناگاه شنید آوایی اورا می‌خواند:

— ای پدر، در کجا پنهان شده‌ای؟

اهریمن می‌دانست که این، دخت نابه‌کارش چه زیباست. آری اهریمن با همه جادوی خود در او دمیده و روان شیطانیش را با پیکری دلفریب مستور ساخته بود. دوشیزه تمام عور باستان عاج و ران‌های مرمر، زلفان انبوه شبق رنگ را بر شانه‌های ظریف افشانده و در حالی که با پیچ و تاب کمر نرم و باریک خود بر شن‌های طلایی به اضی خوش نقش سحرآمیزی شبیه بود گفت:

— آه ای پدر! دلگیری جانم را تباه کرده است. اندوه تلخ مرا از پای در آورده است.

اهریمن گفت:

— برای چه ای فرزند؟

چه گفت:

— تو با آن همه نیروی پرتوان ویرانگر خویش افسوس که چنین غافل در اعماق لجن خفته‌ای و گویا نمی‌دانی که دشمن دیرینت اورمزد بر کرانه شط و دائیت چه عجایبی ابداع کرده ... در آن‌جا جوانی نکومنظر در بستری از بخور نقره رنگ خزیده گویی در خواب است. هر گاه بر او چشم می‌دوزم، شراره هوس وجودم را می‌سوزاند ولی چون می‌خواهم به‌وی نزدیک شوم برکت و قدس سرزمینش که به هیچ چیز آلوده نیست مرا از خود می‌راند. از شوق اوصخره‌های سیاه و سوزان این بیابان زفت را در آغوش گرفته غرق بوسه کرده‌ام. زبان‌های آرزو مرا خاکستر ساخته و در پیکر مرمرینم جذبه شهوت موج می‌زند.

اهریمن گفت:

— ای روسپی هرزه، برو با یکی از دیوان و دروجان من در آمیز و آتش وجود خود فرو بنشان و مرا در این کاخ عفن خود بگذار.
چه گفت :

— افسوس ای پدر آن سبکساری نخستین از من سلب شده. با دیدن این برای دل انگیز حاضر نیستم نام کسی را بشنوم. و انگهی دریغت نیست که پیکر سیمین دخت خویش را به آغوش خار آلود هر دیوی و ددی رها می کنی برخیز و به یاری من بشتاب!

اهریمن خواستار آن نبود که از رکود ظلمانی خویش برون خزد ولی چه پافشاری داشت و دل سنگ پدر را خواهش وی رام می ساخت. سرانجام آن وزغ ساحر از پارگین خود برون جهید و با دو پرش خود را به پشت سنگی تیره و گرهناک افکند. دردم از پس آن سنگ شراره ای خونین برجست و از میان شعله جوانی در برند و پرنیان با زیبایی مهیب و دوزخی برون آمد و به قهقهه خندید و گفت:

— ای چه فریبا، اینک جوانی دل انگیز، هان برخیز تا بر این شن زارها باهم بغلتیم، بیا تا آن چنان تورا در آغوش و لع خویش بفشارم که استخوان هات درهم شکند.

چه با چشمانی از حیرت دریده در وی نگریست، پس گفت:

— تو کیستی ای برنا؟

برنا گفت :

— وقت گفت و گو نیست، همین قدر بدان که من يك تن از شیدایان جان سوخته توام که دیری در آرزوی کام تو گذراندم و اینک تورا در برابر خویش می بینم و خواستارم که بر شعله های تو زلال عشق خویش را بیفشانم. پس آغوش گشود.

چه شکر خنده ای کرد و به آغوشش گریخت. و آن دودر آن وادی در آمیختند.
چه چون از آغوش برنا به درآمد وی در دم به وزغی بدل شد و بر پاره سنگی جهید و گفت:

— اینک مرا به حال خود گذار، ای دخت شوم!

چه دانست که برنا، اهریمن بود. پس با همه گستاخی و بی شرمی که در روان آن پتیاره بود با دست ها چهره را پوشانید و بگریست.

— پس است ای چه دور شو و مرا به عزلت خود رها کن!
چه برآشت و گفت:

— شرم باد تو را که با آن همه توانایی که در نهاد داری از همه جهان که اورمزد آن را عرصهٔ ترکتازی خویش ساخته به لجن‌زاری خوشدلی! آیا از اورمزد هراسناکی؟ آیا به جادوی خویش باور نداری؟ لاف تو در نزد ماست و حکم تو بر مثنی دیوان و دروجان ژولیده روان است و آن گاه تو دروغ زن دعوی خدایی می‌کنی؟ پس کو آن طلسمات معجز نمون تو؟ اگر تو پنداشتی من از شوق اندام ستر کیومرث تو را به جلوه گری تشویق می‌کنم خطا کردی من از دیدن پدری زبون رنج می‌برم. این بگفت و باز بگریست. اهریمن از رشک و خشم غریب.

چه به سخنان اغواگر خود ادامه داد:

— اورمزد جهانی آفرید پر از شگفتی‌ها. آسمان فراخ و زمین پهناور و آب و گیاه و جانوران همه به فرمان اویند. اگر اندکی درنگ تن پرورانهات ادامه یابد دور نیست که از این لجن‌زار بیرونت کشد و در کام اژدهای رعدت بیافکنند و دیوان و دروجانت را با تازیانهٔ آذرخش بسوزاند و مرا در امواج نهر و دایثت در اندازد. اهریمن از غضب چنان جوشید که جلد و زغین بترکید و وی چون دیو بی‌غریب و مهیب ظاهر شد با شاخ‌های پیچان و چشمانی چون کاسه‌های خون. بالایی تاهزار نیزه، پس خم شد و چهره‌ها مانند پرسیکساری از زمین در ریود و برابر چهرهٔ خود بداشت و گفت:

— تو پنداشتی پدرت از یک جلوهٔ یزدانی به هراس شده؟ نیروی آفرینندهٔ اورمزد را دیدی، باش تا قدرت در هم کوبندهٔ مرا بنگری ...

پس اهریمن تنوره کشید و به آسمان شد و آن را ابر آگین ساخت و به زمین باز گشت و آن را بیالود و هزاران خرفستر^۱ موذی و زهر دار بر زمین فرو بارید. نیاز و هراس را فرمود تا در زمین و آدیمیان و جانورانانش دندان فرو بردند، تشنگی و گرسنگی را چون طلسمی بر پیکر شان افکند، ساغر دل‌ها را از شرننگ اندوه و کین و رشک پر ساخت. گاو و اوآگدات را شیر خشک شد پیکر فریاد بکشید، شاخ بسدینش بشکست، جزع پرفروغش کدر شد. شط و دایثت را گل آلود ساخت و آن را از ماران مهیب و کرمان زشت انباشت. مرغزاران خرم پژمردند. دود و بخور سیمین از گرد کیومرث نخستین بشر پراکند. وی عرقی کرد و تکانی خورد و به خود آمد. بادیدگانی از هراس فراخ گرد بر گرد نظر افکند دید جهانی است پر از خشم و کین، درد و حرمان، ظلمت و در ظلمت، رنج در رنج، فریب در فریب، غم در غم. آه از نهادش بر آمد، اشک در دیدگانش

۱: خرفستر = حشره .

بگشت و به کنار شرط گل آلود ودائیت آمد و گفت:

— آه ای اورمزدا ای سرنوشت قادر من! چه گونه مرا در این تنگنای بلا رها کردی؟ از چه نای وجودم را از نفخه حیات انباشتی تا این همه نغمه‌های اندوهگین از آن برخیزد. درمن تاب این همه ستم و عدوان نیست. از باد سموم، از خرفستران، از گرما و سرمای فرساینده، از گرسنگی و تشنگی در عذابم، مرا از ورطه‌ای که در آن افکندی برهان! ولی بانگش به اورمزدا نرسید زیرا اهریمن خرگاهی از ابرهای سیاه بر فراز سرش کشید و ناله آن مرد تنها مانده در غرش توفان بلا گم شد.

تبرستان

www.tabaristan.info

به ناگاه در تاریکی چشمان فروغناکی درخشید و آهنگ دلاویزی گفت:

— ای برنا بیا تا تورا در کلبه خویشتن جای دهم. آنجا بستری از گل و گیاه و نان خورشتی از شهد و شیر برایت فراهم کردم و خود به کنیزی ایستاده‌ام.

این چه بود. کیومرث سوی او رفت. دوشیزه‌ای دید ماهپاره، فانوسی منقش در دست و در آن توفان فروغ گل‌ی رنگ فانوس برپیکر نیم عورش پرتوی هوس می‌باشید. کیومرث به خود لرزید. پس از آن بیداری مخوف این نخستین لذت بود. ناگاه گرمای امیدی مرموز در اعضایش بالا آمد و تبسمی غریب بر چهره‌اش نقش بست.

جه تأثیر طلسم خود را دریافت، پس گفت:

— ای برنا بیا تا تورا از این غوغای عبث که توفان شورنده بر پا کرده است و از امواج بی‌رحم این شب ظلمانی برهانم. کلبه من روشن، آرام، خوشبو و مهمان‌پذیر است و در بس آن تپه قرار دارد.

کیومرث گفت:

— ای دوشیزه فریبا، جمال تو چنگ دردم می‌زند ولی آنرا تسکینی از من نمی‌بخشد. ترجیح می‌دادم که در این ساحل تاریک بمیرم و به سرای روشن تو گام نگذارم ولی مغناطیس تو قلب مرا می‌کشد و پای من جز پیروی دل چاره‌ای نمی‌بیند. جه لبخنده‌ای شوم زد و گفت:

— به دنبال دل بیا.

پس کیومرث به دنبال جه به راه افتاد.

درد، منقلب و هود در مجمرها می سوخت . در کنار بستر کوزه مرصعی بود و دو ساغر
پوشید، چه باطنازی ساغری را از باده سرخ قام تلخ وش پرسیخت و گفت:
بنوش تا فرسودگی راه را از پیکرت بیرون کند .
کیومرث گفت:

اگر هم کاسه ای زهر باشد از دست گلندامی چون تو خواهم نوشید.
چه گفت :

— بیم مدار، شاهدارویی شگفت است، بنوش!
کیومرث جام باده را لاجرعه سرکشید. دردم گرمایی لذت بخش در مساماتش
دوید. بخوری از برابر دیدگانش برخاست سنگینی مهربان خواب بر پلکانش نشست.
کاخ و آن فرشته جادو در نظرش صدار زیباتر از آن شدند که بودند .
کیومرث گفت :
— آه که جهان وزندگی چه زیباست!
چه گفت :

— باش تا بینی.

پس با چالاکی طنازان جامه زرتار نازک از بر به در کشید و بر بستر خزید و آغوش
گشود و کیومرث را فراخواند. نخستین بشر چون براده ای که سوی آهن ربا پرد سوی
اورفت. شراب و زن او را در آن بقعه مرموز طلسم کرد. یاد اورمزد و آیین بهدینی از
سرش برون شد. فرمانروایان غرابزخرد و آزر را پامال کردند. وحشتها فروخت و
شهوتهای بیدار شد .

چون چه کام داد مانند افمی لیزی از آغوش کیومرث برون خزید و در برابر دیدگان
مضطرب و متحیر وی ایستاد و گفت:

— اینک عشق و حرمانش را در وجود تو و فرزندان و نبرگان تو رخنه دادم و
شمارا دیگر از تاب و سوز آن رهایی نخواهد بود من در درون تو جهنمی آفریده ام و
اهریمن خویش را به روان تو حاکم کردم و اینک از تو بیزارم .

جه این بگفت و چرخیدن آغازید و چون چرخش آن پیکره هوس انگیز به گرد خود
سریع شد مانند دودی گردنده به هوا رفت . دردم کاخ دلاویزی نیز بگداخت و
کیومرث خود را در زمینی دید لوت و عریان، تفته و سوزان و برابر خود راهی بیچان و
گردآلود که درمه تیره افقی دور دست گم می شد و در کنار جاده تخته سنگی و بر آن
سالخورده ای با چهره ای نورانی که دل از دیدارش آرام می گرفت نشسته یافت .
کیومرث دانست که او یک تن از امشاسپندان اورمزد است با سری افکنده و دیدگانی
اشک آلود بر ابرش ایستاد.

مرد ره نشین گفت :

– زندگی بیش از آنچه که اورمزد می پنداشت دشوار شد، خموشی لذید آن به غوغایی برگزند و آسیب بدل گردید. اینک گاو او اگدات بیمار است. کشت زارهای لب تشنه به آبیاری نیازمندند. جانوران نیک حامی می خواهند و بشری که تو نخستین آنها هستی بار وظایفی سنگین بردوش دارد. برخیز و در این راه پیچاپیچ پیش رو! و با سبابه خود افق غبار آگین را نشان داد.

کیومرث قدم به راه نهاد.

تبرستان
www.tabarestan.info

« به هنگام پادشاهی جمشید خوردنی‌ها زوال
ناپذیر ، آدمیان جاودانی ، آب و گیاه
نخشکیدنی بود... از سرما و گرما و پیری و
آزی که آفریده دیواست، اثری نبود.»
زامیادشت (۳-۳۸)

برایران و تیجه به عهدشاه جمشید
به شادی می‌تازید گردونه خورشید
بهار جاودان بود و زمین بار آور
به هر سو سایه افکنده درخت تناور
از تال‌ها آویخته انگور بلورین
بر شاخه‌ها روئیده سیب‌های زرین
و شاه جمشید با گیسوان وریش یافتند
و کلاه چهارتزل و دبوس مرصع
نشسته بر گاه خسروی و گرداگردش
دستورانی هژیر و دل‌آگاه ایستاده
موبدانی فرتوت به خدمت آماده
فرمان می‌رانند جمشید با چنان داد گستری
که گرگ را با میش یک آب‌شخور بود
و زیر شهر شاهین خفتی کبک دری

کاخ جمشید را باروها بود سنگین
ودر پیرامنش شارستانی رنگین
کوی‌ها پر مردم ، بازار پر جوش
پیشه‌ورانی چیره دست همه جادو کار و کوش
نعمت در کشت زار، فراوانی در خانه بود
وحسرت و فقر از آن سامان بیگانه بود.

۲

شاه جمشید را در حر مسرای
گلچهره‌ای بود فتانه . نامش: همای
و گویند از قول چتر بان شاه جمشید
که هر گاه گلچهره همای فرامی‌رسید
شاه جمشید را چراغ دیده فروزان می‌شد
ودل اندر سینه تپان می‌شد
سوی اومی شتافت و دامن ردای درازش
کشنده بر شادروان منقش بارگاه
پس دردم می‌رفتند دستوران دل آگاه
و موبدان فرتوت ایزد پرست
و سپس مطربان چابک و چیره دست
به نزد شاه جمشید یافته بار
بردند می‌کوفتند ضربی طرب انگیز
بر تنبور می‌زدند نغمه‌ای دلاویز
نغمه عشق پاک شاه جمشید
به گلچهره ایران زمین، همای
که بی هیچ اغراق در سخن‌سازی
در هفت اقلیم زمین بدیگتای
در خوبی و دلبری و طنازی

۳

شاه جمشید بسی دوست می‌داشت بی گفتگو

عصاره انگور را. هم از این رو
 چاکران بارگاه به دستور او
 و با نظارت کدبانوهای
 می فشردند در چرخش های بزرگ
 خوشه های انگور عقیق فام را
 و از آن خوشابیی دُر دآلود انگیخته
 و در خم های گلین ستر ریخته
 و شاه ایران و موبدان شکمباره
 و دستوران دل آگاه از آن عصاره
 سا تنگین های سنگین سرمی کشیدند
 و نمره لذت برمی کشیدند.
 روزی خوانسالار ایران و بیجه
 با حالتی مضطرب و پراسر گیجه
 بی هیچ اصرار در سخن تراشی
 شاه جمشید را گفت: «بی مرگ باشی!
 امسال مجمر خورشید چنان جوشید
 که عصاره انگور در خمیره ترشید.»
 و چشک همایونی چون این بشنید
 سخن خوانسالار را تصدیق کنان
 رخصت خواست تا در خمیره هارا گل گیرند
 تا مبادا کسی زان زهر هلاهل نوشد
 و جام خوشگوار زندگی نچشیده
 جان به جان آفرین باز فروشد.

تبرستان
 www.tabarestan.info

۴

روز کی شاه ایران زمین جمشید
 پا بر چین به درون حرم می خزید
 که ناگاه خواجه شماری در رسید
 و بی هیچ پروا و تحاشی
 گفت: «ای خسرو خسروان، بی مرگ باشی!
 بانوی گلندامت همای را
 در آغوش کشیده مردکی دیوسرشت

۴۴

از تخمه اهریمن است این بدگُشت
 که در آن چهر ناهنجار وزشت
 نه چیزی از فرهایزدی پدیدار است،
 آری شاه ایران زمین بیدار است
 و نگذارد شهر با نویش را
 بفشرد بیگانه‌ای در آغوش
 پس جهان را از خشم کرده فراموش
 جمشید با خواجه راز گشای
 شتافت آسیمه سرسوی مشکوی همای
 و دید از خلخال شبکه آبنوس
 آری، درست است خبر وحشت اثر
 ناشناسی همای را زند بوس!
 پس بی آن که پژوهشی جوید
 جمشید به رییس قراولان می گوید:
 « بفکنید این روسپی را در زیر زمین
 و فاسقش را در سیخ چال تارک
 تا هر کس بداند از دور و نزدیک
 چه سان سزا بیند هر کس که جرئت ورزید
 دست یازیدن به همسر شاه جمشید !

تبستان
 www.tabarestan.info

۵

همای را فکندند پرستندگان
 به خمخانه شاه ایران و بیجه
 و همای از این واقعه دچار سرگیجه
 نشست در آن دخمه مرطوب
 وحشت زده، پریشان، مرعوب
 نزد خود می اندیشید همای:
 « او که زنی است پارسا و اورمزد
 داند که کس پیکرش را عریان
 ندیده جز آفتاب کهن دزد
 و اگر برادرش فریبرز رشید
 او را پس از فرقتی دراز بوسید

واگر این را شوی تاج دارش دید
 در این چه گناهی است گلندام را؟
 بنگرید طالع نافر جام را!
 اکنون حسودانش به شادی گویند: «آی
 چه خوش از پای درآمدغره همای!
 نی که اورا یارای این ادبار نیست
 ولی آخر چاره این کار چیست؟
 هان! این خم هاست انباشته از زهر
 بگذارتا بنوشم و مرگم شود بهرا»
 پس گشاد به ریختن شیر را از گلین خم
 وعصاره ترشیده جوشیدخروشان
 وهمای بگرفت دهن در زیر آن جوی جوشان
 دید شربتی خوشگوار است، پس گفت:
 «زهری است دلپذیر، اگر بایستم مرد
 هم از این زهر، که دهقانش در پای فشرده».

تیرستان
 www.tabarestan.info

۶

چون شاه را شعله غضب فروخفت
 موبدان موبدش به نرمی در گوش گفت:
 «خوش آن که خرد بود مرد را رهنمای
 با آن پارسایی که داشت شهبانوهمای
 گمان نیست که دامن آلاید به ننگ
 وسزاست که کیهان خدیویی درنگ
 بفرماید تا باز پرسند از آن جوان
 که کیست؟ کجایی است؟ چه سان؟
 گستاخ به حرم شاه دران شد
 و سپس آن فرماید که می سزدا»
 شاه را بس پسند افتاد پند موبد
 وفرمود که پژوهند از حال مرد
 که درسیه چال می نالید باروی زرد
 و چون دانستند که فریبرز دلیر است
 از دوده ردان و گوان

۴
 ۳
 ۲
 ۱

و برادرهای گلچهره اسپر است
 شد رنجور شه ازخشم شتابان
 و ناگه رنجش به ناله‌ای شد بدل
 چون به یاد آورد که در خمخانه کاخ
 خم‌ها نهاده‌اند پراز زهر جان گسل
 و همای تواند نوشید از آن زهر
 و نوجوان مرگش می‌شود بهر
 پس فرمود بشتابید سوی خمخانه
 و برهانید شهبانورا از چنگ مرگ
 و چون شتافتند پرستندگان سوی زندان
 شنیدند از آن‌جا فریادهایی شادمانه
 و خنده و آواز و نغمه شگرف
 این‌همای بود که سرمست و گلگونه
 می‌خندید و می‌خواند فارغ سر
 ازخشم شاه و بخت و ارو نه !

تبرستان
www.tabarestan.info

۷

در جهان پیچید آن قهقهه از زندان
 پس دانستند موبدان و دیگر خردمندان
 و شخص‌خدیو ایران زمین - جمشید
 و نیز دستوران پیرموی سپید
 و پیشه‌وران شارستان آزاد
 و دهگانان روستاهای آباد
 که در این خم‌های گلین فرتوت
 نهفته چون امواج یاقوت
 نه زهر، بل تابنده چون آفتاب
 عیش سیال و شادی مذاب
 هوش رباست و رخوت آور
 دردل‌ها می‌فزاید گه شادی و گه تیمار
 فرشته را سازد شیطان ترس آور
 و شیطان را فرشته بی آزار
 پس «شاهداری» روان بخش غمگسار

از دستی به دست در جامی شاهوار
در کاخ جمشید آمد در گذار
ومغان فرتوت و وزیران امین
میلاد و کشواد و گودرز و زاب
نوشیدند فراوان زان باده ناب
واز آن دوید بر لبان شاه خنده روح افزای
و شعله زیبایی بر گونه همای.

تبرستان
www.tabarestan.info

بنای پرشکوه برج دیده‌بانی که یکی از بطالسه مصر (موسوم به بطلمیوس فیلادلف) آن را در جزیره فارس ۱۳۰ سال پیش از تاریخی که ما با آن سروکار خواهیم داشت، به طول چهارصد پا، بر پای داشته بود، هنوز بر امواج مدیترانه نور می‌پاشید. اسکندریه که اینک بندری بود کهن و هفتصد ساله در آن سوی این بنای عظیم که خود از شگفتی‌های هفتگانه جهان آن روز به‌شمار می‌رفت دامن گسترده بود. شهر دوران‌های گوناگون را از سر گذرانده بود. دوران یونانی و تمدن هلنیستی، هنگامی که پایتخت بطالسه بود، و سپس دوران رومی، هنگامی که پس از شهر رم، دومین مدینه اعظم امپراتوری قیصرها به‌شمار می‌آمد.

در ۳۹۵ میلادی امپراتوری رم به خاوری و باختری تقسیم شد. شهر اسکندریه به ربه اطاعت بیزانس و پایتخت مغرور و پرشکوه آن قسطنطنیه درآمد ولی چون از آن شهر کهن‌تر، مجلل‌تر، پرنفوس‌تر و متمدن‌تر بود، با آن کوس رقابت می‌کوفت. اکنون دیگر رم باختری پایمال اسبان گستاخ وحشیان صحرانورد است. سال ۴۱۰ آلاریک فرمانده خشن و خونخوار ویزی‌گت‌ها پایتخت قیصره را گشود و آن‌را وارد ظلمات قرون وسطایی ساخت. شمع پرفروغ در باختر فرومرد و اینک تنها قسطنطنیه،

انطاکیه، اسکندریه بودند که با آثار تمدن رومی - یونانی می درخشیدند و اسکندریه به حق خود را لایق‌ترین و سرزنده‌ترین وراث می‌شمرد: کتابخانه عظیم، با همه دست بردهای متعدد و آتش‌سوزی‌ها درجهان آن روز بی‌همتا بود. ابنیه عالی، معابد مجلل، آمفی‌تئاترها، موزه‌های پرشکوه آن شهر را می‌آراست. شهر غناء و جلوه به‌ترین روزهای خود را از کف نداده بود ولی در آن زندگی پرتب‌وتابی می‌گذشت. آژنگ انحطاط بر چهره‌اش نقش می‌بست و سایه بوم فنا از فراز بام هایش می‌گذشت.

شراره جنگ اندیشه‌ها و مذاهب سخت تیز بود. مسیحیت دیگر پاقرص کرده بود. تقلای امپراتور ژولین مرتدا پوستانه طی دولت مستعجل دوساله (۳۶۳-۳۶۱) برای گرم ساختن بازار بت پرستی و پاگان‌نیم بی‌ثمر شد. امپراتوران روم سرانجام در برابر مسیحیت سرفرو آوردند. قسطنطین و ثئودوز طی قوانین متعددی مزایای فراوانی برای مسیحیان قایل شدند، اینک دیگر در هر شهری اسقفی بود پر جوش و سخت‌گیر که به‌گیری و ببند کفار اشتغال داشت. ولی مسیحیت نه فقط پاقرص و جاگرم ساخته بود، بل که دیگر آن اندازه عمر کرده بود که دچار تجزیه و تفرقه درونی شود. کلیسای اغنیا با کلیسای فقرا در ستیز بود و این فقرا رهبانان بودند. رهبانیت مسیحی در مصر و سوریه که در آن مرتاضیت و پارسایی گوشه‌گیرانه سنن و سوابق طولانی داشت جان گرفت.

اساقفه پرنفوذی مانند امبروزیوس در قسطنطنیه و سیریل مقدس در اسکندریه از رهبانیت حمایت می‌کردند و رهبانان را می‌نواختند. و این رهبانان مسیحی عنود و دشمن و مرتاض بودند. با جامه‌های پشمین، چهره‌های ژولیده و کینی آتشین از کافران بت‌پرست در دل آن‌ها دمی از خاطر نمی‌زدودند که بت پرستان (پاگان‌ها) در دوران تسلط و برو بیای خود چه قصابی موحشی از آن‌ها کردند و چه شکنجه‌های دوزخی بر آن‌ها روا داشتند. هر بار مسیحیت با کوشش خونبار مزیتی به دست می‌آورد ولی هر بار اشراف بت پرست آن را منکر می‌شدند و جوی‌های تازه‌ای از اشک و خون نودینان مسیحی به راه می‌انداختند. حتی ژولین که ذکرش گذشت، پس از آن که فرمان معروف میلان مسیحیت را بر تخت سیطره نشانده بود، راه رده و انکار پیمود و آن همه ستم در حق مسیحیان روا داشت. همه این واقعیات و یاد جانسوز شهیدان و شرح دل‌آزار مصایب آنان، مسیحیان به ویژه رهبانان متعصب را سخت بر ضد بت پرستان برمی‌انگیخت.

این رهبانان و پیشوایان عوام‌فریب و نیرنگ باز آنان نه تنها از عواطف بسیط و جنون مذهبی برای مقاصد سیاسی خویش استفاده می‌کردند، نه تنها کینه پاگان‌ها را در دل‌ها برمی‌انگیختند، بل که بر ضد آن گروهی از مسیحیان نیز که می‌خواستند عقل را با ایمان، فلسفه را با مذهب آشتی دهند نیز به سختی خصومت می‌ورزیدند. و اینان نسطوریان بودند.

نسطوریوس پیشوای آنان می‌کوشید تا دین را با فلسفه، ایمان را با عقل آشتی دهد و مسیح را از راه افلاطون و ارسطو اثبات نماید. این همان فرقه‌ای است که پس از رانده شدن از عرصهٔ امپراتوری روم به ایران پناه برد و در میهن ما پایگاه ترویج فلسفهٔ یونان شد. در سال ۴۱۵ میلادی آتش مبارزه بین رهبانان مونوفیزیت و نسطوریان گرم بود. تازه تئوفیل درگذشته بود و اسقف جوان جاه‌طلب و بی‌باکی مانند سیریل به مقام پر عظمت و شهرت اسقفی شهر اسکندریه رسیده بود. وی بعدها «سیریل مقدس» لقب یافت و از آبای کلیسا و از بنیادگزاران راسخ و مؤثر مسیحیت قرون آتی است. سیریل با قساوتی بی‌نظیر بیروان کوتاه بین و خشکه مقدس خود را به کشتار «پاگان‌ها» و همهٔ منحرفین از دین حقهٔ مسیح و بدعت‌گزاران تشویق می‌کرد. سیریل مقدس بدان می‌نازید که از مروجین بزرگ رهبانیت و از دشمنان سرسخت ملحدان و کفار و از اعدای بی‌بازگشت علوم منطقی و فلسفی است و با خرد سر جدال دارد، نسطوریان را می‌راند، بقایای گنوستیک‌ها نه‌پیروان مرقیون و کاریوکرات اسکندرانی را که می‌کوشیدند مسیحیت را با اساطیر یونانی و اشراق فلوطینی در آمیزند طرد می‌کرد. وی دعوی داشت که در مقابل قسطنطنیه نیز سرفروود نمی‌آورد و در واقع از ضعف امپراتوری روم شرقی برای استقرار قدرت و مهابت خود در شهر اسکندریه و برای اعتلای نام این بلدهٔ شهیر استفاده می‌کرد.

در بازلیک‌ها و کلیساهای منقش و پرشکوه مسیحی شب و روز شمع‌های اشک‌بار می‌سوخت و سخنان آتشین و فصیح سیریل مقدس در زیر طاق‌های تهی و گنبد‌های طلایی طنین می‌افکند. وی در سال ۴۱۵ میلادی دیگر اسقفی بود که بیش از چهل سال نداشت و از سه سال پیش در جهان مسیحیت مسلمیت و وجهه‌ای عظیم کسب کرده بود وی قشری خونخوار و یک‌دنده بود و بر آن بود که سلطنت لاهوت را بر روی زمین باید با جاری ساختن خون و به‌اتکای ترس برقرار نمود. مسیح آن مظهر افسانده‌گون رنج، گذشت و مهربانی اینک به پرچم جمعی عربده‌کشان سیاه درون که می‌خواستند جور و ستم را راه پیروزی عشق و وارستگی سازند، مبدل شده بود. سیریل به شیوهٔ سلف خود تئوفیل که هرچندی یک‌بار در سایهٔ صلیب‌های سنگین مؤمنان را برای نهب و کشتار به این سو و آن سو می‌کشاند، سرگرم جهاد و کافر‌کشی بود. پرچم‌های موئین که بر آن چهرهٔ نزار مسیح در زیر تاج خار آگین نگاهی سرشار از دروغ و استرحام داشت با خون کودکان و زنان رنگین می‌شد و یاد رسلهٔ کوی‌های تاراج شده می‌سوخت.

در برابر سیریل مقدس رقیبی بود سخت با نفوذ، وابسته به مدنیّت یونانی و وارث آن فرهنگ عقلی و عاطفی که اینک هجوم بربرهای بیابانی از سوی وسلطه مسیحیت متعصب از سوی دیگر، آن را به جانب زوال می راند. او زنی بود به نام هیاتیا (هوپایا) همه چیز از زیبایی چهره و اندام، نجابت و اصالت خاندان، دانش وسیع، شیوایی بیان، رفتار پرمهر، قلب پر رأفت در این بانو جمع بود و او را به محبوب جامعه اسکندریه بدل ساخت.

هیاتیا دختر «تئون» ریاضی دان مشهور زمان بود که شروع وی بر اقلیدس و بطلمیوس در آن زمان رواجی داشت. تئون، دخت پر استعداد خود را با ریاضی، ستاره شناسی و هندسه آشنا ساخت و در او اندیشه های ویژه خود را در زمینه مذهب که ملهم از افکار استادش یامبلیکوس (متوفی ۳۲۰ میلادی) بود، القاء کرد. یامبلیکوس در دورانی که مسیحیت بر پاگانیسم غلبه می کرد، بی هوده می کوشید این یک را نجات دهد. وی برای پاگانیسم الهیات مدونی ترتیب داد و استدلالات منظمی ایجاد نمود. در آن روزگار تمام کسانی که می خواستند پاگانیسم را از زوال برهانند آن را از جهت احکام و سازمانها اصلاح می کرده اند. امپراتور ژولین مرتد که خود از این زمره بود برای یامبلیکوس ارجی فراوان قایل می شد و می گفت: «یامبلیکوس تنها از جهت زمان از افلاطون بزرگ واپس تر است، نه از جهت فکر». هیاتیا علاوه بر دانش هایی که پدر به او آموخت، بر علوم دیگر عصر نیز دست یافت. وی بر کتب و تعالیم ارسطو، افلاطون، فلوطین، اریگن، فروریوس مسلط بود. خود فکر آ به فلوطین گرایش داشت. نوافلاطونی و عرفان منش بود و از آن جا که این بانو، ریاضی دان، مهندس و مخترع بود در ادراک خود از فلسفه نوافلاطونی شیوه و تعبیری خاص داشت. وی از میان «اقانیم ثلاثه» ای که فلوطین در آموزش خود از آن ها سخن می راند یعنی ذات واحد خداوند (مونا د) و عقل (نوئوس) و نفس، به ویژه به اقنوم دوم یعنی عقل یا نوئوس دلبستگی خاص داشت. هنگامی که «رسالات نه گانه» (آه آد) فلوطین را تدریس می کرد، چون سخن به عقل می رسید دامنه سخن را بسط می داد و در وصف آن شرحی کشف می گفت و سخنان فریبا و دل انگیز می آورد و دشمنی با خرد را خوار می شمرد. با این همه هیاتیا در اثر افق مشرب و وسیع خود نسبت به مسیحیت کینی در دل نداشت و در فراخنای اندیشه فراگیرش مذاهب و مسالک در کلی عالی تر مستحیل می شد که آن برادری انسان ها بود.

هیاتیا بی شک زنی داهی بود که تاریخ همانندش را در میان هم جنسان وی یا نشان نمی دهد یا بسیار نادر نشان می دهد. وی نه تنها در علوم زمان خود استادی چیره دست بود و در موزه شهر به صدها تن تعلیم می داد، بل که اختراع اسطرلاب و

نقشه مسطح کره ارض (پلانیسفر) و دستگاه سنجش هوا (آثرومتر) را به او نسبت می‌دهند. او بر جداول نجومی دیوفانتوس اسکندرانی ریاضی دان معروف آن عصر و بر مخروطات آپولونیوس تفسیرها و شروح معتبری نگاشته است.

مقدر بود که این بانوی دانا، زیبا و فصیح به نبرد با آن اسقف زیرک، جاه طلب و خشن برخیزد. هیپاتیا به تسامح می‌خواند، سیریل به تعصب، آن یک به اتحاد، این یک به نفاق، آن یک به آشتی، این یک به نبرد، آن یک به حکومت عقل و حکمت منطق و این یک به حکومت ایمان و حکمت تعصب و تعبد. هیپاتیا به آراستن تمدن، دوست داشتن زندگی، برخورداری از زیبایی‌های آن دعوت می‌نمود، سیریل به ویران کردن آثار الحاد و کفر، سوزاندن کتاب‌ها، درهم کوفتن تندیس‌ها و معدها، طرد زندگی شادخوار، ناچیز شمردن لذت‌ها و طراوت‌های آن. این جا تقابل مطلق دو مبداء بود و در این جهان مهیب آنان که با چماق خونین قدرت به میدان می‌آیند پیوسته طالع مساعدتری برای پیروز شدن دارند.

در سینه سرد سیریل مقدس به تدریج کین هیپاتیا انباشته شد و وی برای غلبه بر حریف، اندیشه‌های تاریکی در سر می‌پرورد. او به هیپاتیا رشک می‌ورزید. شهرت، دانش و نفوذش این اسقف جاه طلب، نالایق و بی‌پروا را از خود به در می‌کرد. لذانه فقط امر عام، یعنی دفاع از مسیحیت، بل که امری خاص یعنی رقابت انسانی نیز بر زغال‌های تفتنه کینه سیریل مقدس دامن می‌زد و مگر نه آن است که در پس همه این امور عامه، انگیزه‌های انسانی نیز نقش خود را که گاه سخت ناسوتی و بهیمی است ایفاء می‌کنند.

روزی از روزهای سال ۴۱۵ میلادی هیپاتیا در «موزئوم» درسگاه خود در جنبه شاگردان نشسته بود. وی اینک زنی بود چهل ساله. تارهای سیمین این‌جا و آن‌جا در انبوه گیسوان شبنم رنگ دیده می‌شد. دیدگان فروزنده‌اش با حرارت جانی بی‌تاب می‌سوخت. تبسمی جاودانی سیمای هشیار و مهربانش را روشن می‌ساخت. درحالی که بابتی از ابواب «تاسوع» یا انه‌آد فلوپلین را تفسیر می‌کرد به ناگاه غوغایی از بیرون شنید، غوغایی که دم به دم بالا می‌گرفت. در آن سال‌های پر آشوب و دیوانه، این غوغا خبر خوبی با خود نداشت. رنگ از چهره شاگردان پرید یکی از آن‌ها برخاسته گفت:

— استاد، غوغایی در بیرون شنیده می‌شود.

هیپاتیا با آرامش رواقی گفت:

— من نیز می‌شنوم.

شاگرد دیگری گفت:

— بیم انگیز است ، از حادثه‌ای شوم خبر می‌دهد.

هیپاتیا گفت :

— هیاہوی جماعت عادتاً مہیب می‌نماید ولی از درونی بی‌آزار برمی‌خیزد .
شاگرد دیگری کہ از یکی از اتاق‌های درسگاہ نزدیک شدن جماعت پشمینہ
پوش و ژولیدہ رهبانان و اوباش شہر را با صلیب‌ها و علم‌ها می‌دید سخت یکہ خورد
و گفت :

— استاد ، رهبانان می‌آیند !

هیپاتیا گفت :

— آری مسلم است کہ رهبانان می‌آیند . آن‌ها دیر یا زود می‌بایست بیایند .
بیم شما از چیست؟

شاگرد گفت :

— آیا فراموش کردہ اید کہ چہ گونه این دیوانگان در سال ۳۹۱ بہ فرمان تئوفیل
معبد باشکوه سراپتوم را کہ رشک معابد جهان بود با خاک یکسان کردند و ہمہ
ساکنان و پرستندگان آن حرم مقدس را کشتند و خون بر مرمرها دواندند ؟
هیپاتیا گفت :

— و نیز در بسیاری شہرها این روزها بہ شکار فلاسفہ و آزاداندیشان مشغولند .
مسیح آن‌ها گفت : نکش و آن‌ها می‌کشند ، گفت : درگذر و آن‌ها کین می‌ورزند ،
گفت : دست دوستی بیاز و آن‌ها مشت دشمنی می‌افرازند !

چون غوغا سخت نزدیک بود جمعی از شاگردان فریاد زدند :

— استاد ، برخیز ، بگریز ، بیا تا تورا بہ پناہگاہی ببریم ، جمعی از شاگردان
گریختند ولی دیگران استاد خود را ترک نمی‌گفتند و می‌طلبیدند کہ با آن‌ها برود .
اما ہیپاتیا آرام بر کرسی تدریس خود نشسته بود :

— مانند موش‌ها بہ سوراخ‌ها و نقب‌ها نخواهم گریخت . بفر از این کرسی
سالیان دراز است کہ اندیشہ‌های خود را تبلیغ می‌کنم . این بہترین سنگر من است
و من در ہمین سنگر خواهم ماند .

رهبانان بہ درون ریختند . آن‌ها دشنام‌گویان نام ہیپاتیا را بر زبان داشتند . در
طرفہ العین شاگردان وفاداری کہ اورا در پناہ گرفته بودند پارہ پارہ شدند . بوی خون
و موج جنون در هوا بود . رهبانان ژندہ پوش با دندان‌های چرکین ، ناخن‌های خون آلود ،
آژنگ‌های دوزخی بر چہرہ خون گرفته و بی تاب ، بہ کار «جہاد» اشتغال داشتند . یکی نعرہ زد :
— اسقف بزرگ گفت : ہیپاتیا را نکشید و بہ سوی کلیسا بکشید .

ہجوم کنندگان معجز ابریشمین را از سر ہیپاتیا گسستند و گیسوان عطر آگین و
انبوہش را گرفتند و اورا کشان کشان بہ سوی کلیسای کساریون بردند .

سیریل مقدس آن جا بر عصایی پرگرہ تکیہ دادہ و از زیر ابروهای انبوہ و
مرتعش ، غضبناک بہ قربانی خود نگریست .

هیاتیا نیمه جان بود . در اثنای راه مهاجمین او را با سنگ و چوب سرا پا زخم‌دار ساخته بودند. سیریل مقدس با بانگی بم و کسل گفت :

— این زانیه را در برابر کلیسا سنگسار کنید!

تا شهر از فاجعه خیر شود، یکی از بزرگ‌ترین زنان تاریخ، با وضعی فجیع، در زیر آوار سنگ‌ها له شد و خون‌آلود جان داد، سیریل از عواقب جنایت خویش و قتل محبوب‌ترین دانشمندان اسکندریه که گناهی جز محبت و خردمندی نداشت، نیک آگاه بود. لذا رهبانان خویش را فرمود تا از محل واقعه بگریزند و آلوده‌دامنی خود را در این تبه‌کاری منکر شوند. فردای آن‌روز سیریل خود از جانب کلیسا در تشییع جنازهٔ بانوی شهید شرکت جست و او را مسیحیه و «کاترین مقدس» نامید و گناه مرگ او را به گردن ملحدان شهر انداخت!

و در تاریخ از این زمره سالوس‌های اهریمنی آن‌لک نبود.

ولی تاریخ که روشن بین و رازیاب است سرانجام این جنایت را به نام کلیسا نوشت.

و نوشتهٔ تاریخ نزد دنی است و داد گاهش فرجام ناپذیر.

اندیشه‌هایی دربارهٔ داستان برصیصای
عابد و مقایسه آن با داستان فائوست .

تبرستان
www.tabarestan.info

گفت‌وگوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که می‌رس
حافظ

داستان‌های بسیاری در فرهنگ بشری برای بیان نبرد انسان و سرنوشت ، دست‌برد بی‌رحمانهٔ ایزد تقدیر به سعادت آدمی، حسادت زهر آگین و مکارانه‌اش علیه انسان، خدعه‌های شوم و خونینش در راه تذلil و امحای وی پرداخته شده است. در این داستان‌ها همه جا یکسو خدایان مغرور، شیاطین و ابالسهٔ اغواگر، تقدیرهای غیر موجه و بی‌رحم و نیروهای غلبه‌ناپذیر، مرموز، کین‌توز، فتنه‌افروز و عاری از قلب و عاطفه ایستاده‌اند و یکسوی دیگر انسان زودباور، ساده‌دل، مشتاق، آرزومند، باسینه‌ای داغ‌دار که جز خرد و کوشش و پیکار خود سلاحی ندارد و غریب و بی‌یاور ولی با اندیشه‌ای جسور و پهناور به مقابلهٔ سرنوشت خویش شتافته است.

از این زمره‌اند با برخی تفاوت‌ها و سایه روشن‌ها داستان پرومته ، داستان سیزیف، داستان آدیپ پادشاه ، داستان ایوب نبی، برصیصای زاهد، داستان شیخ صنعان، داستان دکتر فائوست، داستان کشیش بافئوس (درمان معروف آناتول فرانس موسوم به «تائیس») و داستان‌های دیگری از همین زمینه که در افسانه‌های هندی و چینی نیز نظیر و معادل دارد. این داستان‌ها شکوه تلخ و طغیان سوزان روح آدمی علیه حیاتی است که وی در چار دیواری طبیعتی توسن و نافرمان و دزگنر گاه تندباد حوادثی

پیش‌بینی و پیش‌گیری ناپذیر گذرانده است. نام «عابد برصیصا» در امثله سائره و تداول عوام اشاره به کسی است که در اقامه آداب زهد و طاعت ذره‌ای فرو گذار نکند. کسانی که از قصص مذهبی و مواظ حکمی چیزی شنیده‌اند از برصیصا بیش از نام می‌دانند و مسلماً با داستان جانگداز این پارسای مطرود آشنایی دارند به‌ویژه آن‌که در کتاب مشهور «کلیات» شیخ مصلح‌الدین سعدی و در مجالس منتسب به وی از این داستان ذکری شده است.

نگارنده مدت‌ها بود به محتوی رمزناک و دل‌انگیز داستان برصیصا و برخی شباهت‌های آن با داستان قرون وسطایی دکتر فائوست توجه داشت لذا آشنایی با تحریرهای تاریخی از این داستان (که در شماره دوم خرداد ۱۳۴۱ مجله «سخن» نشر یافته) برای وی در حکم دسترسی به گنجی شایگان بود.

نخست به جاست با تلفیق حوادثی که در هفت تحریر تاریخی از داستان برصیصا بیان شده است و انتخاب به‌ترین عناصر داستان منظره تمام عیاری از سرگذشت این عابد بدان‌سان که قصه نگاران کهن پارسی گوی ترتیب داده‌اند به دست دهیم زیرا در این بررسی به اجزای مختلف داستان اشاره خواهد رفت و بدینست که خواننده از هم اکنون تمام و کمال از متن جامع داستان به بیان نگارنده این مقال باخبر شود.

۱

برصیصا راهبی بود که در ایام قنرت (یعنی در آن دوران که خداوند رسولی به جهان نمی‌فرستاد) در صومعه‌ای دور از خلق می‌زیست و به طاعت خداوند اشتغال داشت. این پیر هفتاد ساله سراسر عمر را به ریاضت زاهدانه گذرانده بود و در سراسر این عمر چنان خاضع و تابع مشیت بود که حتی طرفه‌العینی بر سر نوشت خویش خشم نگرفته و از خداوند نانا لیده بود. وی روزی یکبار از نماز بازمی‌ایستاد و روزه می‌گشاد و گاه بود که به صوم وصال می‌پرداخت و پنج روز تمام روزه می‌داشت و دقیقه‌ای از مراسم عبادت و قواعد ریاضت فرو نمی‌گذاشت. به همین سبب به مقام مستجاب الدعواتی نایل آمد و در مرتبه استدراج^۱ به جایی رسید که چون بر می‌نگریست عرش را می‌دید و چو فرو می‌نگریست تری را.

ابلیس که از پارسایی برصیصا و خدمتگزاری بی‌ریایش به خداوند خشنماک بود بسی کوشید تا وی را از راه بدر کند. سیزده سال در دلش وسوسه کرد ولی کارش

۱: عمل خارق‌العاده در نظر قدما بر سه نوع است، اگر از پیمبران و ائمه باشد معجزه و اگر از اولیاء الله باشد کرامت و اگر از زهاد غیر مسلمان باشد استدراج نام دارد و استدراج در لغت به معنی تقرب و پله پله نزدیک شدن است.

همانا آب به پرویزن بیختن و آهن خاییدن بود. موش‌های وسوسه‌آلبیسی در صخره صماء ایقان‌الهی برصیصا نقبی نزدند و وی کماکان متقی و مزگتی ماند. پس ابلیس این اندوه و نگرانی خود را با جنود اهریمنی خویش در میان نهاد. در میان سپاهیان ابلیس جنی بود به نام «شیطان سپید». این همان دیو دروند است که پیوسته از جانب ابلیس مأمور و وسوسه دردل رسولان و پیمبران می‌شد زیرا در خدعه و ترفند از دیگر خواجه تاشان استادتر است. ولی هر گاه وی به سوی پیمبری دست درازی می‌خواست، خداوند جبرئیل را می‌فرمود تا او را با بال‌های نورانی فروکوبد و به آن سوی هند و سرانندیب درافکند.

شیطان سپید استاد خود را گفت که من کفایت این راهب را می‌توانم و ازعهده او برخواهم آمد. مرا مأمور کن و حاصل کار مرا بنگر. پس ابلیس شیطان سپید یا «ایض» را به تخریب برصیصا گماشت.

ایض برقمی پوشید و عصایی به دست گرفت و عصابه‌ای برپیشانی بست و خود را به صورت راهبی پیر و مرتاض و پارسا درآورد و به درصومعه برصیصا آمد و او را آواز داد. برصیصا که در نماز بود نماز را نشکست و رشته طاعت را نگست و چون از نماز فارغ شد سرکشید تا دردهنده آواز را بیابد. دید راهبی است سالخورده و نورانی. پس به پوزش خواهی برخاست که ندانستم میهمان من چنین وجود ذیجودی است، درآی. راهب در صومعه برصیصا مسکن گرفت و پا به پای او آغاز عبادت گذاشت ولی غلظت و شدت عبادتش بیش‌تر، صوم وصالش طولانی‌تر، و رد ذکرش بی‌تک و پایان‌تر، و اشکباری و ابتهاش در درگاه ایزدی سوزان‌تر از برصیصا بود. هر وقت از عبادت فارغ می‌شد برصیصا را قصص و روایات حیرت‌انگیز و عبرت‌خیز می‌گفت و موی بر اندامش راست می‌کرد. برصیصا ایض را در مجاهده با نفس و اجتهاد در زهد از خود برتر دید و در کارش حیران و بدو گریان شد. ولی ایض بی‌کار نبود و در روحيات و حالات و حرکات و سکنات برصیصا تفرس و تفحص می‌نمود تا بداند نقطه ضعف روحی او در کجاست و از کدامین سومی‌توان در زمین بکر روحش کمانه زد و چشمه‌های تباهی را مکشوف ساخت.

روزی برصیصا و ایض به بازار رفتند. ایض می‌دید که چه گونه مردم به این زاهد اقبالی دارند و خاک قدمش را توتیا آسا برچشم می‌کشند و دست‌هایش را غرق بوسه می‌کنند. وی در دل گفت: «اقبال خلق را دیدی باش تا ادبارش را نیز بینی!» چون از بازار نخاسان (برده فروشان) می‌گذشتند ایض در طرفه‌العین مشاهده کرد که نگاه برصیصا لحظه‌ای بر چهره جاریه‌ای قمرطلعت نشست و گریخت و از آن‌جا دانست که در سینه خاموش این راهب گوشه نشین نیز قلبی است که می‌تواند آماج در خوردی برای تیر عشق باشد.

برصیصا در اثر سالوسی تردستانه ایض و مداومتش در ابراز دوستی با او کرد که او را خداوند خلیلی جلیل و مونس غمخوار فرستاده است. پس از آن کبریا و شکا کیتی

که از نخست داشت فرود آمد و دل به ایبض سپرد. ایبض چون وقت را مساعد یافت بر صیصا را مذمت کرد که از علم لدنی خود و مقام مستجاب الدعواتی خویش برای کمک به خلق استفاده نمی کند. مردم از طاعون و برص و برقان و دق و نائینی و استقساء رنجورند. طیبیان نادان و آزمندکاری ندارند جز آن که آن‌ها را به گورستان فرستند و او بر صیصا، دم شفا بخش و قدم درمان گستر خود را از آن‌ها دریغ می دارد، زهی پارسایی! اگر بر صیصا در واقع شیفته خالق است باید حامی مخلوقش باشد و از راه خدمت به خلق صداقت خود را به خالق نشان دهد. بر صیصا این سخن را در پذیرفت و حاضر شد که علم خود را ظاهر کند و به معالجه بیماران پردازد.

پس ایبض شبانه به شهر می رفت و بیماری می پراکند و ندا در می داد که بر صیصای عابد بر در صومعه نشسته مبتلایان را می پذیرد و بامس دست‌های مقدس همه را شفا می بخشد. سیل بیماران خیل خیل روبرو به جانب بر صیصا نهادند و او از پرستاری و خدمت دریغ نمی کرد. آوازه بر صیصا در پیچیده پزشکان بی کارماندند. منزلت او در برابر مردم عظیم تر شد که طاعت خدا را با خدمت خلق در آمیخته بود. در آن کشور پادشاهی بود شکوهمند و دختری داشت دل‌بند و نیز سه پسر برومند. دختر در جمال چنان بود که بیننده در وی حیران می ماند و از ملوک اطراف خواستگاران فراوان با نزل و هدیه شایگان به نزد پادشاه می شتافتند. ولی پادشاه دختر محبوب خویش را از خود جدا نمی کرد. ایبض نیم شبی در حرمخانه دختر شاه خزید و او را به بیماری صرع مبتلا ساخت. شاه از این فاجعه پژمرده و برادران آزرده شدند ولی طیبیان درمان‌دند و صرع را بیماری بی درمان خواندند. عاقبت به اغوای ایبض یکی از درباریان شاه را گفت که دختر را برای شفا یافتن به نزد بر صیصا فرستاد.

شاه از بر صیصا رأیش را جويا شد ولی عابد از پذیرش دختر ابا کرد تا مبادا لغزش گاهی برای نفس اماره شود.

شاه به چاره جویی برخاست. ایبض به صورت پیری اندرز گوی پندش داد که باید در این کار عناد و لجاج به خرج داد. بفرما تا صومعه‌ای در کنار صومعه زاهد بسازند و دختر را به امانت در آن صومعه گذارند و عابد را بگو تا نظر و نفس خود را از وی دریغ ندارد. شاه چنین کرد. برادران دختر را در صومعه‌ای در کنار صومعه زاهد جای دادند.

اینک ایبض کار را به بزنگاه کشانده بود. به تدریج در کالبد راهب پیر بر صیصا را راضی کرد که از دختر پذیرایی و پرستاری کند ولی هر بار که بر صیصا به پرستاری دختر بر می خاست ایبض صرع را براو مسلط می کرد و آن پر پیچره بی هوش می افتاد و سپس ایبض، با درازان و اندام بلورین و موزون دختر را عریان می کرد. مَنْ أَجْمَلَ خَلَقَ اللَّهُ چه کسی از آفریده خداوند زیبا تر است؟ بر صیصا چشم فرومی بست و بر بخت خود نفرین می گفت و وسوسه انسانی خویش را موج لعنتی می دانست که در جانش بر خاسته و قصد ایمانش کرده است.

سرا انجام ایض به جلد عابد شد و او را که در دام جمال دختر افتاده بود و داشت که در شبی تاریک از دختر مدهوش کام برگیرد و او را باردار کند. ایض و سوسه کنان در دل عابد چنین می گفت: «چنین فرصتی و چنین لذتی تو را دست نتواند داد و درهای توبه پذیری خداوند همیشه گشاده است، نخست گناه و سپس توبه!» برصیصا به این دمدمه تسلیم شد. سپس ایض دختر را از خواب صرع برانگیخت تا بر آلودگی خویش آگاه شود و شورو شغب بر پا سازد. اینک دیگر برصیصا در غلظیده و نیمی از راه گناه و کفران را پیموده بود. برای آن که راز رسواکننده اش برملا نشود برصیصا باردیگر به اغوای ایض دختر پادشاه راکشت و او را در چاله ای در میان کوهها مدفون ساخت.

کار برصیصا ساخته شد و دیگر در جنگ ایض گرفتار است و هیچ چیز از سیر لا به نا پذیر آتی سرنوشت رهایش نمی ساخت. ایض به دره تار که نعش خون آلود دختر در آن خفته بود رفت و گوشه ای از جامه دختر را از جاک بیرون کشید و سپس به کاخ پادشاه دوید و نخست به هیئت پیری نورانی در خواب پسر مه ترشاه ظاهر گردید و او را گفت: «خواهر تو را برصیصای عابد، آلوده و کشته و مدفون ساخته است.» پسر باهراسی بنیان کن برجست ولی بر بی هوذگی خواب خویش خندید و دوباره سر بر بستر گذاشت و به خواب رفت. ایض به خواب پسر که ترو آن گاه پسر میانین رفت و همین سخنان را تکرار کرد ولی آن ها نیز به خواب خود بی باور ماندند. صبح گاه که هر سه برادر از خواب برخاستند خواب دوشین را برای یکدیگر حکایت کردند و از یکسانی آن خوابها پی بردند که آنچه در عالم رؤیا دیده بودند حقیقت داشت. پس چون شیران خشمگین و دمنده به نزد پدر شتافتند و او را از رؤیای خود آگاه ساختند. پادشاه چنان طیره شد که هفت بار از مقامی که بر آن نشسته بود برخاست و بار دیگر قرار گرفت. در دم با پسران بر اسبان باد پای بر نشستند و به صومعه برصیصا رفتند و از او جویای دختر شدند. برصیصا بار دیگر به اغوای ایض به راه انکار و دروغ رفت و گفت: «من از او بی خبرم دیوان پلید از پس این کوههای تیره فام آمده اند و او را برده اند.» شاه و برادران نخواستند در سخن پیری فرتوت که عمری در زهد و ورع گذرانده بود تردید کنند. متحیر و غمین باز گشتند. ایض در دم خود را به صورت عجوزی گوژپشت آراست و سر راه بر شاه و فرزندانش بگرفت و گفت: «بنگرید کار دنیا به چه دگر گونی رسیده که پارسایی به جای خیر و کرامت به شر و جنایت مشغول است این برصیصای هفتاد ساله از دختر کام بر گرفته و سپس او را کشته و در پس آن تپه مدفون کرده است و من اینک پاره ای از جامه زربفت او را دیده ام که از شکاف گور بیرون بود، جهان در دیده پادشاه و فرزندانش تاریک شد. به نشانی عجوز به سرگور رفتند و دانستند که سخن شوم او راست است. آتش بر جانشان افتاد. پس شاه گفت این سیدل لعین را دو گناه باشد، گناه تبه کاری و گناه انکار تبه کاری و فرمود تا برصیصا را رسن در گلو افکنند و به صد خواری به جانب قصاص

گاه بکشند. شهر از این واقعه آگاه شد. سیل مردم توفندهٔ خشمناک سنگ در دامن، لعنت بر زبان جنیدند. اینک نوبت ادبار و روی گرداندن مردم بود. زاهد را سر و دندان شکنند و موی گیس و ریش کنندند. بی‌چاره چون به پای دار رسید سراپافرو شکسته و خون‌آلود بود. بهت فاجعه او را لال و ترس مرگ او را زبون ساخته بود. هر آن منتظر بود که پرستیدهٔ او به فریادش بشتابد و از این دوزخ هول رهایش کند ولی جماعت غرنده پشتهٔ هیزم برای سوختنش گرد می‌آورد و جلاد رسن در حلقومش افکنده بود. ایض در این حال به هیئتی دلکش و نورانی به نزد او آمد و گفت: «ای زاهد تیره‌روز، من خدای زمینم. سالیان دراز پرستش خدای آسمان کردی و این تورا داد که می‌بینی، دمی به من بگرای تا تورا از مرگ رهایی بخشم و چون گردن توبه رسن بسته است با سر اشارتی سجود وارکن تا به بیعت توباولا کنیم». برصیصا تن در داد و سرخم کرد. ایض گفت وای بر تو، اینک کمر تو بر گناه مزید شد زیرا اگر با ایمان از این جهان می‌رفتی این قصاص کفارهٔ تو از گناه بود و آن آرایش از تو زوده می‌شد ولی اکنون راندهٔ هر دو جهانی و من نیز از تو بیزارم انی بری منک :

پس، از ملکوت آسمان‌ها به بیان سعدی «ندا آمد که جانش را به دوزخ بفرستید و قالبش را پیش سنگ اندازید و مغزش را به مرغان هوا قسمت کنید!» و خدایی که در سراسر فاجعه نخواست مددی برساند برای سزا دادن آماده و چالاک و بی‌رحم و خشمناک بود!

۲

داستان عابد برصیصا داستانی است فلسفی و انگیزندهٔ اندیشه‌های دور و دراز. از میان داستان نگاران پارسی گوی که این افسانه را نقل کرده‌اند تا آن‌جا که از هشت روایت مندرجه در مجلهٔ سخن پیداست تنها سه تن محمدعوفی، جلال‌الدین مولوی و شیخ مصلح‌الدین سعدی کمابیش به برخی استنتاجات فلسفی دست زده‌اند. محمدعوفی در جوامع الحکایات ضمن بیان داستان برصیصا سرگذشت ملعنت‌بار برصیصا را یکی از مظاهر خودسری تقدیر می‌شمرد و با پیوند دادن این حادثه به حکم سرنوشت در واقع فرمان برائت برصیصا را صادر می‌کند.

عوفی می‌نویسد: «... و اگر چه خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی که در عالم خاک و جهان کون و فساد پدید آید همه تأثیر تقدیر است و آدمی را از آن گریز نه...» یا به بیان حافظ:

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری
طبیعی است که محمدعوفی تقدیر را به معنای مشیت و تصمیم لایتنیر خداوند می‌دانست

ولی در اندیشه او و بدترین متفکرین ایرانی که به مقذور بودن سر نوشت و مجبوریت انسان معتقد بودند، آنچه که از نظر گاه فلسفه علمی قابل قبول است مجبوریت انسانی در قید قوانین طبیعت، جامعه و مختصات جسمی و روحی و تربیتی خود فرد انسانی است که تا حدود زیادی مسیر حیاتی را در ورای اراده و انتخاب ما معین می کند. شکی نیست هیچ گونه «کارفرمای ازلی» که از «روزالست»^۲ گذران هر فردی از افراد بشر را نگاشته باشد و بر طبق آن سابقه پیشین کارها را تا روز پسین به راه برد در کار نیست^۳ ولی دیوارهای طبیعت و جامعه و مختصات ویژه روحی و جسمی انسانی وجود دارند و لذا آزادی و مختاریت انسانی بسی محدود و مجبوریت او (به ویژه در اعماق تاریخ) بسی شدید بود. به همین جهت آنان که با عمق فزون تری به امور نگرستاند از تعصب های اخلاقی ابا داشته اند و با کل سوزی در زبونی و عجز انسانی نظر کرده اند. حافظ تنها از راه ادب و وزیدن حاضر است گناه را به گردن گیرد: گناه اگر چه نبود اختیار ما، حافظ تودر طریق ادب باش و گو گناه من است و انگهی در قرون وسطای ما بسیاری از آزاداندیشان، فلسفه تقدیر و مجبوریت انسانی را دستاویز منطقی برای وارسنگی خود از قیود معتقدات و مقررات جامد اجتماعی قرار می دادند. لازمه بیان جامع این مطلب بحث مشعبی است در باره پیدایش و تکامل اندیشه تقدیر و جبر در ایران و محتوی اجتماعی آن. باری با آن که امروز دیگر اعتقاد به تقدیر اعتقادی خرافی و ضد علمی و مضر و نادرست است، همین اعتقاد خرافی به طور عینی در دورانی نقشی مترقی داشته و گریز گاه مردان وسیع المشرب و آزاداندیش بوده است. و اما مولانا جلال الدین مولوی نیز در «مجالس سبعه» چنان که باید متوقع بود، میدان به تفکر فلسفی داده است. نظر مولوی را تضاد پارسایی و شهوت جلب می کند و مسئله نقش زن را به میان می آورد. به عقیده مولوی از میان زر و زن که هر دوی آنها می توانند حباله ایمان و رهن پارسایی انسانی باشند زن نیرومندتر است. مولوی در این زمینه استدلال جالبی دارد که ما آن را از «مجالس سبعه» وی نقل می کنیم: «هیچ دامی خلق را ماورای صورت خوب زنان جوان نیست. زیرا آرزوی زو و لقمه از یک طرف است و تو عاشق زری. زر را حیات نیست که عاشق تو باشد، تو را جوید، با تو سخن گوید. اما عشق صورت زنان: آن هر دو سوی است. تو عاشق و طالب وی، او عاشق و طالب تو است. توحیله می کنی تا او را بدزدی و آن کاله از آن سو حیله می کند تا تو— که دزدی— به وی راه یابی.

۲: روز الست بنا به معتقدات مسلمانان روزی است که خدا میثاق ربوبیت را از خلق گرفت، در سوره اعراف آمده است. اذا اخذ من بنی آدم من ظهورهم ذریعهم و اشهدهم علی انفسهم الست بریکم؟ قالوا شهدنا

۳: برخی علمای جبری مسلک حتی تاریخ تعیین سر نوشتها را با ساختن یک حدیث نبوی معین کرده اند و آن دو هزار سال قبل از خلق آدم است. حدیث چنین است: «ان الله قدر التقادیر و دبر التدابیر قبل ان یخلق الادم بالنی عام.»

دیواری را که از یکسو بکنند، چنان زود سوراخ نشود که از هردوسوی: یکی از این سوی ایستاده است و می‌کند، و دیگری از آن رو هم بر این مقام می‌کند. تبرهای تیز گرفته‌اند. زود سرهای دو تبر به‌همدیگر رسند ... « در آن ایام که ریاضت و خودداری و خوار داشتن شهوات نفس از شرایط دین‌داری بود پیداست که مولوی نقش شومی برای زن به‌مثابه‌دام زهاد و لغزشگاه‌جان‌های خداپرست قایل است و خطر آن‌را به‌سبب جذبۀ دوسویه از خطر زر که جذبۀ یک‌سویه دارد بیش‌تر می‌داند. و سپس مولوی درباره‌ «قبول مردم» یا آنچه که ما وجهه و حیثیت و آبرومندی می‌نامیم صحبت می‌کند. به‌نظر مولوی راه ناهموار عشق و رسوایی‌های آن‌را قبول عامه سازگار نیست و آن که به‌قول عامه غره شود نفس خود را فریب داده است. مولوی از زبان برصیصا در پای دار این سخنان را می‌نویسد: باخود می‌گفت: « ای نفس شوم! شاد می‌بودی که بانگ دعای تو مستجاب است! شاد می‌بودی بر آن که در دل دیده‌ی خلقان عزیز و عظیمی! شاد می‌بودی با احسن‌ت و شایب‌ت! می‌توسیدی که مبدا قبول کم شود و به‌حقیقت این‌همه مار و کژدم بود. قبول مار پر زهر است. چرا قبول مار پر زهر است، زیرا بارندی و عالم‌سوزی که شرط پیمودن راه‌های پرخطر زندگی است منافات دارد. آن که در دام «قبول» و «احسن‌ت» و «شایب‌ت» مردمان است و بر آبروی خود می‌لرزد، نیروی بند شکنی و لیاقت و ارستگی از قیود موجود ندارد. مولوی در این سخنان شمه‌ای از حیات خود را مجسم می‌کند او پس از دیدار شمس تبریزی قدرت آن‌را یافت که پای بر سر قبول عامه گذارد و علی‌رغم نکوهش شماتت‌گران خود برود. او در واقع عابد برصیصا را به‌مثابه‌ زاهدی محدود و هراسنده‌ی جان‌شماتت می‌کند.

سعدی نیز در ضمن بیان حکایت برصیصا دست‌به‌گریز فلسفی می‌زند. هیجان فلسفی سعدی در این‌جا بیش‌از دیگران است. او اصل مسئله را مطرح می‌کند و این سؤال را پیش می‌آورد که آخر چرا زاهدی ریاضت‌کش که عمری در شیفستگی خدا سوخت دچار چنین تقدیری شوم شد. سعدی به‌تاب می‌آید: «عجبا کارا!»، «فریادا!» پیداست که سعدی در بیان حرمان این پیر، یادی از حرمان‌های تلخ بزرگ یا کوچک خویش می‌کند لذا می‌گردد، می‌ژکد، جویای پاسخ است و خود بدان پاسخ می‌دهد. پاسخ سعدی سخت عرفانی است. وی می‌نویسد: «عجبا کارا! به‌ظاهر چندین در خزاین لطف بر او گشاده و به‌باطن تبر قطعیت در کمان هجر نهاده، در ظاهر به‌دیده‌ی خلق چون نگار و در باطن به تیغ هجر افکار. فریادا! ظاهر به‌سیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده. و آن بی‌چاره می‌پنداشت که خود کسی است و از جایی می‌آید و حضرت دوست را می‌شاید. ندانست که از لوح و قلم ندا می‌آید که ما را دوستی تو نمی‌باید.»

خلاصۀ کلام سعدی آن‌که وصل و هجر مربوط به اراده «حضرت دوست» است. شما ممکن است بسیار تلاش کنید که از راه زهد و ریاضت به‌خدا برسید ولی

برعکس در نشیب دوزخ درافتید و آن دیگری ممکن است سخت از نظر پارسایانۀ شما در فسق و فجور منہمک باشد ولی سرانجام در خلدبرین برصدر عزت بنشیند . زیرا به قول حافظ « حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است » و نیز به قول او :
 زاهد غرور داشت ، سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
 سعدی بر آن است که خداوند باطن شناس و طینت بین است . فریفتۀ زهد ظاهری برصیصا نشد ، زیرا می دانست که این ظاهر به سیم اندوده باطنی از حقیقت پالوده دارد ، لذا او را بدان عذاب الیم معذب کرد . اما دلیل سعدی برای متهم کردن برصیصا چیست ؟ حتماً این که او در دام و سوسۀ ایض افتاده . لذا سعدی زاهد را در انتخاب بین راه فسق و جنایت و راه پارسایی مختار می داند نه مجبور . یعنی او می توانست گناہکار نباشد ولی شد ، پس از اصل تیزه درون بود و به همین دلیل با همه تقلا و تلاش در راه وصل جزایی سزاوار جز هجر نداشت^۴ این استنتاج سعدی نسبت به پیر عابد سخت گیرانه است ولی سعدی بدان ناگزیر است زیرا اگر به چنین داوری دست نزنند ناچار است در عدل و نصف خداوندی تردید کند و به جاهای دورتر برود و حقیقت سخت و سنگینی را بپذیرد و آن این که وجود این ستم های رنج بار خود نشانه آن است که داداری بر سپهر برین ننشسته است . برای احتراز از کفر ، سعدی ترجیح می دهد که بر پیکر خون آلود برصیصا زخمی تازه بزند :
 « باطنی از حقیقت پالوده » ولی برای آن که انصاف داده باشیم باید گوئیم که این سخن سعدی در آن ایام که وی مجلس می گفت معنای دیگری نیز داشت که از نظر عصر مرقفی بود . در ایام سعدی بازار زهد و ورع گرم و میدان ریا و سالوس گشاده بود . سعدی در هیئت برصیصا زاهدان ریاکار عصر را می کوبد و قضاوت خشک شرع را در معرض تردید می گذارد . از این جهت باید با سعدی موافق بود یعنی اگر چه از جهت منطقی داستان برصیصا نحوه استدلال او مقنع نیست ولی از جهت مقتضیات عصر قضاوت او در جهت درستی است .

۱ ، اصولاً سعدی از پیروان قضا و قدر و مجبوریات انسان در جنبه مشیت الهی است ولی ظاهراً در این مورد می خواهد به استناد قول متکلمین عمل کند که در خطاب به خداوند می گفتند : « الخیر فی یدیک والشریک الیک » یعنی نیکی در دست های توست ولو بدی از سوی توست . بدینسان با نسبت دادن هر نیکی به خدا این امر را « وقایه » وسیله نگاه داشتن خود از بدی ها می دانستند و با نسبت دادن هر بدی به خود این امر را « وقایه » یا وسیله نگاه داشتن خدا از اسایه ادب بندگان می شمردند ! سخن حافظ نیز که می گوید : « تو در طریق ادب باش و گو گناه من است » از همین احکام سرچشمه می گیرد این یک سردرگمی در فلسفۀ جبر است که از طرفی خداوند را به منشاء همه مظلوم و شروه بدل می کند و از طرفی می کوشد تا او را تبرئه نماید .

مقایسه داستان برصیصا با فائوست مقایسه پر بی‌راهی نیست. دکتر یوهانس فائوست، شخصیت واقعی تاریخی داشته و در حدود سال ۱۴۸۰ در شهر کوندلینگن تولد یافته و به کار طبابت و کیمیا می‌پرداخته و اولین بار افسانه او در سال ۱۵۸۷ در کتب داستانی آن ایام در شهر فرانکفورت به قلم یک روحانی انتشار یافته است کریستوفر مارلو شاعر و نویسنده آزاداندیش انگلیسی (۱۵۹۳-۱۵۶۳) سه سال قبل از مرگ حزن‌انگیز خود یعنی در سال ۱۵۹۰ این افسانه را تحت عنوان « زندگی و مرگ دکتر فائوست» موضوع یک اثر ادبی قرارداد.

در داستان کریستوفر مارلو، دکتر فائوست که به علم سحر آگاه است روح خود را در طلب سعادت به شیطان می‌فروشد و سرانجام کافر و ملعون و مطرود از جهان می‌رود با آن که او نیز از قبول عامه و احترام همشهریان خود برخوردار بوده‌است. کریستوفر مارلو به سبب افکار بی‌بندی که در این اثر و دیگر آثارش عرضه می‌داشت به دست گزبه‌های سلطنتی انگلستان به قتل رسید.

بعدها یوهانس ولفگانگ گوته شاعر و متفکر بزرگ آلمانی (۱۸۳۲-۱۷۴۹) داستان فائوست را موضوع یک تراژدی مشهور ساخت که در دو بخش است. در بخش دوم عناصر همانند داستان برصیصا وجود ندارد و لذا از موضوع بحث ما خارج است. اما استخوان‌بندی بخش اول چنین است: در آغاز تراژدی (یا نمایشنامه حزن‌انگیز) پیش‌گفتاری است حاکی از گفت و گوی خدا و ابلیس (مفیستوفلس). مفیستوفلس که مظهر شر و فساد است اصولاً با انسان - این آفریده خداوند که آن را «حشره‌ای درازپا» می‌نامد سخت دشمن است ولی خداوند از مخلوق خود دفاع می‌کند و به او باور دارد و چنین می‌گوید «اگرچه انسان هنوز باخرد خویش در ظلمات سرگردان است ولی روزی در خواهد رسید که با پر تو حقیقت خواهد درخشید.»

از همان آغاز برخی شباهت‌ها و برخی تفاوت‌های مهم بین داستان فائوست (به روایت گوته) و داستان برصیصا به چشم می‌خورد. شباهت در آن جا است که هم داستان برصیصا و هم داستان فائوست هر دو حاکی از پیکار یزدان و اهریمن و نیز مبتنی بر باور به وجود دو روح اهریمنی و یزدی در انسان است. یزدان به مصدر و منشاء نورانی در وجود آدمی باور دارد و بر آن است که علی‌رغم ضلال موقت هدایت نهایی نصیب آدمی است.

شیطان برعکس مایل است گوهر اهریمنی را در آدمی غالب بیند. در هر دو داستان دو مرد که دارای حرمت کامل و قبول عامه هستند و مظهر فضایل عصرند انتخاب می‌شوند.

در چند هزار سال پیش در شهر گلین صیصا واقع در شمال بین‌النهرین زاهد صومعه نشین که گاه از راه اوراد و عزایم، مجذوم و یا بازده‌ای را معالجه می‌کرد

مظهر فضایل شمرده می‌شد و در قرون وسطی دکتر فائوست عالم و طبیب و مطلع از علوم سری چنین شخصیتی است. ولی از این شباهت‌ها که بگذریم از همین آغاز يك تفاوت برجسته به چشم می‌خورد و آن نقش فعال خداوند در داستان فائوست گوته و نقش منفعل و ضعیف وی در داستان عابد بر صیصاست. در داستان عابد بر صیصا تنها خداوند به صورت قهار و منتقم در آخرین صحنه ظاهر می‌شود برای آن‌که فریاد بر آورد که کالبد بر صیصا را پیش‌سگان و مغزش را پیش‌پرنندگان بیافکنند و حال آن‌که در فائوست گوته خداوند به نیروی خود آدمی باور دارد و او را یار و معین معنوی است و بعدها نیز در مواردی به نحو مثبت در سیر حوادث مداخله می‌کند. تردیدی نیست که بین تصویر يك مغز روشن بین چون گوته از خداوند و تصویر تیره و قسی و عتیق آسیایی از یهوه باید تفاوت اساسی باشد و این مایه حیرت نیست.

داستان گوته با عزت لکده فائوست شروع می‌شود آن‌جا که او از علوم ظاهر آرنجه شده و به ستوه آمده است و فلسفه و حقوق و طب و الهیات را از پرویزن خود گذرانده و در هیچ يك دانه طلایی حقایق را نیافته و قلبش کماکان عطشان و روحش جوینده است لذا به سحر پناه می‌برد و از نسخه‌های جادویی نسترداموس مدد می‌طلبد. در این‌جا گوته مقایسه عمیق و جالبی انجام می‌دهد. در حالی که فائوست از علوم عادی مدرسی و معارف قشری و ظاهری اهل مدرسه به جان آمده و می‌خواهد از آن پا را فراتر گذارد شاگردش و اکثر که کرم ناچیز علوم قشری و عالمی جلوه و ظاهر بین است، آرزویی جز آن ندارد که صحایف و مجلدات را ببلعد و علوم مرده و مجزا از عمل آن عصر را فرا گیرد. فائوست خواستار علم واقعی است که به قول دکارت طبیعت غنی، کتاب آن است.

گوته درخت زندگی را همیشه سبز و علوم نظری را خاکستری می‌خواند و بدین سان به تقدم عمل بر علم کتابی و زندگی بر تعمیمات و تجریدات خشک اسکولاستیک معتقد است. در این‌جا تفاوت با داستان بر صیصا عمیق است.

بر صیصا آرامش روح و سکینه عقل را در ریاضت و زهد یافته است و آشنایی با ایض علی رغم خود اوصورت می‌گیرد. فائوست دانسته و آگاه به جانب سحر و جادو می‌رود تا جان بی‌آرام خود را تسلائی بخشد و همین تلاش اوست که او را با شیطان آشنایی کند. سپس گوته در اثر خود صحنه‌ای دل‌انگیز از تماس فائوست با خلق می‌پردازد. او با شاگرد یا فامولوس خود موسوم به واگنر که ذکر وی گذشت به مناسبت عید فصیح به صحرا می‌رود و در آن‌جا زمره‌ها و فرقه‌های مختلف مردم از قبیل دهقانان، پیشه‌وران، سربازان، دانشجویان، دوشیزگان و زنان را می‌بیند که از منگنه تیره و تار خانه‌ها و کوچه‌ها رها شده چون سیلی رنگین به بیابان سبز و خرم ریخته‌اند و در کار رقص و شادی هستند. طبیعت بهار دلاویز و مردم پرهیاهو و نشاطمند. فائوست از مشاهده آنان لذت می‌برد و فریاد می‌زند: «این‌جا آسمان حقیقی مردم است! در این‌جا من انسانم، این‌جا جای من است!»

Hier bin ich Mensch, hier soll ich sein!

نقش مردم در داستان برصیصا دگر گونه است. آن‌ها یا بردگان دست‌بوس زاهدند یا لجاجران پرهیاهو و آتش‌بیز و خود برصیصا به‌طرف مردم و به طرف درمان بیماران با تردید و اکراه می‌رود. مولوی «قبول‌عام» را تخطئه می‌کند سعدی نیز از مردم به‌خوشی یاد نمی‌نماید و تنها آن‌ها را در آخرین صحنه به مثابه منتقمین توصیف می‌نماید.

رهبانیت و از خلق گوشه گرفتن و در کنج عزلت خزیدن يك آرمان دلپسند برای عارفان و متفکران حقیقت‌جوی ما بود. خطا این بود که آن‌ها از زندگی و جماعت می‌گسستند لذا به مردمی بی‌خبر، زودباور، کم‌خرد، ناآزموده، بی‌دست‌وپا و خام که زود به دام اغوای «ابيض»‌ها می‌افتند بدل می‌شدند. فائوست هرگز از پیوند خود با مردم ناشاد نیست. آری برصیصا نیز به احسنت و شایبش مردم دل‌خوش بود ولی تنها به مثابه مرتاضی که به درجه استدراج رسیده و ازدور ثنای غلامانه ستابندگان را می‌شنید ولی پیوند صمیم باجماعت نداشت و از درك آن‌ها عاجز بود و لذا آن‌ها از درك وی عاجز بودند. این ضعف اوست. اگر برصیصا با زندگی و خلق رابطه داشت، شیطان قادر نمی‌بود او را به هر نحو که بخواهد آلت دست کند و مردم چنان از او بیگانه نمی‌شدند که زمانی وی را پیمبری و روز دیگر کافری و مدبری بشناسند.

باری در بازگشت به‌خانه است که مفیستوفلس بر فائوست چنان که در واقع هست و بدون تغییر و تبدیل و مسخ و رسخ ظاهر می‌شود و هنر سعادت‌بخشی خود را به او عرضه می‌کند ولی فائوست به او می‌گوید:

Was willst du, armer Teufel, geben?

Ward eines Menschen Geist in seinem hohen Streben

Von deines gleichen je gefabt?

«ای شیطان بی‌چاره آیا تو چه چیزی می‌توانی عطا کنی و آیا روح انسانی و آرمان‌های عالی وی را هرگز امثال تو می‌توانند ادراک کنند؟»
در افسانه اصلی دکتر فائوست و نیز در روایت نخستین کریستوفر مارلو از این افسانه، این خود دکتر فائوست است که به شیطان مراجعه می‌کند و روح خود را به او می‌فروشد. در روایت گوته با آن که فائوست به کتاب نستراداموس و اوراد سحرآمیز روی می‌آورد ولی با این حال این شیطان است که خود را سرانجام بر فائوست تحمیل می‌نماید.

در داستان برصیصا «ابيض» به صورت راهبی و با چهره‌ای دگرگونه برزاهد ظاهر می‌شود و زاهد هرگز نمی‌داند که طعمه و سوسه‌های پلید شیطان است. بین فائوست و شیطان قرارداد آگاهانه‌ای با چشم باز بسته می‌شود و آن‌ها دست‌ها را به علامت توافق برهم می‌کوبند ولی بی‌چاره برصیصا طعمه ناآگاهی است. او همه جا

به دنبال اعتماد کور کورانه و بی خبری و بی دست و پایی خود می رود و از ضعف و جهالت در چاهی می افتد که «ابيض» طرار در زیر پایش حفر کرده است. ضعف و بی خبری برصیصا رقت انگیز است، در این جا انسان سخت مقهور و بازیچه سرنوشت نشان داده شده است.

اما شیطان یا مفیستوفلس فائوست خود را چنین توصیف می کند:

Ein Teil von jener Kraft,
Die stets das Böse will und stets das Gute schafft.

یعنی «بخشی از آن نیرو که پیوسته شر می خواهد ولی خیر می آفریند!» بدین سان مفیستوفلس شر محض نیست. او خشن، وقیح، جالاک و زیرک است و به زندگی واقع بینانه می نگردد او بدون وجدان و غاری از آرمان است. اما «ابيض» در داستان برصیصا کم تر جهت دلپذیر و مطبوع در روح و رفتار خود دارد. این جنی است سراپا سرشار از شومی و خدعه گری و بدنهادی. او تنها خواستار شر است و می خواهد طعمه خود را تا آخر خرد کند. مفیستوفلس برای آن آمده است که انسان ضعیف، مطیع و خمود را برانگیزد و به کار، جست و جو، تکاپوی حیاتی و ادارد ولی ابیض تنها در صدد است قدرت شر و فطری بودن تباهی را در انسان ثابت کند. او سرشار از کین سمج نسبت به آدمی است و هنگامی که با ستاندن ایمان برصیصا و وارد کردن آخرین ضربت روحی به طعمه خود به او می گوید: «و اینک از تو بیزارم» منتهای پستی و قساوت خود را نشان می دهد.

سپس چهره مارگارته (مارگریت) که دوشیزه ای دلفریب ولی پاکدامن و پارساست وارد داستان می شود.

تا این جا خدا، شیطان، عالم پیر در دو داستان فائوست و برصیصا همطرازند و مارگارته یا مارگریت را هم باید همطراز دختر پادشاه دانست ولی تفاوت سرنوشت مارگریت فائوست و دختر پادشاه بسیار است. درست است که فائوست در آغاز از شیطان می طلبد بر این دختر که زیباییش احساس میل و شهوت را در وی برانگیخته دست یابد ولی وقتی در خانه او که مظهر سادگی و بی آلاشی و طهارت مقدس است حضور می یابد روحیاتش دگرگون می گردد و شهوت به عشق بدل می شود. عشق فائوست و مارگارته سرانجام به آبتنی این يك ختم می شود. برادرش والتین که از جنگ بازگشته از آلودگی خواهر خبر یافت و بنا به مراسم عصیت قرون وسطایی با فائوست وارد نبرد تن به تن شد.

فائوست او را به کمک شیطان به قتل می رساند و هم به کمک او می گریزد. هر اس مذهبی، فرمان بی روح و بی رحم قوانین و آداب و رسوم شوم جامعه فئودال و از دست دادن معشوق و برادر، مارگارته این دختر ساده دل بی چاره را در زیر فشار درهم شکن خود دیوانه می کند. وی در عالم جنون نوزاد خود را خفه می کند و به

جرم بی‌عفتی و قتل نفس به سوخته شدن محکوم می‌شود. مارگارته در آخرین دم خداوند را به یاری می‌طلبد ولی درحالی که مفیستوفلس بر آن است که وی به کیفر رسیده (Ist gerichtet) از ملکوت آسمان بانگی برمی‌آید که وی رستگار شده است (Ist gerettet).

آن اندازه‌ای که سرنوشت مارگریت به‌مثابه سرنوشت انسانی به‌خود برصیصا شبیه می‌شود به دخترپادشاه مانند نیست. دخترپادشاه در عالم بی‌هوشی طعمه زاهد قرار می‌گیرد. نقش او تنها نقش پاسیف و بلااراده يك برانگیزنده شهوت و سپس يك مایه رسوایی و فلاکت و آن‌گاه يك قربانی است. اما مارگریت یکی از بهترین آفریده‌های هنری گوته، سرشار از فضایل انسانی است. سادگی و پارسایی او سادگی و پارسایی برصیصا را به‌خاطر می‌آورد. لغزش غیرعمدی و قتل نادلبخواهش به حوادث فلاکت‌بار و ناگزیر و مقدری که برای برصیصا روی داده شبیه است. پایان کارش نیز به پایان کار برصیصا می‌ماند، منتها با این تفاوت که خدای مارگریت او را می‌بخشد و خدای برصیصا او را رها می‌کند تا آن‌جا که ایضاً نیز از او بی‌زاری می‌جوید.

در این‌جا بخش نخست فائوست خاتمه می‌یابد. در بخش دوم فائوست همه‌جا در جست‌وجوی زیبایی و حقیقت و آرامش روحی است و با شیطان در جهان تحت‌الارض و در قرون سالفه و دیارهای دور دست سفر می‌کند و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که زیروبوالای این جهان را گشته و آن را به‌درستی شناخته است. جهان دیگری جز این عالم نیست و آن‌کسی را که در پس ابرها خداوند دادگستری می‌جوید خود باخته‌ای بیش نباید شمرد. باید به‌سختی و استواری بر همین زمین ایستاد و از راه کار و کوشش راه را به‌جلو‌گشود و برای کسی که اهل تلاش و کردار است این جهان گنگ نیست و زبانی فصیح و گویا در دتا حقایق و اسرار بسیاری را بیان کند. سرانجام پیروزی با انسان است نه با شیطان.

بررسی کوتاه داستان فائوست (به‌روایت گوته) و مقایسه آن با برصیصا و شباهت و اختلاف را روشن می‌سازد. تردید نیست که داستان قرون وسطایی دکتر فائوست که بیش از دو قرن قبل از تراژدی گوته نشر یافته دارای آن سیر عمیق و منقح فلسفی اثر شاعر کبیر آلمانی نیست، چنان‌که اگر زمانی کسی بتواند داستان برصیصا را بردارد، می‌تواند روایت و تعبیری انسانی‌تر و ژرف‌تر در آن بگنجانند بی‌آن‌که بنیاد داستان را دگرگون کند. در داستان برصیصا زهرخندی تلخ برضد ملکوت خدایان نهان است، چرا باید همانا این پیرپاکدل گوشه‌گیر پارساخو قربانی آن‌چنان فضیحت و عذاب جانگداز شود و کسی که جز زهد و ورع آرمانی نداشت همانا با لکه سیاه شهوت و جنایت آلوده گردد؟ مگر نه آن است که او عمری با رنج و تعب خداوند آسمان‌ها را خدمت کرده؟ آیا داستان برصیصا نمی‌خواهد بگوید که او به کار عبثی مشغول بود؟

سعدی به این سؤال جانفرسا توجه داشت لذا فریاد می‌زند «عجبا کارا!» ،
 «فریادا!» ولی توضیح او برای ما مقنع نیست. باید به هر جهت به این چرای دردناک
 پاسخ گفت. جان میلتن، در شعری که به مناسبت کوری خود سروده است سخت متحیر
 است که پس از عمری طاعت خالصانه چرا خداوند کوری را به وی ارمغان کرد.
 ایوب نیز می‌نالده که یهوه چرا دردی جانکاه را به سراغ حبیب خود فرستاده.
 مسیح هم برفراز صلیب گفت که چرا پدر آسمانش فراموشش نموده. ولی پاسخ این
 سؤال جانسوز را نه در مشیت هوسناک تقدیر باید جست و نه در اراده اسرارآمیز
 خداوند. بل که در این که این جهان عرصه قوانین کور طبیعت و جامعه است و تنها
 تلاش و خرد روشن بین و نبرد جسورانه و جانبازانۀ انسان‌ها طی سالیان دراز جبر را
 به اختیار، بندگی را به آزادی، اسارت در دست شیطان سرنوشت را به امارت در
 جهان سعادت‌مند تسلط بر سرنوشت مبدل می‌سازد. سخنان فائوست پس از آن همه
 سرگشتگی‌های جانگداز درست است:

به جز این عالم کهن دیدار	نیست در کون عالمی در کار
ابله است آن که جُست از پندار	در پس ابرها یکی دادار
سخت بر این زمین بگیر قرار	زان که در نزد اهل همت و کار

این جهان گنگ نیست، ای هشیار!

تبرستان

www.tabarestan.info

«بدانید؟ ما سپاهیان خدا ایم از خشم وی
آفریده، به کسانی که غضبش را در خوردند
چیره شده، به حال مردم ناتوان دل نسوزیم.
به اشک دیده گریان رحمت نیاوریم...»

از نامهٔ تیمور به الملك الظاهر ابوسعید (از کتاب
عجایب المقدور)

در سراپردهٔ تیمورگورکان
قندیل‌ها می‌سوخت فروزان
و او، چنان که بودش شیوه و شیگرد
بانگهی بوج نگرست برگرداگرد
واندک جنید درخفتان گران
وتیغ پولادین نهاد بران
وزان مردکه بودش در برابر
پرسید: «نامت چیست ای سپاهی دلاور؟»
«نامم التون.» پاسخ داد اهریمن
و آن‌گه باجنبشی مظنن
برکشید از زیردامن
سرخون آلود شهسوار ایران
وافکندهش درپای امیر امیران
بافخر دژخیمان؛ و چنان خندید

که دندان‌های گرازوارش
 در کامی سیاه درخشید
 آن‌گه تیمور گفت: «برگو
 چه‌گونه یافتی منصور آل مظفر را
 خصمی چنین گستاخ و سهم‌آور را
 زنده یا مرده؟ نهان یا آشکارا؟»
 التون را دیدگان رخسید
 و درخش آن چشمان شیطانی
 چهره‌اش را هیبتی دگر بخشید
 و گفت: «جاویدباد خان کلان
 که قهرش توفان سیاه است دریابان
 یا برق جهنده است بر موج شتابان
 چون دشمن از برابر بگریخت
 در اردوی زخمیان شیراز
 با مشعلی در دست، شب دی‌جور
 چون بانور خرد در دیار راز
 چندان گشتم تاناگه، ای شکفت،
 مرده‌ای در دامنم آویخت!
 بانگ زد: «هان ای جوانمرد پیروز!
 این منم، شاه منصور، که امروز
 چون گله خر گوشان از پیش‌شیر
 می‌گریختند لرزان و هراسان
 از پیش سمند خون‌آلود و تن زخم‌دارم
 اینک زنده‌ام، اسیرم، تبارم
 برگیر این پارهٔ یاقوت، و این پارهٔ زرا»
 (وسپس مشت‌ی دینار و گهر
 افشاند بر کف‌های مشتاقم
 و مرا گفت به‌زاری):

«— نهانم کن ای جوانمرد در نیزاری
 و لب بر بند و مگو که دیداری
 با من داشتی در این شب سیاه
 مرا مکش ای سپاهی! مرا ده پناه!
 که جزایت خواهم داد سزنده
 و پایگاهی بس ارزنده...»

چنین گفت منصور با تنی خون چکان.
لیکن ای امیرامیران مباد
جغتایی را رحمی در نهاد
پس گفتم: ای منصور دیوزاد
بخت امیرم بدین سو فرستاد
واگر با گنج هزاران کشور
سرای بختم را سازی آباد
نرهی از چنگم ایدرا»

پس بگریست به درد آن دلاور
مرا گفت: «ای جغتایی کُند آورا
امانم ده تا کین تو زم از دشمن
وز شیطان برهانم آستان وطن.»
لیکن بی پروا به مویه اش من
جدا کردمش سراز تن

و اینک در پای تو ای قآن قآنان
رها می سازم این غنیمت گران!
بانگاهی سوزان تر از دُرزن
تیمورنگریست به همراهان

و گفت: «لاف می زند این غرزن
هان و کیست از میان شما شاهان
که فاش سازد آیا از منصور است
این سرزولیده بر خاک غلتان؟»
شاهی از میان آن هفده پادشاه
که در خرگاه تیمور همه گاه

حاضر بودند، فراز آمد
و نظر افکند بر آن سر بریده
و سپس با شبنمی از سرشک در دیده
گفت: «ای خدایگان پر توان

منصور است این کشته نوجوان
و مشیت یزدانی

بختش را ساخت منکوب بخت تو
وسرش را خاکبوس تخت تو»

تیمور گفت: «برهان ت چیست بر این سخن؟»
گفت: «آن خال سیاه بر کنج دهن

که مظفریان را همه را این خال
 در کنج لب بود از مرد وزن.
 تیمور در خموشی پر ملال
 با انگشتان دست چپ، آرام
 بگشود بندهای زره
 و ناگه با بانگی شوم و پر گره
 زوزه ای بر آورد پراز شرم و درد
 چون گرگی زخم دار در بیابان
 و بانهبی چاک زد گریبان
 و زانو زد در پیش آن سرخون آلود
 و خود را فکند، گیسوان را ساخت گرد آلود
 و سرشکش فروریخت از دو دیده
 چون ییوه زنی ماتم رسیده.
 و حاضران مجلس: هفده شاه ایران
 و امیران جغتایی و منجمان
 و منشیان و وقعه نگاران
 و سید برکت (مراد تیمور)
 که با بانگ «یاغی قاچدی» در هر سفر
 تیمور را می راند سوی فتح و ظفر
 همگی گریستند بر آن خونین سر
 تیمور گفت: «زهی مرد! زهی جوانمرد!
 شجاعان را سرور بُد در ناورد
 و با هر ضرب تیغ مردافکن
 چون برگ درختان می فشانند سردشمن
 و ه که چنین دلیر نادر دیده ام من!
 و سپس التون را که مبهوت و خموش
 بدان مویه شکفت می داد گوش
 گفت: «ای جغتایی بر گو
 کیست پدرت، مادرت، برادرت
 فرزندات، عمت، خالت، خواهرت
 در کجا بند و اگر در رکابند
 بگذار همه به نزد امیر بستانند
 تا از آن نعمت که تو را بهره خواهد بود
 آن تیره روزان نیز بهره ای یابند!»

التون گفت: «در دم، فرمانبردارم»
 و باخرمی از خرگاه برون جهید
 و به خدمت آیل و تبار خویش رسید
 همگی را که سی بودند یا فزون تر
 پدر و مادر، برادر و خواهر
 فرزندان، نوگان، خواهرزادگان
 عم و خال و عمه و خاله
 شادان و پرامید و قبراق
 آورد به سودای نواله
 سوی خرگاه امیر قیچاق.
 جمله ایستادند پیش تخت شاه.
 پس تیمور بدان خیل افکند نگاه
 و سپس آرام از کرسی آمد فرود
 و بدان سوشد که التون بود
 دست نوازش کشید بر سر التون
 و ناگه باچشمانی پر از خون
 انگشت افکند در منخرین آن ناکس
 و سر جفتایی را راند به پس
 و نخست بادندانی خون آشام
 خرخره اش را و مکید از خونش تمام
 چندان که جفتایی نزه غول گرد
 زان زخم کاری پر پرزد و مرد!
 دژخیمان امیر دانستند فرمان را
 با ساطورها و تبرزین های خونریز
 صدپاره ساختند آن قوم هراسان را
 پس تیمور خون از ریش دراز سترد
 و سرشک از چشم شرر بار زدود
 و حاضران، هر کس را که بود
 گفت: «چنین است سزای آن تر فند
 که بالای دلبران به خاک افکند
 و این است پایان آن نابخرد
 که گردن آن را گردن زد.»
 فرش های خرگاه پر لاشه بود و پر خون
 پس خادمان لاشه ها کشیدند برون

و شادروان از نو پیراستند
و سپس مطربان را فراخواستند
و بزمی پرغوغا را مجلس آراستند
به شادی فتح بزرگ تیمور
بر خصم دیرینه اش - شاه منصور را

۲

تبرستان
www.tabarestan.info

فردا به عزم حرکت
تیمور فتوا جست از سید برکت
و او مثنوی ماسه افشانند بر آسمان
و از جنبش آن دانست که جهان
همچنان گردنده است به کام آن ستمگر
پس گورکان به صواب دید آن جادوگر
فرمان دادم به شاهان و امیران دگر
و سپاه و یورت و ایل و حشر
تا راز ناک و نهان
راهی شوند به سوی سپاهان
هر جا که می گذشت خیل کرکسان
بزدلها و شهرها و آبادی کسان
می بستند، زیرا لاشه بسیار بود
و سیر بود هر درنده ای که لاشخوار بود
آری مرگ می جنبید با درفش سیاه
و دد و دام و درخت و گیاه
در گام آن دیو مردم می شد تباه
بی بها بود جان آدمیان،
و در زیر سم، سپاه گران
ریشه زندگی می خوشید
و امواج دهشت می جوشید
از خاوران تا باختران.
همه جا از بیم خشم تیمور
سجودکنان، جبهه بر خاک سایان
پریده رنگ، مرتعش، خائف

۷۶

باتنگ‌های شکر و بارهای پرند
صندوق‌ها و تنبک‌وهای پرازطرایف

حکام و منشیان و قضات

علویان و شیخان و بازرگانان
بیران صوفی و درویشان بیا با نگرند

سایه‌وار، چون بید معلق لرزان

در پیش تیمور می‌شدند نمایان

اما بزه‌کاریم، شایسته ادباریم

سزنده به خشم خدا و شهریاریم

و مرتیغ خون‌ریز را نیز منت داریم!

و نیز بسیار بودند دلیران سرکش

با قهری فروزنده چون شعله آتش

که به شکاف کهسار می‌راندند

و از آن جا بر تارک گورکان آتش می‌افشانند

چون تیمور به سپاهان فرا آمد

قومی انبوه زان شهر با نیاز آمد

همراه امیر شهر: پیری خموش

با بسیار نزل و هدایا و عجز و تمنا

و سخنان چا پلوس و کلمات ثنا

و به یاسای چنگیزی ازهرارمغان نه‌چیز:

نه دانه یا قوت و نه خاتم مینا

نه جاریه حور پیکر از بهر حرم گورکان

ولی تنها هشت غلام زنگی با کمر زر بر میان

پس تیمور پرسید: «کو، کجاست نه‌مین آنان؟»

امیر میر سپاهان گفت: «نه‌مین منم ای خان‌خانان

رحمی کن بر این خلق بی‌پناه

که مرآتان را در حضرتت گناه

از هیچ باره نبوده و نیست.»

آن‌گاه ققیهان شهر با محاسن انبوه

در پای سمند تیمور گروه گروه

بوسیدند موزه گردآلودش را

آخر تیمور بانگ زد: «از چه چنانید؟

آرام گیرید، زیرا در امانید!

بس است این مویه و زاری

تبرستان

www.tabarestan.info

باتنگ‌های شکر و بارهای پرند
 و صندوق‌ها و تنبک‌های پرازطرایف
 حکام و منشیان و قضات
 و علویان و شیخان و بازرگانان
 و پیران صوفی و درویشان یا بانگرد
 سایه‌وار، چون بید معلق لرزان
 در پیش تیمور می‌شدند نمایان
 «ما بزه‌کاریم، شایستهٔ ادباریم
 سزنده به خشم خدا و شهریاریم
 و مرتیغ خون‌ریز را نیز منت داریم!»
 و نیز بسیار بودند دلیران سرکش
 با قهری فروزنده چون شعلهٔ آتش
 که به شکاف کهسار می‌راندند
 و از آن جا بر تارک گورکان آتش می‌افشاندند
 چون تیمور به سپاهان فراز آمد
 قومی انبوه زان شهر با نیاز آمد
 همراه امیر شهر: پیری خموش
 با بسیار نزل و هدایا و عجز و تمنا
 و سخنان چا پلوس و کلمات ثنا
 و به یاسای چنگیزی از هزار مغان نه‌چیز:
 نه دانهٔ یاقوت و نه خاتم مینا
 نه جاریه حور پیکر از بهر حرم گورکان
 ولی تنها هشت غلام زنگی با کمر زر بر میان
 پس تیمور پرسید: «کو، کجاست نهمین آنان؟»
 امیر میر سپاهان گفت: «نهمین منم ای خان‌خانان
 رحمی کن بر این خلق بی‌پناه
 که مرآتان را در حضرتت گناه
 از هیچ باره نبوده و نیست.»
 آن‌گاه فقیهان شهر با محاسن انبوه
 در پای سمند تیمور گروه گروه
 بوسیدند موزهٔ گردآلودش را
 آخر تیمور بانگ زد: «از چه چنانید؟
 آرام گیرید، زیرا در امانید!
 بس است این مویه و زاری

تبرستان

www.tabarestan.info

با تنگ‌های شکر و بارهای پرند
 و صندوق‌ها و تنبک‌های پرازطرایف
 حکام و منشیان و قضات
 و علویان و شیخان و بازرگانان
 و پیران صوفی و درویشان یا بانگرد
 سایه‌وار، چون بید معلق لرزان
 در پیش تیمور می‌شدند نمایان
 «ما بزه‌کاریم، شایستهٔ ادباریم
 سزنده به خشم خدا و شه‌ریاریم
 و مرتیخ خون‌ریز را نیز منت داریم!»
 و نیز بسیار بودند دلیران سرکش
 با قهری فروزنده چون شعلهٔ آتش
 که به شکاف کهسار می‌راندند
 و از آنجا بر تارک گورکان آتش می‌افشانند
 چون تیمور به سپاهان فرا آمد
 قومی انبوه زان شهر با نیاز آمد
 همراه امیر شهر: پیری خموش
 با بسیار نزل و هدایا و عجز و تمنا
 و سخنان چا پلوس و کلمات ثنا
 و به یاسای چنگیزی از هر ارمان نه‌چیز:
 نه دانهٔ یا قوت و نه خاتم مینا
 نه جاریه حور پیکر از بهر حرم گورکان
 ولی تنها هشت غلام زنگی با کمر زر بر میان
 پس تیمور پرسید: «کو، کجاست نهمین آنان؟»
 امیر میر سپاهان گفت: «نهمین منم ای خان خانان
 رحمی کن بر این خلق بی‌پناه
 که مرآتان را در حضرتت گناه
 از هیچ باره نبوده و نیست.»
 آن‌گاه فقیهان شهر با محاسن انبوه
 در پای سمند تیمور گروه گروه
 بوسیدند موزهٔ گردآلودش را
 آخر تیمور بانگ زد: «از چه چنانید؟
 آرام گیرید، زیرا درامانید!
 بس است این مویه و زاری

و من از شما خلق سپاهان
نگذارم خونی شود جاری.»
آن گاه تیمور پشاپیش لشکر
و یورت و ایل و حشر
با رایات و علامات ظفر
و نیزه و کوس و کرنای
با نهاد به شهر سپاهان :

سیل دیوان بود و موج رهنان!
و زنان روی خراشان و موی کنان
از اجلی که بر آن شهر فرود آویخت
به جان فرزندان هراسان بودند
زیرا زین اردوها کز سوی خراسان بودند
بارها دیدند ستم‌های خون آلود
آری کر کس مهیب مرگ بود
که برگنبد نیلگون آن شهر کبود
از افقی خاک آلود می آمد فرود

۳

پس آن گاه تیمور باری داد
و امیر شهر و همه وجوه
بدان بار فراخوانده شدند
و چند پادشاه و سرداران قپچاق
بغا و آتسیز و توقتامیش
ارغون و ایدکو و آتلامیش
و ده‌ها کنیز با روی نمکین
بره‌های بریان آوردند در لنگری‌های زرین
و کوزه‌های سرشار از باده تلخ
و طبخ‌های حلویات و جوزیات
و سبدهای سیب و امرود
و کاسه‌های نیلگون نخوداب مزعفر
ولوزینه و گییا و تتماج
و همه ثمرات تالان و تاراج

۷۸

ولی سپاهیان همگی لرزان و ترسان
 کس پاره‌ای نان نیز نمی‌هشت دردهان
 تیمور قدحی بادهٔ مشکین سرکشید
 و آن‌گاه با آن بالای هیولا
 و چهرهٔ سرخ و چشمان مهیب
 و ریش آویخته و هیئت عجیب
 برخاست از کرسی جهان‌داری
 و گفت: «باری است باشکوه ولی باری
 از این شهر سگان شکوهٔ بلیغ دارم
 و مهر خویش را بر این نامردان دریغ دارم
 در کار نیاکان و شاهان بلند اقبال
 بارها سبیل غدر پیمودند
 و اکنون نیز جز از سر اغفال
 درهای سپاهان بر سپاهم نگشودند
 منہیان من که هرسو استاده‌اند
 از اندیشه‌هایی مرموز خبر داده‌اند
 و آن طرایف که امیر پھر آورده
 از پھر خام کردن تیمور است
 سفیهان! پنداشته‌اند دیدگانش کوراست
 گویا بی‌خبرند از خشم تیموری
 آن‌گه که درمی‌رسد از پی صبوری.»
 امیرشهر به ناگاه برخاست دژم
 با اندامی لرزان ولی آوایی محکم
 گفت: «ای سالار و خدایگان عالم
 من خود را نزدت به غلامی ستوده‌ام
 والا من کجا بندهٔ کس بوده‌ام؟
 تو ما را امان داده‌ای به سوگندان سخت
 و اینک در پیش روی این قوم تیره‌بخت
 سخنان می‌گویی که بی‌گمان
 سازگار نیست با سرخط امان
 و شهان را نسزد شکستن پیمان!»
 تیمور گفت: «هرگز از پیمان نگریم
 و قطره‌ای از خون شما نریزم.»
 و آن‌گاه با گام‌هایی فراخ و سنگین

فراز آمد و ایستاد پیش امیر سپاهان
و پنجه چالاک و پولادین
افکند بر حلقوم آن پیر ناتوان
و چندان فشرده تاجشمانش برون جهید
و لاشه اش لمس و سنگین
افتاد بر آن سفره رنگین .
تیمورخندید ، باقهقهه ای دیوانه
و گفت بنگرید ، حتی قطره ای خون نچکید
از این زنازاده پلید

و سپس چشمان خون بار را دوخت در چهره حاضران
که لرزان بودند و هراسان و کبود
و به نعره گفت : «خداوند بود و نبود
مرا داده است نیرویی که او راست
زیرا مرگ آیت نیروی الهی است
و این جهان نه بهنۀ زندگی
بل میدان مرگ مردم شکار است
به هر سو کار گاهش گرم کار است
جهان دریدن است و شکستن
و پیوندها را از هم گسستن .
بنگرید زی گورستان های خداوندا
که در لابه لای سده های پیاپی
از بی شمار نفوس انباشته .

و آن کس که خدا را «ارحم الراحمین» انگاشته
چه گوید در این کار مرگ آفرینی اش ؟
پس من نیز چو آفریدگار خویش عادل
زیرا در گسترش مرگ استادی کامل
خداوند را آیین هاست یزدانی
و مرا نیز یاساهاست انسانی
بگذار طاعون و وبا و بیماری مرگ نشان
و زلزله و سیلاب و قحطی و آتش فشان
با جنبش تیغ من هم عنان شود
و چرا گاه خداوند را بدرود
اینک من قدرت مطلق و شما عجز کاملید
بارنگ سبز ، کام خشک ، چشمان دریده

وہ کہ منظر مرگ مسخ می کند سیماہارا
وخواار می سازد آدمی زاده پر کبریا را
آری گر نبودی تأیید ایزد پیروزگر
من کہ رهنزی بودم از دیار سمرقند
نیم قرن پیش می خشکیدم بردار کيفر
ولی اینک بی چون و بی چند
نویان اعظم و صاحب قران کامکار
وسلطان قاهرم در جهان خداوندا!
به ناگه مردی برخاست دلیر
باریشی کوتاہ ، مشگین فام
و عیابی تابناک ازحریر

وگفت: «آن کس را نعره تو بیم انگیزاست
کہ باکیش از شمشیر خون ریز است
وگر زندگی آدمی را ارزشی باید
آن را به پستی بندگی آلودن نشاید
آری زندگی خوش است آن گه کہ والاست
وچنین زندگی را پایه ازمرگ فراست
بنگر، دیدگانم تابناک است، گونه ام گلگون
لبانم عنابی است و پیکرم پر خون
در اندام پولادینم لرزی نیست
و دردل پرشورم ترسی نیست
نه بھر آن کہ زندگی را خواار می دارم
وہ کہ عشق این لعبت بسیار می دارم
بل از آن رو کہ عشق بہ پرتوہستی
ناسازگار است باظلمت پستی .
«هان تو کیستی؟» گفت تیمور .
«- شاعری ہستم از ستم نفور

وسختم بر جانت ای شرور
شرار افکن است ہمچون آتش.»
«- لال شو ای شاعر! دم درکش!»

فریاد می زدند از ہر سو
ولی تیمور گفت: راست می گویی، بگوا!
پس شاعر سخنان گفت شیرین
و تیمور خموش بد، و باتمکین

روایتش را تا پایان شنود.
 دل‌ها آرامش پذیرفت، جان‌ها آسایش
 و جمله گفتند خان قیچاق را نیز در دل
 اخگری است از مهر انسانی
 تیمور فراخواند توقتامیش را
 و گفت: «من این مردان را چنان که دانی
 گفته‌ام که ریختن خونتان
 هر گز نپسندم، چنین است، بی گمان
 پس دردم همه را به‌قطار
 در زیر دیواری کهن نگاه‌دار
 و آن دیوار بر سر آن‌ها خراب کن!
 و اما شاعر را، پس از جان دادن
 دل از سینه بر کن و کیاب کن
 و ما را امشب مزه شراب کن!
 و لشکر را بگو که به فرمان تیمور شاه
 از فردا، بامداد پگاه
 دستشان گشاده است بر مردم هر کوی
 بکشند، بدرند، بزنند، ببرند
 و بیامیزند با زنان خوب‌روی
 و چنان کن که تا شب هنگام
 در مسجد جامع خون تا سم‌سندم روان باشد
 و در گردخبر گاه‌خاصه‌ام صدکله منار
 با هیبتی شگرف عیان باشد
 هم شیخ خواف و هم صوفی تاییادی^۱
 مرا از راز آسمان خیر دادند
 که دشمنت را پیوسته است نامرادی
 و تورا پیروزی است و دل‌شادی
 آری من که تیمور نویانم
 سالاری مؤید از سوی یزدانم^۲»
 فردا سپاه تیمور همانند موجی سهم‌آگین
 از ماران و کژدمان زهر آگین

۲: شیخ زین‌الدین خوافی و شیخ زین‌الدین تاییادی پیران معروف صوفی تیمور را مؤید از سوی خداوند می‌شمردند.

در کوی‌های سپاهان جنبیدن گرفت
 شیون‌ها بر خاست و آتش، به فرسنگ‌ها
 و خون روان شد بر کاشی‌ها و سنگ‌ها
 مسجد و بازار و مدرسه و کاخ
 در طرفه‌العین شد سنگلاخ
 کس در آن شهر نکبت زده
 از نوک پیکان و لبه تیغ
 نگریخت. سایه افسوس و دریغ
 و شیخ مویه و ماتم گسترده پر
 گویی آن بهار و آن خوردشید و آن چشمه‌جوشان
 و آن بلبل که می‌خواند و آن کودک که می‌خندید
 و آن چیز که زندگی و آفرینش نام داشت
 شعر شاعران، و عظم‌مذکران، نیاز درویشان
 همه سخریه بد و افسانه‌ای پریشان
 نه شیرینی بوسه و نه حلاوت کلام
 نه طنطنه مقام و نه شعشه نام
 نه اندیشه‌های دراز و نه آرزوهای بی‌انجام
 و آنچه حقیقی است سقوط است و زوال است.
 پیران انگشت به دندان گزان
 می‌گفتند: «خدا یگانا!! این چه حال است؟!»

۴

پس آن چند شاه سامان‌های ایران
 ارشوندفارس کوهی، بواسحق امیر سیرجان
 اسکندر جلابی شاه مازندران
 ابراهیم قمی، میران شاه و دیگران
 گرد آمدند در چادری با رنجی گران
 «ننگ بر ما!» گفت ارشوند،
 با چهری از تلاطم انده نژند.
 «از چه خموشیم؟» گفت جلابی.
 «وزچه در خدمت شاه قپچاق
 چنین برده‌ایم؟» گفت بواسحق.

«مردمان چنين طعمه زوال
 و ما با يال و كوپال
 در هودج‌های جاه و جلال
 ننگ بر ما!» گفت ارشيووند،
 باچهری از تلاطم انده نژند.
 ولی میران شاه هر اسید از آن پیوند
 و گفت: «آیا بیزاریتان از جان است؟
 ز نهار! جاسوس امیر هر سو فراوان است!
 زین تدبیر بهره‌زید!

یا گردن نهید یا بگر بزید...»
 هم در این گفت‌وگو، تو قتا میش
 ناگاه از در خرگاه آمد به پیش
 و گفت: «نویان اعظم در جامه غضب
 شما را به خدمت فرموده طلب.»
 رنگ‌ها گریخت از گونه شاهان
 دانستند که رازها و گناهان
 جمله در نزد امیر بر ملا شده
 پس خود را یافتند فنا شده.

خامش رفتند نزد آن دیو سیرت
 و دیدندش در عین خشم و حیرت.
 تیمور گفت: «تف بر روی شما ناسپاسان باد!
 دشمنی بامن! ای نامردان پست نهاد؟!»
 ارشيووند گفت: «نامرد زمانه جز تو کس نیست
 این همه خون ریختی، این بس نیست
 و پایان آز ابلیسی تو کجاست
 بنگر بدین دود خون آلود کز شهر برخاست
 و این صد هزار کشته بی کم و کاست
 و این کله منارها و این نهر از خون آدمی
 باز هم تو راست در این میانه کمی؟
 همه مرگ را زاده ایم، چه باکی از مرگ
 سر نوشت همگان است، از جانور تا بزرگ
 پس آگه باش گر بر تو دست می یافتم
 مغز ابلیست را نیک می شکافتم
 تا در آن حقه استخوانی چه جا دونهان است

که چنین مایه آزار و آشوب جهان است؟!»

تیمور زهر خندی زد از کین

و فرمود همه را بی دریغ گردن زدن

و خود نگران بدانان بد در زیر تیغ

بادید گانی خامش و بی دریغ

و آن گه برنشست برسمند با تو قتامیش

تا در صحن مسجد امواج خون را بسنجد

چون دید خون از سم سمندش فرا تراست

خندی گفت: «این البته خوش تراست»

ولی در این دم سرداری پیر

فرا رفت و گفت: «ای امیر

هنگام رحمت است بر این شهر اسیر

و این جا، در این کوی نزدیک

گروهی چشم به راه موکب خاقانند

شاید دمی بنگرید که کیانند.»

تیمور گفت: «تا ببینیم چه مردمانند.»

پس سمندش چون در کوی سر ابا سوخته پانهاد

منظری دید شایان اشکباری

مشتی کودک ژنده پوش، سر گرم زاری

بر نعش مادر و لاشه پدر

از خشم و بیم سیمایشان ترس آور

چشمان گود افتاده، شکم پر باد گونه بنفش

بی جامه و بی کلاه و بی کفش

تیمور پس از لمحه ای سکوت گفت: «هم امروز

و هم در این دم در سم اسبان تکاور

نرم سازید استخوان این جمع کودکان ترس آور

که دیدارشان مایه آزار است

و انگهی بر این همه درد و حرمان

مرگ درمانی سزاوار است!»

تو قتامیش فرمود به غولان جغتایی:

هان باز هم فرصتی است بهر خود نمایی!

و هنوز سخن بود در دهان او

که اسبان جهیدند از چارسو

باسم خارا بر مغز کودکان

و بردنده‌ها و استخوان‌های آنان
 لحظه‌ای دیرتر از آنان
 خمیری شوم و خون آلود
 ز استخوان و رگ و پی و آنچه بود
 بر آن تلی آوار فراهم شد
 و چون روی افق از رنگ شب مظلم شد
 زان همه چشمان روشن و دیدارهای حزین
 اثری نماند جز لکه‌ای خونین

تبرستان
 www.tabarestan.info

۵

سپس تو قتامیش گفت: «کار راست آمد
 و آنچه که نویمان خواست بی‌کم و کاست آمد.»
 و تیمور گفت: «اینک به شطرنج نشینیم
 و گردش تقدیر را در جنبش مهره‌ها ببینیم.»
 تیمور چیره دست بد در بازی
 در صحنه پرداززی، در غلط اندازی.
 پس با چند لَب ماهر و چیر
 می‌راند حریف را سوی شکستی ناگزیر.
 «شاه» تو قتامیش در چنبر دورخ
 محصور شد مسکین و حیران
 و اینک گاه آن شد که با ضربت پایان
 جبهه ساید در پیش «شاه» نویمان.
 هم در این دم برخاست غوغایی شگرف
 از درگاه خرگاه حرم خاقان،
 و جمعی انبوه از مردان و زنان
 از چادرهای اندرون شاهی
 و ندیمان و مطربان حضرت جمجاهی
 از روزن خرگاه ریختند به درون
 و مامایی بادست‌های آلوده به خون
 نوزادی را داشت در آغوش
 «پسراست! پسراست!» بر آمد خروش
 «بیگم اعظم پس‌زاییده!»

تیمور را اشك شادی گسست از دیده
و دوید به سوی آن نورسیده
و گفت: «الحق بختی دارم کامکار!
همان دم که شاه شطرنج را چون شهان بسیار
با دورخ از تخت ساختم نگونسار
بخت من داد این مولود فرخ.
پس او را نام گذارید: شاهرخ!»
آن که قدحی نوشید لاجرعه تا پایان
و به رقصی وحشی دست افشاند نویان
و گویا غافل بود که در این شادی دیوانه
که تیمور گورکان در آن بانگ و آواز می کرد
که نه به خداوند نا بودی مرگ
بل به خداوند زندگی نماز می کرد.

تبرستان
www.tabarestan.info

شاعر: می گویند افراد سرگشته بسیاری می توانند در گفت و گوی باتو، راهی را که به تنهایی نمی یافتند، بیابند و تو همانند مادرت باشیوه مامایی^۱ اندیشه‌هایی را که در خورد زادن هستند، در عرصه جان‌ها متولد می‌سازی.

مدت‌هاست درد گذشته‌ای روانم را آزار می‌دهد لذا بر آن شدم، پیش از آن که از درمان درد خویش بالمره مأیوس گردم به خرد و اندرز تو پناه برم و اکسیر بیماری خود را در نزد تو بجویم.

سقراط: من به کیمیا و اکسیر و اصولا به هر نوع اعجازی بی‌باور هستم. همانا از این جهت خدایان جماعت و جماعت خداپرستان مرا دوست ندارند، بی‌آن که من آن‌ها را دشمن داشته باشم. ولی برای ادای آنچه که وظیفه همشهری‌گری من است آماده‌ام و از این که با همه کمالات که ظاهر دلپذیر و سخنان دلنواز تو از آن حکایت

۱: شیوه مامایی یا **Maieutique** اصطلاحی است که سقراط خود برای اسلوب دیالکتیکی محاوره که معمولا منجر به کشف تناقض اندیشه حریف و اثبات خطای او می‌شد، به کار می‌برد.

می کند مرا درخورد مراجعه واعتماد شمردی، سپاسگزارم.

شاعر: ترجیح می دهم بدون مقدمه وارد مطلب شوم. از اوان جوانی به شعر و فلسفه عشق فراوانی داشتم: پندارهای بدیع و جادوگر شاعران، انتزاعات ژرف و راهنمای فلسفه، مرا سخت مجذوب می ساخت. در اثر ممارست طولانی در آموزش، شعر و فلسفه، سرانجام توانستم پندار شاعرانه اصیل را از مبتذل، و انتزاع فلسفی واقعی را از سفسطه آمیز، بازشناسم به شعر هنرمندانه که زیبایی تن و روان انسانی و شکوه سحر آمیز طبیعت را می ستاید و سرشار از رنگ های غریب و وطن های مرموز است دل بستم و فلسفه راستینی را که مدافع حق و عدالت است پذیرفتم ولی در همین جامتوقف نشدم، چون چیزهای بسیاری در ضمیرم می جوشید تاب نیاوردم و خود نیز به شعر باقتن و فلسفه تراشیدن پرداختم. آری باقتن و تراشیدن، زیرا با داشتن پنداری کم نیرو و خردی کم ژرفا، نه در سامان شعر و نه در عرصه فلسفه به راهی دور تر رفتم، شعر متوسط و فلسفه ام مبتذل از آب درآمد. اگر شاعران و فلاسفه بزرگ که پندار و خردشان مانند آسمان پهناور، مانند چشمه سار زلال، مانند شعله سوزاننده است، به مثابه خدایان و نیمه خدایانی هستند که انسان ها را یاری می دهند، درمان می بخشند و هدایت می کنند، هیچ موجودی در بیسط زمین تیره روزتر از شاعر متوسط و فیلسوف عادی نیست.

سقراط: آیا برای صدور این حکم سنگدلانه اخیر دلیلی هم داری؟

شاعر: مسلم است که دعوی من بدون برهان نیست. پندار شاعرانه و انتزاع فلسفی به خودی خود آدمیزاد را از غوغای حیات، تکاپوی معیشت دور می کند و از جهت عقل روزمره مردم عادی، حتی شاعران و فلاسفه بزرگ، نوعی سفیهان گیج و گول به نظر می رسند. ولی شاعران و فیلسوفان بزرگ، مانند آن پرندگان سپید دریایی هستند که در روی زمین ناشیانه راه می روند، زیرا شه بال های پهناور آن ها، مانع آن است که مانند مرغان دیگر به راحتی و چابکی بدونند.

سقراط: من از دریانوردان یونانی شنیدم که این پرندگان را در دریای سپید شکار کرده بودند و شیوه ناچالاک رفتارشان بر عرشه کشتی آن ها را سخت به خنده می انداخت.

شاعر: آری این گناه آن بال های نیرومند و پهناور است، ولی در عوض این بال ها در اوج اثیر غوغا می کند. هنگامی که این مرغ دریایی در آسمان جولان می دهد طیرانش دیدنی است. شهر سپید و خدنگ او بر ابرها و موج ها حاکم است و او ملکه آسمان های لاژوردی است. آری شاعران و فیلسوفان بزرگ، در عرصه زندگی روزانه، در اثر مزاحمت شه بال های پهناور اندیشه ها و پندارهای دور پرواز، مانند آن مرغان دریایی ناچالاکند، ولی در سماوات خیالات و تجریدات خود، قدرت شگرف خویش را نمودار می سازند و به سلطنت دل ها و مغزها می رسند. اما شاعر و فیلسوف

متوسط، عادی و مبتذل، همان بال‌های کلان و مزاحم خیالبافی و مجرد تراشی را داراست منتها این بال‌ها به آن اندازه نیرومند نیستند که او را به اوج برسانند. او در روی زمین سخت ناشی راه می‌رود و کارش در آسمان خدایان نیز از این به‌تر نیست. یک چنین شاعری موجود مهملی بیش نیست و یک چنین فیلسوفی همچنین. لذا، من تیره روز که به احتمال قوی چنین شعر باف و چنین فلسفه تراشی هستم، دوبار مهملم!

سقراط: با آن که شکسته نفسی را صفت پسندیده‌ای می‌شمرند ولی سخت مردم که خود کویبی را نیز بتوان از آن زمره دانست.

شاعر: نه قصد شکسته نفسی دارم نه خیال خود کویبی و اگر اندکی شکیب می‌کردی می‌دیدم که حتی به ستایش خود نیز می‌پردازم، زیرا باور کن که همان اشعار متوسط و همان فلسفه‌های عادی، از صمیم روح من برمی‌خیزد و من آن‌ها را با همان سوز و صداقت می‌سرایم و می‌گویم که ظاهراً شاعران و فلاسفه بزرگ می‌سرایند و می‌گویند و پنهان نمی‌کنم که در دیده من فرزندان خیال و خردم، به همان اندازه زیبا هستند که فرزندان خیال و خرد هنرمندان و اندیشه‌وران ارزشمند... ولی تنها برای چند روز یا چند هفته...

سقراط: و بعد؟

شاعر: و بعد از آن‌ها روی برمی‌تابم، دل‌زده می‌شوم، آن‌ها را در گوشه‌ای پنهان می‌کنم یا به‌زبان آتش می‌سپرم و با رنج‌گدازنده‌ای احساس می‌کنم که از شاعر و فیلسوف بودن تنها مهمل بودن نصیب من است. آن‌گاه شرم زده می‌شوم پس از خود می‌پرسم به طبیعتی که مرا وارد عرصه شعور کرد و دروازه‌های زرین تماشاخانه شگرف هستی را به‌رویم گشود و به آدمیانی که مرا در خانواده پرکرامت خویش نگاهداری می‌کنند، چه نمری رسانده‌ام؟

سقراط: مهملاتی به نظم و مغلقاتی به نثر؟

شاعر: آری ای سقراط، مهملاتی به نظم و مغلقاتی به نثر. این هدیه‌ها نه سزاوار کانون‌های خانواده‌هاست و نه درخور محراب‌های معابد. سپس به این نتیجه تلخ و ناگزیر می‌رسم که پاداش سزاواری در دامن مادر خود طبیعت و پرورنده خود جامعه نمی‌گذارم و درسرای پرکرامت وجود، انگل وار و مهمل می‌زیم، لذا بیش‌تر شرم‌زده می‌شوم و حس می‌کنم که چرم هستی خود را از تنده زندگی عرق ریزان، با بیزاری و خجلت بردوش می‌کشم پس بانگاهی محجوب و پوزش‌خواه به پیرامون می‌نگرم. این است درد من!

سقراط: سخنان تو غم‌انگیز است و ادنی تردیدی باقی نمی‌گذارد که این درد تو را به سختی آزار می‌دهد ولی موافق همین سخنان برای تو کار دیگری نمی‌ماند جز آن که از دنیای روی زمین که بر آن، به‌زعم خودت، باری ناپسند هستی به‌دنیای زیر زمین، به‌دیار سایه‌ها، که برایش طعمه‌ای پسندیده خواهی بود، منتقل شوی. مرگ،

آری مرگ، به فاجعهٔ درونی و درد جوئندهٔ تو خاتمه می‌دهد. شگفت است که با همهٔ رسایی منطق و طلاقت بیان، چرا دراستنتاج جبن و خست به خرج می‌دهی و قاطع و پی‌گیر نیستی؟

شاعر: انکار نمی‌کنم که کاملاً حق با تو است. ولی تانات - فرشتهٔ مرگ موافق خواست ما نمی‌آید. این ابلیس موذی و دغل درست‌زمانی به درخانه‌ها می‌کوبد که کم‌تر از همه خواهان او هستند. داستان سیزیف - آن امیر تیره‌روز را به خوبی می‌دانی. آن‌گاه که بر سر میز ضیافت، غرق در نشاط زندگی بود، مرگ، این فرستادهٔ هادس خدای تحت‌الارض با چنگک جان‌ستانی حاضر شد.^۳

سقراط: می‌خواهی بگویی که نیاز از جانب تو است و ناز از جانب او.

شاعر: آری، پنهان نمی‌کنم که بارها او را طلبیده‌ام ولی اجابتی نیافته‌ام.

سقراط: مردی فرزانه‌ای ولی سخنان ناشنیده می‌گویی. برگ‌ها، پرندگان و جانوران مجبورند چشم به راه مرگ خود بمانند ولی انسان‌ها... اگر زندگی را علی‌رغم خودشان و ناخواهان به آن‌ها تحمیل می‌کنند لاقلاً دارای این مزیتند که صاحب اختیار مرگ خویشند. تصویری که درک می‌کنی که چه می‌گویم؟

شاعر: تو به خودکشی اشاره می‌کنی. درک این نکته دشوار نیست.

سقراط: برخی‌ها خود را می‌آویزند، برخی دیگر خود را از پرتگاه فرو می‌افکنند، بعضی نیز ترجیح می‌دهند با آرامش جام شوکران خود را بنوشند. فرق نمی‌کند. در هر حال تانات بی‌درنگ و خواه بخواهد یا نه، حاضر می‌شود.

شاعر: ولی برای انجام این کارها شرایطی لازم است که در من نیست، اراده‌ای نیرومند برای حذف وجود خود، و من چنین نیرومند نیستم، ضعفی مفرط برای رها کردن خود به چنگ نیستی، و من به این اندازه ضعیف نیستم. از آن گذشته، باید از زندگی متنفر بود و من آن‌را می‌پرستم و باید از انسان بیزار جست و من او را دوست دارم. نه! راه مرگ بر روی من بسته است.

سقراط: و راه زندگی نیز بر روی تو بسته است.

شاعر: و راه زندگی نیز بر روی من بسته است.

سقراط: ولی من بر آنم که یکی از دو در به روی تو باز است.

شاعر: چنان‌که هم‌اکنون گفتم مقصود تو دروازهٔ مرگ است؟

سقراط: نه، چنان‌که هم‌اکنون خواهم گفت، مقصود من دروازهٔ زندگی است.

شاعر: به منظورت پی‌نبردم و گمان می‌کنم در کلام تو تناقضی است.

سقراط: اگر تناقضی باشد در روح تو است نه در کلام من. ولی حاضرم

توضیح بدهم تا روشن‌تر به منظورم پی‌بری. ابتدا سئوالی مطرح می‌کنم، تمنی دارم پاسخ‌گویی.

شاعر: دروغ نیست.

سقراط: اگر پیشنهاد کنم که ما دو تن نامه‌ای به آرتوواژ- مجمع عالی قضات آتن بنویسیم و از آن‌ها درخواست کنیم جز درودگرانی که کرسی آبنوس طلاکوب می‌سازند و جولاهانی که دیبای زربفت می‌بافند، باقی درودگران و جولاهان را به جرم بی‌هودگی از قلّه پاراناس به دره بیافکنند، آیا آماده‌ای چنین نامه‌ای را امضا کنی؟

شاعر: هرگز!

سقراط: چرا؟

شاعر: زیرا نامه‌ای از این یاوه‌تر و جنون‌آمیزتر نیست.

سقراط: یاوه و جنون‌آمیز بودن آن در کجا است؟

شاعر: کاملاً روشن است. حتی آن درودگر که جز کرسی چوبین نمی‌سازد و آن جولاه که جز کرباس خشن نمی‌بافد، نیازمردم را با مصنوعات خود رفع می‌کند. وجود آن‌ها به هیچ‌وجه بی‌هوده نیست. اگر فرعون مصر می‌خواهد شراب خود را در جام زرین بنوشد، فلاح بی‌نوا برای آشامیدنی خود به کاسه‌ای گلین نیازمند است.

سقراط: پس به گمان تو تنها کرسی‌ها آبنوسین و چوبین، جامه‌ها پرندین و کرباسین و جام‌ها زرین و گلین‌اند و در عرصه پندارها سخن از عالی و متوسط گناه است؟

شاعر: آن اندازه حرفت نیستم که ندانم اشاره‌تو به چیست. می‌خواهی بگویی محصولات محقر شاعران و فیلسوفان عادی و متوسط از نوع من نیز نیازمندان و خواستاران بسیاری دارد، آن‌ها نیز می‌توانند سودمند باشند.

سقراط: درست دریافتی. من اگر در قوت روح تو مرد باشم در خردمندی تو نمی‌توانم تردید کنم. ولی حال که کلام به این‌جا رسید آشکارا بگو آیا این حقیقت را می‌توان مشکوک شمرد؟

شاعر: شاید حقیقتی است ولی مرا تسکین نمی‌دهد زیرا رنج من از جای دیگر است. رنج من از آن‌جاست که می‌خواهم صاحب پندار و خردی زرین و پرندین باشم.

سقراط: پس رنج تو رنج خودپسندی است نه مهمل بودن؟

شاعر: شاید چنین باشد.

سقراط: این‌جاست که گفتم تناقض در روح تو است نه در کلام من. آری اگر شهبازی نیستی که بر فراز ابرها و قله‌ها پرواز کنی، بالاخره بال‌هایی داری که از سطح غبار آلود زمین اوج بگیری و این خود سعادت است و سعادت حتی اندک آن، نیک است ولی ناخرسندی تو از سرشت تو است.

شاعر: «ناخرسندی از سرشت خویش» من با این نامگذاری و توصیف موافقم.

سقراط : ولی ناخرسندی از سرشت خویش، اگر می توانست در دگرگون ساختن این سرشت و اعتلای آن مؤثر باشد و تا آن حد و آن اندازه که می تواند مؤثر باشد، پسندیده است والا این ناخرسندی بی مفر وبدون درمان، سرطانی است درونی که می کشد و نابود می کند و چیزی آفریننده و سازنده همراه ندارد.

شاعر: پس باید خرسند بود، باید سرفروذ آورده و تسلیم شد!

سقراط : باید فروتن بود و باید با فروتنی در بهبود کالای خود کوشید و با تبسمی محبوب به چهره دلاویز مادران خود - طبیعت و جامعه نگریست و نثار محقر خود را در دامن آنها نهاد و گفت: «این هم ارمغان ناقابل من!»

شاعر: باید کوشش فراوانی به کار برم تا این شیوه را که با روان فرازجوی من همساز نیست فراگیرم.

سقراط : هرطفیانی زیباست به جز طغیان بی خردانه و ویرانگر. من تو را به تسلیم فرانمی خوانم. من تو را به خدمت و کار و فروتنی دعوت می کنم. به هر جهت این راه، از آن تردید در میان مرگ و زندگی، از آن شرم سوزاننده، از آن خودپسندی عبث و طغیان ویرانگر به تراست. مسلماً برای درد روحی تو اکسیری در نزد من یافت نشد، تنها داروی تلخی عرضه کردم که اندکی تسکین می بخشد، ولی به هر جهت دارویی است. **شاعر:** آری به هر جهت دارویی است.

در این کوه راه‌ها چالاک برو زیرا این کوه
راه‌ها به شاه راه می‌پیوندند و شاه راه به انسان‌ها.

برسمنند پندار که مرکبی است شگرف ، سحر گاهی بر می‌نشینم از بهر سفر جادو،
از بهر سیری خود سردر گنج خانه هستی، دردالان پیچاپیچ روان و زمان. ستام مرکبم
زrandود است. یالش ابریشمین. سم اخگر فشان دارد، منخرین آتش بار. باهر جهشی
از نور پیشی می‌گیرد. و از چینه‌های خارا گین کوه و جاده‌های دود آگین ماه با سهولتی
یکسان می‌گذرد. چابک سوار آن مرکب منم : با زلفانی دراز و ژولیده ، چشمانی
تابنده چون یاقوت، جوشنی سخت تاب دربر، تیغی از پولاد بر کمر، تبسمی مکار بر لب.
و با آن تیغ می‌توانم از در هفت سر را در خون چرب خود غرق کنم و دیو هفت شاخ
را برسمنندش دوشقه نمایم . مرکبم رهوار است و هوشمند ، زیرا سمنند وهم است
برای سفری جادویی.

سیر خود را از جاده ماهتاب آغاز کردم در آستانه سپیده سمندم بر رگه‌های آن که
از الماس بود چنان نرم می‌تاخت که پر زطاووس بریشم . از دوسوی جاده دو رده
موزون سروناز تاج بر آسمان سوده و از غربال سبز تند آن‌ها چنبره طلایی ماه کشیده
می‌شد. افق به رنگ شیر می‌گرایید و بر آن غازه بی‌رمق پرتوهای پیشاهنگ خورشید
رنگی نامشهود می‌افکند . هزاران پرنده گمنام بامقارهایی از زمرد و چشم‌هایی از

عقیق بر شاخه‌های سروناز می‌خواندند و چون بال می‌افشانند مرواریدها بر زمین می‌بیخند. غوغای آن‌ها در اوج هماهنگی بود و به ترانهٔ پرشکوه همسرایانی مانند بود که زایش روز خداوند را نیایش می‌گویند. در پیشاپیش سمندم جن‌های کوچک و خنده‌آوری که چشمان مهربان و ریش‌های دراز داشتند می‌رقصیدند و مانند لولیان چالاک وارو می‌زدند و گاه بانگ‌های خجالت‌آمیز و گاه باقهقهه‌ای گستاخ مرا به خود مشغول می‌داشتند.

جادهٔ افسانه، جادهٔ آرامش، جاده‌ای که از زمین آن دمی کبودفام بر می‌خاست و در زیر آسمان می‌پراکند و در لاژورد مه آگینش حل می‌شد. این پیکر قطرانی شب بود که می‌گذاخت.

اینک جهانی در پیشاپیش من است و من در عناصر طبیعت سفری دراز خواهم کرد و جان خود را در این معبد بی‌کران خواهم پالود و آن همه دانه‌های کند را که مرا روز و شب آزار می‌دهد تسکین خواهم بخشید.

این دیدار فرزندی است از آفرینندگان خود، ستایش زایری است از پرستشگاه جاوید.

شوقی از آن سفر رؤیایی در دلم افتاد و به بانگ بلند خندیدم پس ناهید را دیدم که از ستیغ کوهی سوسو زد و مرا تهنیت گفت. آهوبرگان بسیار از پس پشته‌ای گردبیزان سوی من تاختند و همگام سمندم چندی دویدند و سپس باز گشتند و به من نگریستند و از نگاه‌های شادمانه‌اشان خرسندی می‌بارید. گیاه‌های تَرُد باخنده‌ای معطر می‌شکفتند و جوی‌های آب با حباب‌های بلورین می‌دویدند و رنگین‌کمان آسمان در گنبد آب‌گینهٔ آنان عکس می‌انداخت. این بدرقهٔ زایری بود که برای استغراق، مکاشفه و سیر و سلوک می‌رفت تا شاید از این سفر عجایب با چند سبد اندرز خردمندانه باز گردد ره‌آوردی دیگران را.

به ناگاه در برابر خود کوهی دیدم سرکشیده که پیشانی بر ابر نازک ارغوان آلود می‌سایید. در کمر کش کوه غاری دهان گشوده بود، چون خمیازهٔ ابدی غولی. عنان سمند خویش را بر بوته‌ای پر گل بستم و روبه سوی غار نهادم تا در آن نماند گاه چه غرایبی بیننده را چشم به راه است.

پس سیر خود را از آن مغاره آغاز کردم: با جدارهای نارنجی، آراسته به رگه‌های زر، پر از کلف‌شنگ‌های ستاره‌نشان که در نور گوگردی می‌درخشید و در شعاع مردهٔ این نور شاهپرک‌هایی پر پر می‌زدند از بلور پاک و نیز خفاش‌هایی با چشمانی از عقیق ناب. و در اعماق غار شعله‌ای خون‌رنگ طاق دود آلود را روشن می‌ساخت.

همانند کورهٔ کیمیاگران و چشمه‌های ملون از حرارتی مکنون می‌جوشید چون

انبیق جادو گران. در آن جاصندوق‌های سنگین دیدم پیچیده در زنجیرهای زنگار آلود و نیز دقینه‌ها و آوای بی‌خستگی کلندها. گویا کاوشگرانی در این اعماق در گورامیری حفاری می‌کردند و ثروتی گمشده را می‌جستند.
به ناگاه زمین با ترکشی مهیب گسست و جنی سبز با چشمان وزغی و شاخ‌های بلور از بطون زمین جهید و گفت :

— من قارون جادو گرم. از تل الماس برون‌جسته‌ام. در هسته‌ی کره‌ی خاک کلبه‌ای مرصع دارم مانند جنینی در زهدان مام. سرمشاه رگه‌های سیم و زر در آن جاست و من به همان سهولت که میکائیل در عرصه‌ی عرش شناور است در پوسته‌های سنگین زمین شنا می‌کنم و به ضرب کلند جویندگان باطنی از احجار کریمه پاسخ می‌گویم زیرا من کوشندگان سخت جان را دوست می‌دارم. نگاه در لای کتاب گرد آلود ساحران پنهان می‌شوم و با پژر يك پرسحرآمیز از بال عنقا، بینی جویندگان حجر فلسفی را می‌خارم، چنان‌که با عطسه‌ای پربانگ از خواب می‌جهند و شمعدان طلائی سرنگون می‌شود. آن‌گه چون بادی گمراه از پنجره برون می‌وزم .
و سپس خندید و دیدگاننش چون دیدگان بوم درخشید و از سرانگشتانش باره‌های لعل بارید و در میان ظلمت گلفشنگ‌ها گم شد.

به سیاحت خود کنجکاواند ادامه دادم تا سرانجام به دالان تاریکی رسیدم مانند دالان انتظار یاس آلود انباشته از دخانی غلیظ و خفگی آور. بدن‌های لغزنده‌ی مارها به من پیچید و وزوز زنبورها در گوشم بود. با چنگ‌ها و آرنج‌ها در این کاریز سیاه خزیدم. سكرات مرگ چانه‌ام را می‌لرزاند. پنداشتم که از آن مجاری تنگ راهی به آسمان فیروزه رنگ نخواهم جست. به ناگاه روزنی چون طبق خورشید درخشید و من به سینه مال خود را بدان رساندم و پس از آن‌که به زوالی محتمم تن در داده بودم خویش را بردامنه‌ی کھساری یافتم مشرف بر چمنی فراخ و نشاط آور .

این‌جا آسمان مانند نگاه‌کودکان ، بی‌گناه و چون چشمان معشوق ، آبی‌تاب بود: ژرف، بی‌پایان، روشن از پرتوی مهر. و آن نسیم سبک‌پا که می‌وزید آمیخته با عطری خدایی، گل‌های قاصد را در هوا پرواز می‌داد و لاله‌وحشی را بردامنه می‌لرزاند. چمنی با انواع سایه روشن سبز و خال‌کوبی‌های گل‌های خود رو و آب‌گیرهای زلال که با رنگ آسمان در می‌آمیخت و گنبد ابدی را در آینه‌ی خاموش خویش صید می‌کرد .

اینک وارستگی ! لذت زیبایی پس از رنج زشتی . شیرینی زندگی پس از بیم مرگ !
سمند زین شده پندارم آن‌جا زیر صخره‌ای علف مطرا می‌چرید و باغورور شیهه

می‌زد. برنشستم و بایک تاختن به چشمه‌ساری رسیدم زیر نارونی پیر با آبی چون بلور مذاب که برسنگ‌های خزه‌ناک می‌لغزید و با اشرفی‌های آفتاب در ژرفای خود بازی می‌کرد و من در آن آبدان آرام شناور شدم همراه ماهیان طلایی و گلبرگ‌های لطیف در پرتوی نوازشگر خورشید تن‌را خشک کردم. از میوه درختان امروز و انجیر خوردم. بر بستری از سبزه خوشبو آرامیدم. در این دم، رؤیای بود یا بیداری، فرشته‌ای را دیدم با بال‌های سیم‌رنگ و نیم تاج مروارید که از اثیر فیروزه‌ای چرخ آرام و پرشکوه فرود می‌آمد. گویی فرشته مهر بود که دمی برای فراغت در این چمن هبوط می‌کرد. شاید این رؤیت شگفت تجسم ربانی نبود بل جمال فسونگر طبیعت در برابر من متبلور شده بود چنان دیدم که بر بطنی صدقین در آغوش داشت و بر تارهای تابناکش انگشتان گلرنگ‌ها را می‌دوانید و آن را از عرشه‌ای آهن‌گین می‌انباشت چنان که شنیده می‌شد و نمی‌شد و گویی خاموشی ژرف آن جایگاه را مختل نمی‌ساخت زیرا همه‌جا خاموش بود و جز آوای طرقله‌ها نوایی نبود و در آن دور دست شبانی از شبانان جدا یان در نی‌اسرار آمیزی می‌دیدم. دوست می‌داشتم در آن خلسه لذت ابدی باشم زیر آذمی در آغوش طبیعت چنان شادمان است که در آغوش پری‌چهری و خواستار است آن لحظه یگانه‌ای را در یابد که لحظه ادراک عمیق خویش است.

ولی سمنند پندار در چمن بی‌تابانه پا می‌کوفت چه جای درنگ بود! لذت‌های زندگی را آنی است بگذرد نام‌پس‌نهییب بر سمنند خود زد و از آن سامان شعر و طرب مانند بادی سبک‌سار برون جستم.

پس برفراز تپه‌ای بنفش در خط الرأس کبود افق سایه‌کاخ می‌دیدم فلك فرساکه دانستم کاخ آرزوهاست و درباره آن عشرت‌ها و لذت‌ها که در سایه‌اش نهان است داستان‌های بسیار شنیده بودم. به شوق آمدم و چالاک به سوی آن تاختم. ناگاه از میان دره‌های اطراف خیلی سوار سیاه‌پوش تقابدار، بر اسبان تیز تک، با شمشیرهای آخته، هلهله کنان بر من تاختند. یکی از آنان نعره زد: «های بیگانه! از این رهگذر بازگرد که خیر تو در بازگشتن است.» پس از مکتی تردید آمیز پاسخ دادم: «کیست که بی‌خطر کردن به مرادی رسید؟» پس با قهقهه‌ای گستاخ با آن سیاه‌پوشان شمشیرزن وارد نوردی تئاتن شدم. رزمی سخت و عنود در گرفت. سیاه‌پوشان چالاک و خشمگین بودند ولی پیروزم از همان آغاز مسلم بود زیرا تیغ آن‌ها بر جوشن من کارگر نمی‌شد و شمشیر معجزه من بی‌واسطه بازوی شمشیرزن آن‌کنند آوران لجوج را از پای درمی‌آورد. ساعتی نگذشته بود که نیمی از آن‌ها در زیر پای اسبان افتاده بودند. چون سیاه‌پوشان کار را صعب یافتند عنان گرداندند و در رخ جاده و در سایه دره گم شدند. جاده در برابرم گشاده بود. با تاختنی آزمند خود را به مقصد رساندم.

اینک سمند پندارم بر در کاخی ایستاده. دروازهٔ مشبک گشاده است. پای در کاخ می‌نهم: ستون‌های آبنوس، تندیس‌های مرمر، گنبد‌های طلائی. جادهٔ سروهای کهن آنجا که نقش مضطرب آن‌ها در آسمانی تیره شنا می‌کند. پلکان‌های عریض با حجاری‌های غریب. جارها، پرده‌های زر دوزی و زنبوری. طاق‌های مقرنس و کتیبه‌های مذهب خاموش، مهیب، جلیل. پراز استوانه‌های غبار آلود و متقاطع نور و ابعاد عظیم و سایه‌ناک که در آن هر بانگی با ده بانگ پاسخ می‌یافت. غرق تماشای آن کاخ صدای خشاخش اطلس شنودم. از پس ستون‌های تالار ملکه‌ای در جامهٔ پرنرندین سیاه که به زمین کشیده می‌شد پدید آمد. با زلفانی انبوه و مشکین که تا کمر گاه ریخته بود.

چهره‌ای مات و مهتابی رنگ، در سایهٔ اندوهی مرموز، چشمانی پراز مغناطیس، لبانی هوسباز چون شعری تب‌انگیز، پستان‌های شاداب فشرده در کُرتهٔ تنگ مرصع، کمری باریک، تنی نرم، لغزنده چون ماهی زرین در آبگیر کبود. گلی پُر پُر به رنگ سفید در دست داشت و گویی قطرهٔ ستاره‌نشانی از اشک بر مؤگان برگشته‌اش می‌درخشید. چشمانش نگاهی رازجوی افکند، نگاهی که تردید فرساینده‌ای بر آن سایه انداخته. با آوایی چون آوای فرشتگان گفت: «ای ناشناس کیستی؟ از چه رو در این سرای لعنت گام هشته‌ای؟ آیا برای اشک رسوایی و یأس آمده‌ای؟ آیا هنوز آن‌چنان آزموده نیستی که از شرننگ لذت بهراسی؟ یا بدان اندازه گستاخی که جز آن به کیش دیگری تن در نمی‌دهی؟ شاید مردی خام طمع‌ی که می‌پنداری زندگی چون تار مویم و همچو شکر خندم شیرین است؟ از ولع وحشی تن‌های عطشان پرهیز نداری و نمی‌دانی که زندگی آن‌چنان اهریمنی است که در آن بی‌کین عشق میسر نیست. شاید راه گم کرده‌ای. اگر چنین است خاصگانم تورا هدایت کنند؟»

خاموش بودم و بادیدگانی سرشار از تمنی به‌وی می‌نگریستم. تبسمی محو چهره‌اش را روشن ساخت و گفت:

— اگر خواستار شب‌های بی‌شب و خواب‌های بی‌خواب هستی به دنبالم بیا و این بازبین سخنش بود و بی‌آن که پاسخم را منتظر شود مرا با خود به شبستان برد و دیدم که مهری در گوشهٔ چشمانش بود زیرا آن زیبا، مردانی را می‌پسندید که از رزم سیاهپوشان بی‌گزند می‌جستند.

در شبستان فواره‌های بلور می‌جهید. هزاران قندیل درخشان می‌خندید و بسیاری دختران نیمه‌عور با آهنگی لاهوتی و سکرآور بریط می‌زدند. نگاهشان رقصنده و پرتو کوچکی در تبسمشان پُر پر می‌زد. در مجمرها کندر و بلسان می‌سوخت. پس آن زیبا مرا بر تختی نشاند پوشیده از قاقم و از کوزه‌ای منقش باده نوشاند و غرق در الوان مواج یک مستی رؤیا رنگ با خود آنجا برد که پرده‌های هوس‌انگیز عیبانی هرسو آویخته است.

نزد خود می‌اندیشیدم: «اینک یافتم! راز زیستن در دریافت این جهان‌های وصف ناپذیر است.»

آن گاه میزبانم مرا بر بستر گلبرگ‌های خوشبو خواباند و درحالی که وزش نیرومندی گیسوان پرپشتش را به پیچ و تاب آورده بود چون الهه‌ی زیبایی عریان شد و در آغوش مشتاقم خزید.

صیحدم با نوای نخستین پرنده، گرمی نخستین پرتو از خواب دوشینه جستم . آن کاخ را دیدم که با همه‌ی فسون‌های خود چون دودی کهربایی رنگ به آسمان می‌خیزد. بابانگی دردا نگیز معشوق خویش را آواز دادم و ولی جز پاداواز بانگ خویش نشنیدم. خود را در کویری یاقتم در خورد غولان یابانی.

شن‌های عطشان به رنگ زرد چرک بود و جز میلان خارا آگین فرزندی نداشت و حتی در خط افق سایه نخلی نمی‌لرزید. این جا و آن جا کژدم‌های سیاه می‌دویدند . رتیل‌های صحرائی کمین کرده، سوسمارهایی به رنگ سوخته بالک‌های قهوه‌ای زشت و دیدگانی شرربار از سایه سنگی تیره به من می‌نگریستند و پیکر فلس‌دار خود را با انعطاف نفرت‌انگیزی بر شن‌ها می‌کشیدند . وجودم از احساس کراهت انباشته شد. اندک اندک هُرم آن بیابان هرچه طراوت درمن مانده بود بخار کرد. مغزم پوک بود. لبانم از تشنگی می‌سوخت و زبانم به پاره‌ی چوب خشک بدل شد . چندان به دنبال سراب‌های فریبنده دویدم و در موج آتشین آن‌ها چون سگی تشنه کام‌له‌له زدم که سرانجام از پای افتادم و از طغیان سرشک یأس و تبی استخوان سوز بی‌خود شدم. تنها زمانی به خود آمدم که سایه‌ای مشفق بر من افتاد. مردی بدوی غبار گرم را از سر و رویم سترد و با رویه‌ای از آب گوارا مرا سیراب کرد و سپس با لبخندی پرسخن گفت : « اگر ندیدن دوزخ در ورای لذت‌های تن خطاست، ندیدن امید در ورای عذاب خطایی است دیگر . » و آن گاه مرا با خود به قافله‌ای رساند که از آن وادی می‌گذشت و وی میر آن کاروان بود . کاروانی شکفت! ناقوس شتری مزین و مُمجَل در پیشاپیش می‌نواخت. ساربانانی با پاهای گرد آلود آهنگ جانسوز حدی می‌خواندند. زنانی ماتم زده در عبا‌های ژنده می‌گریستند کودکانی خواب‌آلود بر چهارشتر سلانه می‌خوردند. یکی از کاروانیان را پرسیدم: « به کجا می‌روید؟ » از گوشه چشم به حیرت درمن نگرست و ناخرسند گفت: « به دنبال گم شده. » و ندانستم آن گم شده کدام است تا شب کویر در رسید. خورشید در لجه‌ای خونین غرق شد. ماه به رنگ سفید و متحیر، خفته در حریر خاموش هاله خویش ، خود را در آسمان پرستاره بالا کشید . رمل‌های لب بسته در دشت سیمین مهتاب درخشید . صحرا در این نورباران رؤیایی مهیب و بی‌کرانه بود و ضربات یکنواخت ناقوس و آهنگ جانسوز ساربانان و هق‌هق درمان‌ناپذیر زنان دل‌آزار... و من فرومانده و دل‌شکسته از دنبال آن کاروان، در این تب سوزنده شب، بر شکم عریان صحرا گام برمی‌داشتم به دنبال گم شده‌ی خویش .

به ناگاه خود را در آستانهٔ بیشه‌ای انبوه یافتیم که در آن صحرای مهیب پدیده‌ای نامنتظر بود. پنداشتم اشباح خیالات مردی خسته است ولی همان دم فجر صادق از پس تل‌ها دیدم و پرتو ارغوانی را بر آن دریای سبز افکند و یک گل طلایی از خرمن خورشید جدا شد و بر تاج زمرد رنگ درختان افتاد. من چون به واپس نگرستم کاروان را دیدم که در افق شن‌زار محو می‌شد. یاد میر کاروان در نهانم عاطفه‌ای از سپاس و اندوه را بیدار می‌ساخت ولی دانستم که سرنوشت مرا به‌سوی دیگر می‌راند. پس پای در آن بیشهٔ ترس‌آور نهادم. مرغی گمنام با صفیری شیرین مرا تهنیت گفت. خود را در جهان گیاهان مجلل یافتیم. درختان تنومند خزّه پوش با هزار شاخ چتری پیکر خود را در آغوش عشقه‌ها کنج‌انده بودند. بوی سنگین علف و عطر صمغ و گلبن‌های مجهول مشام را پر می‌کرد. هر یک از این شمیم‌ها احساسی خویشاوند در جان من انگیزتند و خاطراتی خفته را بیدار می‌کردند. زیر پایم خیس بود. وزغ‌های سبز در هر گام می‌جستند. پرندگان رنگین بال صیحه‌کشان می‌گریختند. این‌جا و آن‌جا، جغدی با نگاه مدور و نجیب از شاخه‌ای فرتوت به من می‌نگریست و یا هددهی تاج خود را شادانه می‌لرزاند. در این جنگل پرندگان نرمیده ظهور انسان و افعه‌ای غریب بود که گیاهان و جانوران را کنج‌کاو می‌ساخت. جاده‌های پی سپر نشده مرا به اعماق بیشه می‌کشاند و از ژرفای سامعهٔ خود شنیدم که بانگ‌هایی گنگ از آن اعماق مرا فرا می‌خواند، بانگ‌هایی که پنداری از درون من می‌خاست، مانند ندبهٔ زنان شوی مرده بود که ماتی جان‌خراش را بیدار می‌ساخت یا آوای افسانه‌گون صیادان و سرود جنگلبان‌های گمشده و زمزمهٔ ناپیدی پریان بیشه. آه ای بانگ‌های درونی که با عواطف بندگسته هماهنگید، اندکی آرام‌گیرید تا من جهان خداوند را به فراغ بیش‌تری تماشا کنم.

اینک از شکاف گریبان شاخه‌ها آسمان بلند دیده می‌شود: دور از دسترس، با کبودی تند و روشنایی خیره‌کننده جولان‌گاه شهبازان مغرور و بی‌نصیب و ابرهای چاک‌چاک و تشنه لب. و سپس باز جاده‌های نمور و سایه‌های درهم و نهال‌ها و پیچک‌ها و خارها و بوته‌ها و طوطی‌های پرگو و طاووس‌های خودفروش. زمانی در مردابی خدعه‌گر فرو می‌رفتیم و چون از بیم تماسحان حریص خود را به تقلا به‌خشکی می‌رساندم پای برجنبهٔ افعی‌های گرسنه می‌نهادم.

سرانجام به آبگیری رسیدم که کرانه‌اش را سایهٔ درختان تیره رنگ می‌ساخت و آسمان در کبودش کبود دیگر می‌افکند. چین‌های آب چنان مهربان بود که برگه‌های نیلوفر را به زحمت می‌لرزاند. از خستگی در ساحل آبدان برکنده‌ای نشستیم. به ناگاه از سوی بادی دیوانه وزید و از میانهٔ آبگیر مهی سربی رنگ بر خاست و سپس

دیدگان حیرت‌زده‌ام شاهد ظهور اشباح فراوان شد: دوشیزگانی در پیراهن تور گلرننگ که اندام دل‌انگیزشان را نمی‌پوشاند، با زلفان انبوه بلوطی، چشمان سبز، بدن زیتونی، رقص شیدایی را برچیناب‌های لطیف آغاز نهادند، گاه مانند فوجی از گلبرگ‌های باد رفته بهم می‌پیچیدند و زمانی چون خرمنی از شعله‌های رمنده از هم می‌گسستند و برخی از آنان مشتاق تا چند گامی من فرا می‌دویدند، به سوی من دست می‌یازیدند، فریاد می‌کشیدند، در نگاهشان این طلب بود که سخنانشان را بشنوم ولی در بیخ گوش من آوایشان را نمی‌شنید.

ناگاه دانستم این دوشیزگان که مانند آرزوهای مرده، زیبا و غمگین‌اند از من یاری می‌طلبند و یاشاید رازهایی دارند و می‌خواهند از اسرار طبیعت نکته‌ای بر این زایر ره مانده فاش کنند و نشانی گنجی را بدهند. پس خود را بی‌پروا در آبگیر افکندم ولی آن اشباح باخنده‌های خشک و رعشه‌آور در آب جهیدند و در اعماق سبز و مرموز آن گم شدند. چون تندیزی از سنگ دمی چند بی‌جنبش ایستادم. دست‌های خواننده‌ام هنوز با تشنج در هوا گسترده بود. گیاه دشنام و لغت در دلم روید ولی خودداری کردم و سپس با لحنی نوازش‌گر آن‌ها را بدرود گفتم: « بدرود ای دوشیزگان اسرارآمیز! سرانجام زایری خواهد آمد که زبان شما را خواهد دیافت.» و آن‌گاه کوشیدم تا از آن بیشه راهی به برون بجویم.

تنگ غروب، به هنگام کوچ غم‌انگیز کلاغان، و در زرده طلایی خورشید میرنده نوان و فرسوده از بیشه بیرون آمدم و در کنار جاده‌ای دیری دیدم فرو ریخته چون قلعه مرموز ملحدان، از آن راهبی پیر با گیسو و محاسن سپید و لبخندی پرمعنا بر لب. مرا با این سخنان درود گفت: « ای گذرنده! تنورم گرم است. خانه‌ام رفته، ظرفی عدس پخته، قرصی نان لذیذ، کوزه‌ای آب خنک آماده است و رها عمرم چندان دراز بود که در چنتای خاطره روایات گفتمی برای نیوشندگان فراهم باشد...»

پای در حجره راهب گذاشتم روشن از نیم سوی شمعی اشک‌ریز. در کنار مجمری از زغال گذاخته که از آن عطر اسفند برمی‌خاست بر یورایی کهنه نشستم. چون از سر گذشت آن راهب آگاه شدم آن را پس از فراز و نشیب خوب غریب یافتم: شه‌زاده‌ای بود از رایان دکن. شیفته دلبری انجازی شد. زهراریخت، اشک‌ها افشانند، کوشش‌ها فروخت، جنگ‌ها نمود - وصال دست نداد. قیصر روم آن مه‌پاره را به حجله برد. او نخست چون دیوانگان به کوه گریخت. آن‌جا دانست که شهوت تن بر ازنده انسان نیست و لذت پارسایی از آن دل‌انگیز تراست. پس به عالم درون بازگشت. راه مرتاضان در پیش گرفت. در این کوه‌پایه بقعه‌ای ساخت و در آن اینک هفتاد سال است

چشم به راه مرگ نشسته، چشم به راه وصال بزرگ با معشوق ازلی . خانقاهش و گور گاهش همین حجره است. شکوه و فرّش، همین تنور و اجاق و کردکدو و کشت عدس! یاسرگرم کاراست یاسرگرم نیایش. کتبی نگاشته در مجلدات عدیده بامرکب چین درجلدهای چرمین سرشار اذستور ریاضت و انکشافات باطن و اسرار مگو. در نکوهش تن و زمین و ستایش جان و آسمان و گاه نیز برسر آن صخره زیر آسمان گسترده می نشیند و به یاد تیره بختی خویش زمزمه ای جانسوز می کند . چون روایتش را شنیدم درپرتو زردفام شمع بر گونه های پژمرده اش نگریستم و آن را از رطوبت سرشک تر یافتم. دانستم که عشق زمینی در او بیدار است. هیمه های معطر در تنور با چکاچاک می سوخت و در بیشه دوردست شباهنگی می نالید و پیشانی مرا خواب سنگین می ساخت.

تبرستان

www.tabarestan.info

نیمه شب در زیر دواج پشمینه ، جراجر درهای خشکیده مرا بیدار ساخت ، راهب را دیدم. فانوس در دست. شعاع محو آژنگ چهره اش را عمیق تر می ساخت و مردمک چشمان گیرایش را با تالوئی مهیب نمایان می نمود . من چون مجذوب در میدان مغناطیس به دنبال او کشیده شدم و باوی از پلکانی نمودرپایین رفتم . درپرتوی فانوس می دیدم که عنکبوت های تیره ای می دویدند و موش های فریبه می گریختند و سایه ما درهم می آمیخت.

پایان آن پلکان سردابی بود باطاق های آجری و سقف های مقعر و ستون های گرد آلود پرنقش ماریچ و خم های ستبر با تصاویری مرموز و محو. صدای چک چک قطراتی مداوم با بانگی یکنواخت به گوش می رسید. تار سیدیم به تل های پراکنده ای از کتب ضخیم، شیرازه گسته، ژولیده و اوراق ، با خطوط معوج و جداول اسرار آمیز، نوشته کاهنان، به قصد تسخیر اجنه و ارواح زیانکار. زمزمه همسرایانی بانغمه سروش های آسمانی یا آوای کودکان کلیسا به گوش می رسید که از سر نوشت های موخس سخن می گفت، از مردان بر صلیب و مردان بر پشته آتش. دانستم که از گذرگاه نیاکان گذشتم، از دالان تاریخ و تک ضربه های ساعتی پنهان مرا متشنج می ساخت و چون احساس مرموزی به من دست داد که در پیرامون من کسی است و من از سیاه چال ارواح می گذرم، پندارم را بانگ خشک و رعشه آور طبلی تأیید کرد. طبال با ضربی ماتم خیز می کوفت، سمع، لابه ناپذیر و من در تیرگی ها مشتی جمجمه دیدم که با خنده ابدی به من می نگریستند و جوقی کفن پوش که برخی نگاه ترس آور و دندان های رخشنده داشتند و برخی با بدن های پوسیده و متعفن بودند و پاره ای سرهای خون آلود خود را چون گویی به هوا می افکندند و بعضی چنگال های استخوانی خود را با جهد و غیظ می یازیدند تا دامن جامه مرا بگیرند و نفس بدبوی آن ها به چهره من می خورد و من غرق در عرقی سرد،

ازیم می لرزیدم زیرا نمی خواستم در این معشر شگفت شرکت کنم و در سپهر سرد گذشته گام گذارم و به دیار سایه ها و اشباح درون شوم. ناگاه خروشی از کام بی خودانه برآمد زیرا شبی با چهره رشکین به من تاخت و دشنه زهر آلودی را که در دست داشت بر سینه ام فرود آورد.

از بخت خوش زره سنگین بامن بود و بر آن جوشن هیچ خنجری کار گریست. هنوز از این مخافت نجسته شب دیگری با پنجه های غضبناک حلقوم را فشرده. چنان که تمام وجودم تیر کشید. پنداشتم پایانم فرا رسیده و خواستم به زانو در آیم. ناگاه به خاطر آوردم که تیفی پولادین بر کمر دارم. دست بردم، آن را یافتم و در آخرین دم تردید و شکست آن را بر آهیختم و با همه نیرو در پیکر شبح خلاندم. پنجه ها سست شد و وا داد. شبح از من گسست و چون غبار نسیان در سایه گور کیود محو گردید.

من از چنگال زوال و تسلیم رهیدم. از شوق زندگی پوستم می سوخت و از عزم پیروزی خون در رگ هایم می جوشید. با شتاب به راهب نزدیک شدم. سرانجام آن بقعه رعب انگیز به روشنی گرایید و بر تویی رنگ پریده از روزن هایی ناپیدا شد کرد مانند شعاع شمعی در محراب تار. به تدریج آن شعاع محتضر جان گرفت تا آن جا که راهب در فانوس دمید و خاموش ساخت. خویش را در باغستانی یافتم غرقه در انوار صبحدم، باغی در آغاز بهار، آن گاه که حریر برگ ها شسته و لطیف است، عطر کرختی آور شکوفه هایی به رنگ عسل در هواست و آسمانی را که همه جا گرد ما حاضر است تناقضی شگرف از آبی سیر و دوده غلیظ ابر می آراید. بادی مرطوب همراه بوی زمین گل اندود وزید، بادی که تاروی زمین خم شده و عطر محبوب گل های سر به زیر را به مشام می رساند و نغمه زایش جوانه های بی شمار را به گوش.

آه زندگی! ای عطیه یکباره، و ای تماشای مدهوش کننده، ای بیداری سپید بین دو خواب سیاه، ای میدان تجلی روح و آزمون فضیلت ها، ای گوهر شگرف! و من راهب را دیدم که باز گشت و به من لبخندی زد آسمانی و من نیز از شوق آن روز بزرگ پندار آمیز به او لبخندی زدم. سپس تا بستان فرارسید. دار بست ها از آن گود کهر بایی پر بار شد گرمایی دلپذیر مرا فرا گرفت. گل های آتشین در نفیر شیورهای رزم می لرزیدند. و طاووس های مغروری در جاده های باغ چتر افراشته خرامان می رفتند. و آن گاه بادی سرد جستن کرد. سیزی گذاخت و من خود را در فضای سپید و بی رونق یافتم، در فضای خموش زمستانی. کولاک خشمگینی از برف چون دیوی سپید برخواست و خود دیدم که دهن گشود و راهب را با فانوس بلعید و مانند دودی در هوای دم کرده و فسرده گم شد.

دریغ راهب! دریغ راهب! بغضی جانسوز شانه های مرا به تشنج در آورد و چون از خواب جستم بالش خود را از اشک تر یافتم.

بامداد دیگر سمند خود را بر درگاه ابر ایستاده دیدم که پا می کوفت و از سم اخگر و از منخرین آتش می فشاند. به دیدنش سخت شادمان شدم و خود را به ادامه این سیاحت توانا دیدم. پس بی آن که راهب را از خواب برانگیزم یا نیایش بامدادش را شوریده کنم بر سمند جستم و از تلها و درهها فرا جهیدم، تا خورشید نیزه‌ای بالا بیاید مبلغی راه سپردم. زره بر تنم استوار بود و شمشیرم در کنارم می غلتید، آن را بر کشیدم و به گردش گرداندم و بر باد پای خود به هرسو کوروفری کردم. خرمی و پیروزی بودن مرا سرمست می ساخت و جهان را که هنوز در بلور دیدگان من منعکس بود از آن خویش می دانستم. الماس خورشید بر تیغه تیغم می رقصید و من از آن که جوهر نبرد را با خود دارم سرشار از اطمینانی گرما بخش بودم. سپس باز تا ختم تا خویش را در کرانه دریایی یافتم که در بستری پهناور زیر پرتوی بدال آفتاب نوسان می کرد نیلگون و عظیم همانند آسمان. پیکرم عطشان این امواج زلال بود و در ماجراهای توفانی می تپید و از تصور شناوری در این محیط بی سر و بن لذتی درکام احساس می کردم. بی دریغ از خانه زین به آغوش امواج شور کف آلود جستم که با غریوی نافرسانه‌های ساحل را می لیسیدند و چکامه ابدی خود را می سرودند. من با بازوانی پر نیرو در این سامان لغزنده و بی تاب شناور شدم.

مدتی بر نیامد که دیدم سایه‌ای تاریک زمین و زمان را فرو گرفت و بر فراز سرم ابرهای دوده‌ای فام توده شد و آذرخشی گستاخ خنديد و تندی جهان کوب ترکید و موج‌های پیاپی بالا افراخت تا چندین گز و سپس با انفجاری مرطوب درهم شکست و فروپاشید و من در این عرصه و لوله طبیعت و سیطره عنان گسسته عناصر و یورش موج‌های غارت گر مانند بازیچه‌ای ناچیز بودم و بی خودانه به این و آن سو می رفتم. دریا هستی مغرور مرا زبوتانه به هرسو می راند و در بن گوشم بانعره‌ای بی نصب فریاد می کشید.

سپس دیدم که آب خون آلود شد و شعله‌ای مدهش بارنگ‌های زرد و سرخ در افق درفش افراشت: در جزیره‌ای مرجانی آتشفشانی بود و آب و آتش این دو خصم جاوید باهم به ستیز برخاسته بودند. سعیری سوزنده آب‌ها را بخار می کرد و دود سفید رنگ را تا عرش خداوند می فرستاد. بارانی از شعله بر من ریخت. در این غوغا کشتی شراعی راهزنان را دیدم که در دودهای انبوه به صخره خورد و چون کاسه‌ای چینی خورد شد و آب غرنده تخته پاره‌ها و سر نشینان را با آرز بسیار فرو داد. چیزی مرا به تگ دریامی برد. پنداستم سر کرده رهنان دریایی است، دشنه‌ای در بین دندان فشرده، چنگ در پای من می زد تا خود را از غرق برهاند. هراس در جانم خزید. توانم به سر رسید. بازوهایم کرخت شد و در آن دم که جریانی نیرومند مرا لوله کرد و به اعماق

می برد من مرده‌ای بودم بر امواج. مانند تابوتی در شب دیجور در چرم ظلمانی و سیال آب فرورقمم تا آن جا که خود را در ساحتی یافتم پراز اسفنج‌ها و سقنقرهای شب تاب با سرهای بدقواره و دم‌های شلاقی و نیز هزاران موجود ناشناس دیگر که در آن ظلمات تابان بودند. در این میان نوری ازدور درخشان شد. هودجی از بلور سخت شاهد و دل‌با با صدها نقطه طلایی، چشمک‌زنان، آرام و پرشکوه از کنارم گذشت. از درون آن ولوله گرم انسانی را شنیدم و نغمه‌های خاطر انگیز. این ناخدای بی مرگ بود که با کشتی مرموز خود از آن سامان می‌گذشت تا انسان‌های غریب و گم‌شده را رهایی بخشد. پس مشتاق به دنبال آن تجلی شکوهمند دویدم و فریاد زنان گفتم:

— این جا انسانی است! ای ناخدا دریاب!
ولی آن هودج نورانی بی‌اعتنا گذشت و مرا در یبسه اسفنج‌های سرد و مرجان‌های خار آگین باقی گذاشت.

هنوز مخدر مرگ همه وجودم را فرا نگرفته بود که چراغی درخشید و فغانی شنیده شد. الهه اقیانوس‌ها، نیمی دوشیزه، نیمی ماهی در برابرم بود، گل امید بار دیگر در وجودم شکفت. او مرا با خود به حصار دری زمر در ننگ برد غوطه‌ور در امواج درهم آویز آب. من چون به حصار درون شدم کسی را دیدم که به چابکی شنل اطلس موج بر سر کشید و به فرزی از کنارم گذشت و هنگام دور شدن نظاره محیلی بر من افکند. شناختم: جن غارها — قارون جادوگر بود که در آغاز این سیر و سفر با او آشنا شده بودم. در کتب خوانده بودم که وی با این الهه فریبا عشق می‌ورزد. با خود گفتم: «صد شکر که مرا شناخت والا در صخره‌ای محبوس می‌کرد یا در مردابی خفه می‌نمود» الهه دریا نگرانی مرا دریافت. درنی لبکی از مرجان دمید و آن چنان نغمه‌ای برداخت که همه چیز را از روشنی انباشت و مرا در مه گلگون یادهای خوش شناور ساخت. آن گاه مرا با خویش به سیر دور دست برد و من به نرمی يك ستاره دریایی در کنارش شناور بودم. او شگفتی‌های بسیار به من نمود، گاه در خلیجی آرام با هم خفتیم و گاه بر ماسه‌های گرم با هم غلتیدیم و او نگاری هوس‌باز بود و آهسته مرا گفت که دل‌دار دیرین قارون جادوگراست و شبی که ستارگان بر امواج خفته بودند با انگشت ماه را که در کف سپید ابرمی‌دوید نشان داد و گفت:

— و این حاصل پیوند ماست که چنین فروزنده و زیباست!

آخر، روزی مرا کنار بندری ترك نمود. يك صبحدم پاییزی. هنگامی که باربران و جاشوان در میخانه‌های گرم نوشابه‌های تلخ می‌خوردند و اسکله‌ها و سکوها خلوت و خموش بود و در مه صبح تنها شبی از جزئیات‌های هیولا دیده می‌شد. من در جاده‌ای پوشیده از قیروشته از باران وارد شهری عظیم شدم با بناهای آسمان‌نخراش و ساکنانی

پرشتاب و کم‌سخن که در جست‌وجوی مقصدی نامعلوم می‌دویدند. شهرموتور و مکانیسم و برج‌ها و دکل‌ها و سیم‌ها و چراغ‌های راهنما، بارفتگران، روزنامه‌فروش‌ها، پلیس‌های پر جنبش، کیوسک‌ها، ویتترین‌ها و اعلانات نئون. شهر با تب زندگی و شعله‌ کار و جست‌وجوی سوخت. چه اندازه این محیط آفریده انسان با آن ساخت‌های بی‌رحم که دیده‌ام فرق داشت. کوی‌ها و برزن‌های متعددی را طی کردم تا سرانجام به حاشیه خلوت شهر رسیدم و خود را در فضای يك کارخانه عظیم یافتم. اسکلتی مهیب از بولاد با هزاران پیچ و مهره و تسمه و دسته و مانومتر و دنده و محور. چکاچک و خشاخش و گردش و چرخش گیج‌کننده! و کارگران آبی‌پوش با بازوهای ستبر، پیشانی زغال‌آلود، چانه‌های عرق‌ریز، دندان‌های فشرده بر سر این صنوع عجایب به کار توان فرسا و پر حوصله‌ای مشغول بودند. همه و وطن شگرفی درضا بود: هیاهوی سرود و کار و رزم. طنین آتشین کنجکاوای طلب، آفرینش و پیروزی. آری این‌جا جهان انسان بود و گویی مضرابی سنگین بر زه‌های ضخیم می‌خورد و خون سوزان تا شقیقه بالا می‌آمد پر از جاذبه پیکار. از سویی صفوی را دیدم با چنگکی از پرچم‌ها به‌زنگ شقایق صحرايي که با نغمه‌ای موزون می‌گذشتند. و آن نغمه چنین می‌گفت:

— زندگی یا پوسیدن است یا سوختن. در زندگی خموش شعری نیست.

و ورزشی تاریک می‌خواست آن نغمه را با کینی تلخ نابود کند و الحان را در صخره‌ها از هم بگسلد. سسکه مرگبار مسلسل‌ها به گوش می‌رسید. ولی نغمه سرشکسته و خون‌آلود خود را می‌افراخت و لاژورد آسمان را با رعشه بلورین خود پرمی‌کرد. آوای بزرگ در شعله خاموش نشدنی آسمان می‌سوخت و فردایی آغاز می‌شد که دل‌انگیز و زیبا بود. نزد خود گفتم: «سرانجام یافتم! راز زیستن یعنی پیوستن به این جهان‌های کوشنده و دلاور.» پس شتابان به صفوف درفش‌داران رسیدم و همگام آن‌ها به سوی عرصه‌ای رفتم که در آن گلوله‌های آتشی می‌شکفت و سپس همه چیز درهم آمیخت: بندرگاه، اسکله، آسمان‌خراش‌ها، کارخانه‌ها، جاشوان، باربران، رفتگران، کارگران، مردم‌شتابنده، طنین مضراب‌های سنگین، سرود و سرودخوانان همه در گردبادی رنگین حل شدند و به هم پیچیدند و من احساس کردم که بیش از پیش سبک می‌شوم، طناب‌های جاذبه می‌بُرد و من به سوی جهان نامحدود اوج می‌گیرم. در این دم خود را با بازیگر برزین سمنند معجزنمون خود یافتم. دیدم که زره در برم استوار است و تیغ در کنارم غلتان. شادمان شدم و نهیب به بالا زدم. مانند شعاعی سبک و فرار از پرده‌های گرم و سرد فضا گذشتم و در ظلمات آسمان غوطه خوردم و در بزم طرب‌انگیز ستارگان گام هشتم. پیرامونم انواری خیره‌کننده در تاریکی قیرگون می‌درخشید چون جهش شعله‌های عشق و آرزو که می‌گسیخت و می‌ترکید و در خاکستر خود خاموش می‌شد. فضای ابدی و بی‌کران از زیر چارنعل آسمانی سمنند با سرعت‌های کیهانی می‌گریخت. ماه را دیدم که به مثابه شعله‌ای سپید و پهن‌اور با جلوه‌ای وصف‌ناپذیر از کنارم گذشت و من در مدار مریخ و زهره سیر کردم و سپس شاهراه سماوات را با مرکب معجزه

خویش در سپردم و دلم از نیوشیدن سرایش هماهنگ ستارگان منظومه شمسی آرام
می‌گرفت. جهان ستارگان را هر سو پیمودم و اثری از رب‌الارباب نیافتم بل که همه
جا همان نغمه خون‌آلود بود که زیر و زبر را انباشته بود.
و سپس لهیب‌های ناگهانی و توده‌های گاز و غبار و گریز حیرت‌انگیز احجار
آسمانی و باران مغشوش پرتوهای کیهانی و آن‌گاه بالاتر و بالاتر گرمای خورشید سوزان
را بر گونه احساس کردم و آخرین ادراک من گم کردن پیکر خویش بود زیرا در کوره
مقدس خورشید ذوب شده بودم.

تبرستان
www.tabarestan.info

چند اخگر درخشان، بازمانده شعله‌ها و آتش‌های دیگر، در کنار تلی هیزم قرار گرفتند. هیزم‌ها خاموش و سرد، مغرور و بی‌اعتنا بودند زیرا در آن‌ها زندگی، حادثه، تحولی نبود و تنها می‌توانستند مصالح گنگ و واقعه‌ای باشند که می‌بایست رخ دهد.

اخگرهای سوزان و درخشنده، کوچک و ناچیز در کنار این توده انبوه، سرتق، عبوس و تیره رنگ قرار گرفتند. شاید کوتاه نظرانی که فقط لحظه کنونی را می‌بینند و از تماشای مناظر آبی عاجزند، یا آن شکاکانی که بدو وجود قدرت‌های تحول‌انگیز در بطن حوادث خاموش و آرام باور ندارند، اگر این منظره را می‌دیدند نزد خود چنین می‌اندیشیدند:

«این جرقه بی‌رمق نخواهد توانست از عهده این کنده‌های زمخت برآید، زیرا حقیر و ناچیز است، ولی این کنده‌ها قطور و خشن‌اند. مسلماً جرقه پرمدعا به زودی خواهد فهمید که خیالات عبثی در سردارد و بی‌شک در نقل این کنده‌ها خفه خواهد شد...» ولی اشتباه آن کوتاه‌بینان و شکاکان در آن جاست که از گوهر این ذرات فروزنده که مانند ستارگان تابنده در سایه نیلگون تل هیزم سوسومی‌زنند، غافلند و نمی‌توانند تفاوت اصلی این دو عنصر را درک کنند. آری اخگر نزار و ناچیز است ولی

می‌سوزاند، در وجودش فروغ و گرما ذخیره شده، قدرت آنرا دارد که سوزش درون خویش را به دیگران سرایت دهد دارای خصلت انقلابی است یعنی قادر است پیرامون خود را دگرگون کند و حال آن که کنده‌های سرد و بیجان، خرفت و بی‌کاره‌اند، می‌توانند مدت‌ها در کنار هم و روی هم بی‌تفاوت، لاقید و خون‌سرد قرار گیرند، نه خود دگرگون شوند و نه دیگری را دگرگون سازند، قادر نیستند در اخگرها تأثیر بخشند ولی ناگزیرند تأثیر جان فروز آن‌ها را بپذیرند.

نکته این جاست که اخگرهای درخشنده می‌دانند از چه راه تأثیر خود را رخنه دهند. طبیعی است که پیچ‌ها و گره‌های سرد و سخت هیزم‌ها، نخستین آماج‌های آن‌ها نیست. آن‌ها در جست‌وجوی مزاج‌های مستعد و عناصر آماده‌اند. این‌جا و آن‌جا در برخی تراشه‌های خشک و بعضی شاخه‌های ترد تأثیر می‌کنند. سپس از کندوکاوهای طولانی آن‌ها، سرانجام از میان توده‌ی خاموش و سرد، نخستین شعله، ترسان و هراسان زبانه می‌کشد و تاج لرزان زرتین خود را از لابه‌لای هیمة تاریک نشان می‌دهد. گویی در خطاب به کوه‌تینان و شکاکان می‌گوید:

«می‌بینید علی‌رغم تنگ نظری و تردید شما پدید آمدم».

نخستین شعله! او نیز مانند مادر خود، اخگرهای فروغ‌ناک، ضعیف و نزار است، ولی هیجانی شگرف دارد، در رقص و پیچ و تاب دایمی است. خود را به جلد سخت و عبوس کنده‌ها می‌زند، چون ماری به گرد کنده‌ها می‌خزد و با زبانه‌ی سوزان خود آن‌ها را می‌گزد، بر آن‌ها می‌پیچد و با زبانی حریص آن‌ها را می‌لیسد، بر آن‌ها اخگرهای کوچک می‌ریزد و می‌گریزد. او به تأثیر خود، به نیروی خود، به رسالت خود مطمئن است. اگر مادرش، آن اخگر سوزان، با همه‌ی ناچیزی ظاهری توانست او را ایجاد کند، پس او نیز، بی‌شک خواهد توانست شعله‌های دیگری به وجود آورد.

اما در لحظاتی چنین به نظر می‌رسد که شعله از عهده‌ی پوسه‌ی سخت و تسلیم‌ناپذیر هیزم بر نیامده و دیگر از تاب و توان افتاده و کم مانده که خاموش شود و دم در کشد. سرانجام نقاط مساعلی در کنده‌ها می‌یابد که در آن‌ها رخنه کند و فروغ و سوز درونی خود را در دل آن‌ها جای دهد و آن‌ها را از خود کند، به خود مبدل سازد. شعله نیرو می‌گیرد. شعله‌ی دوم و سوم، این سو و آن سو پدید می‌شود. اینک هیاهوی طربناکشان به گوش می‌رسد. گویی با زبان آتشین به شیوه‌ی خود سرودی می‌خوانند که به غرش مبهمی شبیه است. با آن که نوای پرنشاطی است ولی هیمنه‌ای شگرف دارد. درست مانند مارش‌های انقلابی که با آن که شادی می‌آورند ولی در الحان‌شان خبر پرابهتی از توفان‌ها و تحولات دوران ساز درج است و موی را بر اندام راست می‌کند.

اما کنده‌های خرفت کماکان بی‌اعتنا هستند. گویی اطمینان دارند که این

موجودات اثیری، رقصان، بی وزن پرتکاپو و خستگی ناپذیر که جز سوز و فروغ چیز دیگری نیستند، نمی توانند در جرم محکم و متین آنها تأثیر کنند و پنداری خشمناکند و نزد خود می ژکند و می گویند: «اصلاً این کودکان پر جنب و جوش به چه سبب ساحت آرام ما را برای بازی عبث خود برگزیده اند و چرا گور خود را گم نمی کنند؟»

ولی شعله‌ها به مثابه تمام مظاهر نو، آینده را از آن خود می دانند، از هیبت نظام موجود که محکوم به زوال است نمی هراسند. آنها در کار خود ماهر و به هدف خود مطمئنند. شیوه آنها همیشه یکی است. از مساعدترین نقاط رخنه می کنند. به تدریج راه می گشایند، سمج و پیگیرند، پرتکاپو و خستگی ناپذیرند. دایماً می جهند و می کوشند. مشغول کارند، مستغرق در بیکارند.

کندها دیگر نمی توانند در مقابل هجوم شعله‌ها خون سرد بمانند. جرم تاریک و متراکم آنها در مقابل عنصر لطیف و نورانی شعله‌ها تسلیم می شود. دود، خونابه، چکاچاک آغاز می گردد. بوی معطر صمغ در هوا می پیچد. کنده‌ها می نالند، بند از بندشان جدا می شود. نغمه غم انگیز آنها با هلهله نیرومند شعله‌ها سخت متفاوت است. گله از میان دود تیره‌ای که برخاسته، شعله‌های آبی رنگ گرمی زند. این شعله‌ها دیگر از جلد و مغز خود کنده‌ها برخاسته است و از رخنه عمیق آتش سوزان و فروغ ناک در سامان تیره و تار همیشه‌ها خبر می دهد.

آری دوران پیشرفت ظفرمند شعله‌هاست، دیگر از هر گوشه و کنار با غرور و اطمینان بالا می افزایند. زبانه‌های دراز و پهناور و نورانی آنها همه اطراف را روشن ساخته، بر فراز توده هیزم به دست افشانی و پایکوبی فرح انگیزی مشغولند سراپای هیزم غرق در دریای شعله‌های زرد و سرخ است. هیزم دود آلود، نالان، عرق ریز، اشکبارتن خود را تسلیم می کند. پوسته خارجی سوخته و عنصر سیال به اندرون آنها راه یافته. کنده‌ها با خروش می ترکند، خورد می شوند، فرو می ریزند و استحاله عمیقی در آنها روی می دهد...

ینک از شعله فرزند نوینی می زاید: آتش! قطعات سردچوب در کوره شعله‌ها به پاره‌های یاقوت مبدل شده اند، آتش سرخ پرتوفشان، آتش گرما بخش، آتش «بزرگ سود» که زرتشت آنرا با آن همه سروده‌های دل انگیز در اوستای کهن ستوده، آتشی که پرومته آنرا به خاطر و به خیر انسان از اجاق خدای خدایان ربوده...

آری تحول عظیمی روی داده، قدرتی که در کمون هیزم‌ها نهان بوده فعلیت یافته، کنده‌ها به نیم سوزهای دود آلود و نیم سوزها به زغال‌های افروخته و زغال‌ها به گل‌های ارغوانی آتش بدل شده اند و اینک پرتوی نشاط آور آن چند گز اطراف بخاری را گرم می کند و نسیمی از آن پوست چهره و دست‌های مرا نوازش می دهد.

دیگر آخرین شعله‌ها فرونشسته‌اند. از تل‌هیزم نیز اثری برجای نمانده. تنها مخمل شنگرفی آتش در آن جاما نند گنجی از عقیق می‌درخشد. استحال‌های که باید رخ‌دهد رخ داده و به اوج خود رسیده. جرم ظلمانی تا آخرین ذرات باطنی خود به عنصر نورانی مبدل گردیده است و تمام گنج قدرت و مایه فعالیت خویش را تا آخرین درم مصرف کرده‌است.

و اینک عفریت سرسپید لب فرو بسته‌ای از میان این گنج عقیقی آهسته ظاهر می‌شود، خاکستر! این جسم سرد و سپید و مرتعش و ناتوان، سستزه مکارانه و بی‌هیاهوی خود را با قطعات سوزان آتش آغاز می‌کند. همان‌طور که اخگرها و شعله‌ها، این مظاهر زندگی و جنبش به قدرت مثبت خود مطمئن بودند، او، این مظهر مریک و سکون نیز به نیروی منفی خویش باوردارد. با بی‌رحمی خموشانه‌ای فروغ‌ها را به ظلمت بدل می‌کند، پرده تارک و کدر خود را بر نور گرم می‌کشد. سیاهی و سردی و سکون رادر اجرام فروزنده رخنه می‌دهد و از آن خرمن پررنگ و زیب توده‌ای بی‌جان باقی می‌گذارد. تیرگی، سرما و خموشی جای روشنی و گرما و هیاهو را می‌گیرند. از آن همه زیبایی که شعله و آتشی باخود داشت اینک تنها توده‌ای نژند برجاست.

ولی پیش از آن که خاکستر مرگ آخرین اخگرها را خاموش سازد، برخی از آن‌ها به کمک دست‌های کوشنده انسانی یا ورزش نسیم و یا مجاورت با پشته‌ها و هیزم‌های دیگر، به منبع نوین شعله و سوز بدل می‌شوند و جریانی که هم اکنون پایان یافته بود تکرار می‌گردد: مانند تکرار خستگی ناپذیر امواج اقیانوس! منتها این تکرار در پروسه تاریخ واقعی طبیعت و بشریت تکرار مکرر نیست، بلکه تکرار تکاملی است و اخگرهای نو و شعله‌های نودمقامی و بالاتر از اخگرها و شعله‌های پدید آورنده خویشند. در قبال این تکرار تکاملی است که خاکستر مرگ ناتوان، منکوب و مقهور است. مرگ مطلق در آزمایشگاه طبیعت و جامعه موجود نیست. طبیعت و جامعه در هر خاکستری نیروی یک آتش سوزی عالی‌تر را نهان دارد و هر خاکستری را نیز به مصالح یک آتش سوزی بالاتری تبدیل می‌کند. اگر نیروی نفی کننده مرگ نبود قدرت آفریننده و اثبات کننده زندگی جای خود را هر آن تنگ‌تر می‌یافت و فوران ابدی تکامل، تپش پرتوان خود را هر دم بیش‌تر از دست می‌داد. مرگ عرصه را برای جولان پدیده‌های کامل‌تر می‌روید. پس مرگ نیز خادم زندگی است. تنها زندگی و حرکت و تکامل است که جاوید است. این است آن سرود جان بخشی که آتش می‌سراید.

تبرستان

www.tabarestan.info

«پلاسداران بسیارند، دل می‌باید، جامه چه سود کند.»

تذکره الاولیاء فریدالدین عطار

همه روح‌های بزرگی که در کاروان انسانی زیسته‌اند، بخت یا امکان آن‌را نداشته‌اند که در کارنامه وی اثری از خویش برجای گذارند. در میان انبوه سازندگان تاریخ، بزرگان بی‌نام و نشان اندک نبوده‌اند مانند آن درودگر که ابراهیم ادهم را مسحور شیوه خویش ساخت. رخصت دهید به داستان از آغاز آن بپردازیم.

در نیمه نخستین سده دوم هجری، هنوز ایران در سیطره کامل خلفای عرب بود، که در شهر بلخ ادهم بن منصور، امیر آن دیار درگذشت، و شاهزاده ابراهیم فرزند ارشدش، بر تخت زرین امارت نشست.

شهر بلخ را از دیرباز «بلخ بامی» یعنی بلخ درخشان می‌نامیدند زیرا گستره‌ای آباد در جلگه‌ای شاداب و برخوردار گاه کاروانیان هند و چین و ترکستان و ایران بود، معبد آراسته و پرآوازه «نوبهار»، از آن بوداییان، در این شهر برپا بود و در آن دوران که در این داستان با آن سروکار داریم کرسی نشین خراسان و از معتبرترین شهرهای

آن سامان نیز به شمار می‌آمد.

اما شاهزاده ابراهیم امیرجوان تازه بلخ، از همان آغاز کار پیدا بود که در خوی و روش همانند پدر خود **۱۰دهم** و نیای خویش **منصور** نیست. آنان به سنت همه امیران، شیوه‌ای نمی‌ورزیدند جزستم، آماجی نداشتند جز هوس‌رانی. از راه تاراج و به ضرب ستاندن باج و خراج از دهقانان و شبانان، پیشه‌وران و بازرگانان، گنج‌خاندان سرشار بود، لذا ابراهیم بر کوهی از ثروت زاده و پرورده شد.

روزی که ابراهیم به جانب گاه زرینه می‌رفت، چهل کس که تیغ زرناب آخته بر پهلو می‌بردند در پیشاپیش، با طمأنینه و آرامش گام برمی‌داشتند. شمع‌های عنبر و کافور در شمعدان‌های زرنگار می‌سوخت و بوی عود و کندر هوا را از عطری سنگین انباشته بود. ابراهیم چون کبکی خرامان بر فرش‌های ابریشمین می‌روارید نشان می‌گرازدید. گیسوان مشکینش از زیر تاجی شش‌ترگ و مرصع برشانه‌های مردانه ریخته و چهره دلپذیرش را می‌آراست.

آنان که در بارگاه بودند، از اشراف و دیه‌گانان و سرداران عرب و پیشوایان دین، زیبایی و رعنائی ملک را که در جامه‌های اطلس یشمی بافت استادان چین، غرقه در گوهرهای اخگر فشان، با شکوهی بزرگوارانه گام برمی‌داشت، می‌ستودند و ولی خود او را دل‌شوره‌ای شکفت از درون می‌جوید و می‌کاوید.

شاهزاده از همان اوان کودکی شرمگین و اندیشمند بود و شوقی و افر به عزلت گزیدن، خواندن و پژوهیدن داشت. می‌خواست داستان دیگرانی را که در زیر این گنبد لاژورد زیسته و به رازها پی برده بودند بشنود و از چشمه‌سار خردان‌ها عطش سوزان کنج‌کاو و جویندگی خویش را فرو نشانند. همه به این «درد پرسش» و «نیاز دانش» دچار نیستند و در خرسندی جانورانه خویش سراسر عمر را چون درنده‌ای گنگ و منگ، می‌زیند. آن‌ها از آن «دلهره جست و جو» که وجودش خردمندان را می‌آراید ولی رنج می‌دهد و عدمش بی‌خردان را مبتدل می‌سازد ولی «خوشبخت» نیز می‌کند بی‌خبرند این «خوشبختان» گستاخ و مطمئن‌اند و از آن بی‌باوری به خویش و فروتنی دردناک که سرچشمه برخی فضیلت‌هاست، بهره‌ای ندارند و بدان با تحقیر می‌نگرند.

در آن هنگام شمنان بودایی در بلخ بسیار بودند و این شمنان برای او داستان آن شاهزاده هندی را سرودند که هزار و دویست سال پیش از او می‌زیست و ناگهان به تخت امارت پشت پا زد و به ندای وجدان خود پاسخ گفت تا سرانجام به پایگاه ارجمند «بودا» بودن رسید. و نیز در آن روزگار دم به دم بر تعداد پارسایان و صوفیان مسلمان در خطه خراسان افزوده می‌شد و او دوست می‌داشت که با آنان نیز گاه به گفت و گو و زمانی به مجادله پردازد. در میان این زمره آخرین، مردی بود به نام «شفیق بلخی» که زمانی از نامداران دیار بود و سپس از «ضیاع و عفار» دست کشید و از راحت دنیا روتافت و راه دراز مکه در پیش گرفت. وی با امام شیعیان جعفر صادق

دیدار کرد، با خلیفه هارون الرشید (که جلال دربار بغداد را باشکوه بارگاه تیسفون برابر ساخته بود) برخوردی داشت. او را چشم در چشم سخنان مردانه و درشت گفت و اندرزهای پیرانه و سخت داد، چنان که هارون بگریست و ریشش از گریه ترشد!

ابراهیم از بس در باره اش شنیده بود بسیار شایق دیدار شفیق بود. زمانی که بر ابلقی با زین و ستام مرصع از بازار عطاران بلخ می گذشت، هشمینه پوش نامبردار را دید که با هیبتی و هیبتی غریب می رود.

او را پرسید: «ای شفیق! چه گونه شد که فقرا بر غنا بر گزیدی؟»

شفیق گفت: «زیرا آن کسان که طالب ثروت اند و بر آن دست می یابند سه بلیه مصاحب همیشگی آنان است.»

ابراهیم گفت: «آن سه بلیه کدام است.»

شفیق گفت: «نخست رنج تن زیرا باید تلاش و تعالی فراوان به کار برند تا کار ملک و مال خود را به نظم و نسق در آورند. و سپس شغل دل زیرا آن پیوسته در اندیشه کاست و وفزود ثروت خویشند و آن گاه سختی حساب زیرا این دینارها و درهمها را تنها از راه جور و ستم و از کنار خیش برزگر و دوله پیرزن می توان اندوخت و این کار حساب را در نزد خلق و خالق دشوار می کند. و اما در فقر...»

ابراهیم شیفته وار در سخنش شتافته گفت: «و اما در فقر چه گونه است؟»

شفیق در دنباله گفتار خود با آرامش گفت: «و اما در فقر سه نعمت است.»

ابراهیم گفت: «و آن سه نعمت کدام است؟»

شفیق گفت: «نخست: فراغت دل زیرا چیزی در بساط نیست تا دلی بدان مشغول باشد. دود دیگر: راحت تن زیرا فقیران رابه تلاش و هراس نیازی نیست و سه دیگر: سبکی حساب زیرا آن که طمع نمی دارد ستمی نمی راند و آن که ستمی نمی راند در نزد خالق و خلق بدهکار نیست و در جاده دنیا و آخرت سبکبار می رود.»

و این سخنان را شاهزاده جوان سخت گرانمایه و خردمندانه می یافت و از نشئه آن در اندیشه های ژرف و دور و دراز فرو می رفت و او اندیشیدن درباره معنای زیستن و در پیرامون رازهای سپهر را دوست می داشت و پیوسته می گفت: «زندگی آن به که در تفکر و عبرت بگذرد» و مانند شیدا یان به رنگبازی افسونگر طبیعت می نگریست: به شیوه سربرزدن خورشید بامدادی از آن سوی کوهسار، به فراخ نای بی پایان آسمان فیروزه فام، به لرزش شاعرانه بیدهای مجنون در نسیم، به برکه های آینه گونی که جهان را در خود منعکس می کند، به گل میخ های زرینه ستارگان که بر چادر شیر ننگ فلک کوفته شده اند، به بازگشت پریهای رمه در مشک شبانگاه، به پرش رده درناها از فراز مناره های منقش... و سپس باشیفتگی می گفت: «باید در لطایف صنع که روایت گریروبی اسرار آمیز است نظر کرد و داستان دل انگیز آن ها را نبوشید.» تفکر و تماشا، پی گیری در خواندن نامه های نو و کهن و باریک شدن در علوم غریبه حروف

واعداد واسماء وخواص شگرف اشیاء وپدیده‌ها وشنیدن قصه‌های شورانگیزشمنان و صوفیان ، وغور در جدال‌های بغرنجی که درگردش بین‌اصحاب مذاهب و مکاتب فلسفی وکلامی می‌گذشت، همه وهمه به تدریج درآسمان وجودش ابرهای درهمی را متراکم می‌ساخت، هر یک انباشته از کارمایهٔ پرتوان شك و اندیشه و پرسش و حیرت وپیدا بود که روزی درجان جویا و بی‌تابش، برخوردار این ابرهای متراکم ، توفانی سخت ربنده ومهیب را برخواهد انگیخت .

بیکراو که ترد وظریف بود، روح او که در کاخ آراستهٔ پدران جز بانوازش‌های چابکوسانه و حرمت‌های برده وار روبه رونمی‌شد ، برای این توفان بنیان‌کن که به سوی ترکش می‌رفت ، کم مایه و ناتوان بود، اعصابش نخست مانند زه های تنبور سخت کشیده شد و سپس از هم گسست و به سختی می‌پاشید ، نجواب‌های پریشان می‌دید و بانگ‌های مرموز و اشباح وهم‌انگیزی به سراغش آمد . او از ورای پندارهای خویش نجوای سروشی را می‌شنید و در روانش غوغایی برپا شد . دردی ناشناس او را از درون درهم می‌پیچید و حال آن‌که از برون آرام و خوشترد به نظر می‌رسید . طعمهٔ بیماری روحی غریبی شد که خود از کیفیت آن خبر نداشت و جرئت نمی‌کرد آن را با کسی در میان گذارد . نزد خود چنین می‌پنداشت که در وادی پیمبران و بودایان گام می‌گذارد و در جهانی والاتر از جهان واقعی ناسوتی سیر می‌کند و این اندیشه او را تسلا می‌بخشید و درد او را به دردی لذیذ مبدل می‌ساخت . وانگهی محیط بارگاه و حرم او را از احساس بیزاری و گریز می‌انباشت . از زمان پدرش ادهم بارگاه مرکز تحریک و رقابت وزیران و سپهسالاران و جاسوسان خلیفهٔ عباسی بود و آنان هر یک می‌خواستند امیر را به سود خود «کوک کنند» لذا از رذیلانه‌ترین تهمت‌ها به هم پرهیز نداشتند . چون ابراهیم در سرشت این طماعان باریک می‌شد آنان را جانورانی باچهرهٔ انسان می‌دید که جز آرزو و جاه چیز دیگری نمی‌دانند و در راه رسیدن به هدف از هرستی تن نمی‌زنند . در حرم کار از این هم تباه‌تر بود . نامادریش در دل به او کینه داشت و در ظاهر او را مجبزی می‌گفت . همه می‌دانستند که او خواهان آن است که اسمعیل فرزندش را بر تخت امارت بلخ ببیند ولی از ناچاری مجبور است به امارت ابراهیم تن در دهد . بارها به گوش او رساندند که نامادریش که جاریه‌ای ناچیز در حرم ادهم بود از سررشک و تزویر شمشه خاتون مادر ابراهیم را مسموم کرده جای او را گرفته است . ابراهیم بر گه‌ای برضد این بانوی فتنه‌انگیز و سالوس نداشت ولی به خوبی باور می‌کرد که وی به هر تبه کاری قادر است . ابراهیم خود را برای پنجه درافکندن باچنان مردانی در بارگاه و چنین زنانی در حرم ناتوان می‌دید و نمی‌دانست در این کنام کفتاران آژمند و ماران زهر آگین چه کند زیرا از حربهٔ همانند آن‌ها که تنها حربهٔ مؤثر در ستیز با آن‌ها بود، محروم بود .

ابراهیم بن ادهم امیر جوان بلخ چنین می‌اندیشید در آن لحظات که به سوی گاه زرین امارت گام برمی‌داشت، ولی حاضران کاخ ، چنان‌که گفتیم ، از خواجه تا

غلام، از مردان خشن این سوی شبکه آبنوس تا زنان ظریف آن سوی آن، بر امیر جوان بلخ غبطه می‌خوردند و ستاره بختش را در اوج برج سعادت می‌انگاشتند.

ابراهیم مراسم را که طولانی و فرساینده بود، چون بی‌خودان و بهت زدگان گذرانید. برخی می‌پنداشتند این سایه‌های بهت درنگ‌آمیز گمشده‌اش، علامتی از شکوه و سیطره شاهی است ولی برخی دیگر می‌دیدند که امیر جوان شفیقه‌وار بی‌آرام است. چشم‌های گشاده‌اش به پیرامون می‌نگرد ولی در جهان دیگری است. بیم داشتند مبادا بیمار باشد و آنان که از نزدیک شیوه‌های غریب او، بی‌تفاوتی او را نسبت به آنچه که روح‌های کوچک را به هیجان می‌آورد، بی‌میلی او را به زن و شراب، بی‌رغبتی او را به فتح و شهرت و بی‌بهرگی او را از کین و غرور شاهان می‌دیدند از خود می‌پرسیدند: «آیا دیوانه نیست؟ آیا عاشق نشده است؟»

نخستین روزهای پرتکلف امارت را با جان‌کندن گذرانید. باحیلی از سواران زبده همه بر مرکب سیاه قیطاسی سوار و با جلاجل زرین بر پای اسبان و غوغا و تبتی بر گردن و آیینۀ چینی بر پیشانی آنان آویخته و با ژنده پیلان سپید منکلو سی شهر را طی کرد تا رعایا سلطان تازه خود را ببینند و نزد او نماز برند. عطاها داد، هدیه‌ها ستاند. دست را برای بوسیدن به هرسویی یازید. کسانی را که بر موزه‌های او که از سقلاطون سرخ آراسته به دانه‌های درشت لعل بود، می‌افتادند بارت و افتادگی به پاخواستن می‌فرمود. از صوت قاری‌ها و بانگ دعا و اذان و چکامه‌خوانان و درجوزه سرایان و مدیحه‌گویان عرب و عجم و هیاهوی کوس چنگی و سرناها و کرناهای ناخوش آهنگ و دبدبه کابلی و هلهله بلخیان که بهانه‌ای جسته به شادی امیر جوان در هر گوشه بساطی بر پا داشته بودند، سرش منگ بود. خستگی و بی‌زاری از و جنتاش می‌بارید ولی چاره‌ای نداشت. این بار سنگین را که امیران بالذت می‌کشیدند او با کراهت می‌برد و تحمل می‌کرد.

تحمل می‌کرد، زیرا نمی‌دانست به کدام راه دیگری باید برود. برای هیچ‌گونه تصمیم تازه‌ای آماده نبود و پیدا بود که بحرانی که از دیر باز آغاز شده بود و به سوی اوج می‌رفت، هنوز به مرحله گشایش نرسیده بود.

سرانجام تشریفات پراز ریزه‌کاری‌ها پایان پذیرفت و امیر ابراهیم فرصت یافت که به سکوت شبستان با باغچه‌های پر گل، فواره‌های پچپچه‌گر، صفه‌های مرمر پوش و مشکوهای منقش آن پناه برد. از جام‌های پیاپی باده‌های گلبو، تخدیر بجوید. با کتیزکان چنگ نواز مغازه کند. رقص پرپیچ و تاب لولیان هندی را که مانند شعله‌های هوس بودند بنگرد، باندیمان نکته‌گوی نرد و شطرنج ببازد و چون از همه آن‌ها مکدر شد به کتاب پناه ببرد. عشق او به کتاب از همه عشق‌های دیگر پرتوان‌تر بود. بعدها، که به حکم اعتقاد به اصول صوفی‌گری دیگر کتاب خواندن را برای همیشه رها کرد، پیوسته با مریدان خود می‌گفت: «سخت‌ترین فرمانی که به من رسید این بود که دیگر مطالعه نکنم.»

شب‌ی در پندارهایی که دمی‌ا‌ورا در خواب و بیداری تنها و آرام نمی‌گذاشتند، تادیری دست و پا‌زد و سرانجام به خواب رفت در خواب بود یا بیداری شنید که بر بام سرای او بانگی است.

فریاد زد: «های کیستی بر بام من!»

کسی گفت: «ساربانم»

پرسید: «ساربان بر بام سرای من چه می‌کند؟»

گفت: «اشتر گم کرده خویش را می‌جویم.»

گفت: «غریب دیواندای! اشتر گم کرده خود را بر بام سرای من می‌جویی؟»

گفت: «اگر دیوانه هم باشم از تو بیش تر نیستم که حقیقت را در جامه زر تار و

بر تخت گهر بار می‌جویی.»

ابراهیم از خواب بر جست: خوی کرده و پریشان. فردا بامداد که به بارگاه رفتن می‌خواست، هنگامی که از مشکوی خاصه آهنک برون شدن داشت، مردی را دید ژولیده،

پشمینه‌پوش که گستاخ و بی‌پروا فرا ز آمد. ابراهیم از شکفت چشم‌ها را فرو مالید و

گفت: «ای بیگانه کیستی که چنین بی‌باک به مشکوی خاص من در آمدی؟»

بیگانه گفت: «مردی مسافر م.»

گفت: «در سرای من چه می‌کنی؟»

گفت: «آمده‌ام تاشبی را در این رباط به‌روز رسانم.»

ابراهیم گفت: «وای بر تو! این‌جا رباط نیست کاخ امیر است. کاخ را از رباط

باز نتوانی شناخت؟»

بیگانه گفت: «کدام امیر؟»

ابراهیم گفت: «امیر بلخ، امیر ابراهیم.»

بیگانه گفت: «آیا سالی پیش امیر ابراهیم در این سرا امارت داشت؟»

گفت: «نه، در آن هنگام امیر ادهم پدرم بر تخت امارت نشسته بود.»

بیگانه گفت: «او چه شد؟»

گفت: «فرمان یافت و به سرای دیگر شتافت.»

گفت: «آیا ده سال پیش از او امیر ادهم بر تخت امارت در این سرای

نشسته بود؟»

گفت: «نه، آن هنگام نیام منصور در قید حیات بود و او بر این سرای سروری

داشت.»

بیگانه گفت: «امیر منصور اکنون در کجاست؟»

ابراهیم گفت: «او اکنون در خانه گور است.»

بیگانه گفت: «پس چه تفاوتی است میان رباط و این کاخ که هر چند گاه کسی

روزکی چند در آن می گذراند و سپس خانه به دیگری می پردازد؟...»

ابراهیم از این سخن به خود لرزید و آن بشمینه پوش ازدیدگان محو شد، گویی ثمره رؤیاهای او جان گرفته در برابرش پدید شده بود زیرا او این سخنان را در کتابها خوانده بود ولی ابراهیم باور داشت که با مکاشفه ای مرموز روبه رو است و کسی از اولیای خداوند از پرده «غیب» گذشته و در «عالم شهود» پای هشته است. برای این که بوم این او هام شوم و پریشنده را از آشیانه سر بتارانند عزم شکار کرد. شکارگاه های مصفا در مرغزارهای بلخ بسیار بود. اسب تازان، از خاصگان و ندیمان نیم فرسنگی دور افتاد. ناگاه باردیگر بانگی مهیب شنید که می پرسید: «ای سوار! آیا تورا برای چنین کاری آفریده اند؟»

ابراهیم گفت: «تو کیستی که از من چنین پرسشی می کنی؟»

بانگ گفت: «نخست تو بگو که کیستی؟»

ابراهیم گفت: «من امیر ابراهیم ادهم، پادشاه بلخم که برای صید غزالان بدین مرغزار آمده ام...»

بانگ گفت: «ولی من برای صید تو آمده ام. بیدار شو پیش از آن که بیدارت کنند.»

ابراهیم این همه گفت و گوها را از درون خود می شنید ولی چنین می انگاشت که آنهارا از جهان آن سویی شنیده است. این بانگ او را از خود به در کرد. با خود تکرار می کرد: «بیدار شو، پیش از آن که بیدارت کنند.» و سپس چنین پنداشت که پژواک آن بانگ در اقیانوس تابناک دشت مکرر شد: «بیدار شو، پیش از آن که بیدارت کنند.» در این دم به ناگاه گرهی در درونش گسست و قطرات شور سرشک چون باران بهاری از مؤگانش فرو چکید. بغض و لرزه سراپای وجودش را فرا گرفت. با خود گفت:

«نه دیگر نمی توانم، دیگر نخواهم توانست.» و سپس دیوانه وار اسب تاخت. بر چمنی پر پشت و در سایه نارونی پر برگ، گله ای به ناز می چرید و شبانی و سگی بانگ درخشنده، از آنها پاسداری می کردند. آتشی باشعله بی تاب در اجاقی سنگین می سوخت. ابراهیم از سمند اطلس پوش فرو آمد. سگ خشمناک به پارس آغازید. شبان که بر ریشه پیمان نارون سر نهاده نیم خفته بود از جاجست و مردی خوب سیما را دید در جامه های فاخر با سبی دارای زین و ستام مرصع. دانست که بایکی از زورمندان روزگار رو به روست. سگ را با نهیب راند و خود به خاک افتاد. ابراهیم شتابان و شرم زده او را از خاک برداشت و گفت: «ای شبان، هیچ بیم به خود راه مده. من ابراهیم امیر بلخم ولی هم اکنون خدا مهردولت و سلطنت را بردلم سرد کرده. قصد عزلت دارم. مایلم جامه های زرتار خود را به تو ببخشم و جامه نم دین تورا بستانم. این مرکب نیز با ستام زرین و جل اطلس تورا ست!»

شبان بی باور، خاموش می نگریست. ابراهیم گفت: «حق با توست که به این سخنان باور نمی کنی. شاید مرا خدعه گر و یاد یوانه پنداری، یا شاید بیم داری که

اگر این اسب و جامه را بستانی تورا به راهزنی متهم کنند، من تورا ذریعه‌ای می‌دهم به مهر و امضای خویش که این اموال را به طیب خاطر به توهبه کرده‌ام و مال بخشیده را کسی از تو نتواند ستاند. وانگهی به بلخ می‌روم و در سلك درویشان شهر می‌نشینم و خاندانم توانند دید که تورا در کار من ستمی یا نیرنگی نیست...»

شبان مردد بود. ابراهیم نهیب زد: «شگفت مردی! چرا حیران می‌نگری؟ تو در فقر می‌زیی و بی‌شک آرزومند ثروتی. پس اینک آن ثروتی که آرزویش را داشتی ارزانی توست، بشتاب!»

سپس بی‌آن که دمی بپاید خود کرته زردوزی و موزه مرواریدپوش را از تن و پا به‌در کرد. شبان، خواه از راه بیم و خواه از در تسلیم، جامه نم‌دین را از تن برون کشید. ساعتی دیگر ابراهیم بن‌ادهم سلطان بلخ، با جامه‌های نم‌دین و چوب‌دست شبانی و پای برهنه به سوی بلخ می‌رفت و چنان به نشاط می‌دوید که گویی از زندانی پرشکجه گریخته است.

۳

در بلخ خبر پیچید که امیر جامه نم‌دین پوشیده، چنتای در یوزه آویخته، در سلك گدایان بلخ نشسته و می‌گوید: «می‌خواهم طعم لذیذ گرسنگی را بجشم و بیکرناز کم از خشونت جامه پشمین نوازش یا بدان». آن‌هایی که جولان‌های پرفوران روح ابراهیم در معیارهای تنگ حساب گرانه‌اشان نمی‌گنجید با ایقان عامیان فریاد زدند: «این دیوانگی است» برخی دیگر که کما بیش از اسرار حرم خبر داشتند گفتند: «نامادریش او را طلسم کرده». خاندان او واسطه‌های بسیار برانگیختند، چنگک در دامن طبیبان و عزایم خوانان زدند تا او را از این «جنون تنگ‌آور» برهانند، سود نداشت و سرانجام بر آن شدند که ابراهیم را اجانبین برای همیشه از راه به‌در کرده‌اند و لذا نابرداری او اسمعیل فرزند بانوی بانوان حرم ادهم را که جوانی فاسق و مغرور و وروده سنت امیری بود برگزیدند. در آغاز کار ابراهیم را گاه طعن‌ها، لعن‌ها، دشنام‌ها و فرومایگی‌هایی که از افراد خاندان و یاران و چاکران کهن خود می‌دید رنجه می‌کرد. آشکارا می‌دید که از دست دادن «قدرت» و «ثروت» و نداشتن دندان‌های تیز درندگی و تبدیل کردن کاخ نشینی به خال نشینی از جاذبه پشمین او در چشم این سفلگان و دغلان چیزی برجای نگذاشته. با آن که خود می‌بنداشت بایک گام بهادرانه خویش را از پلیدی دنیایی دور و به پاکی آسمانی نزدیک کرده است، بدگویانش هنر نمایی او را تنزلی نامیمون و ابلهانه می‌شمردند. چالپوسان گذشته‌اش که در برابر او آن‌همه چاکری حقیرانه نشان می‌دادند، اینک حتی نگاه رأفتی از فرازمند بزرگواری بر او نمی‌افکندند. تازه به او انگ‌هایی بر حسب انگاره‌های دوزخی خود می‌زدند و پیرایه‌ها می‌بستند که گویا

به خاطر شهرت دوستی و به قصد قطب و پیمبر شدن دست به چنین سفاهت زده است. کسی که می‌خواست خودخواهی را در خود تاحد مرگ بکوبد و بدین قصد، بران گرد آلود را بر کاخ مزین برگزید، اینک به خودخواهی متهم می‌شود! افسانه‌سازی بهتان گران‌را ختامی نبود. به‌او عشق و رسوایی، خیانت و حسد، جادوگری و کهنات را نیز بستند. برادرش، افراد خاندانش و چاکران پلیدشان، خود از پراکنندگان این دروغ‌ها بودند و افرادی به قصد آزردن او آن‌ها را با شاخ و برگ به گوشش می‌رساندند. ابراهیم خاموش بود و خون می‌خورد و می‌دانست که هدف آن است که بازگشت او را به سلطنت، که آن‌ها از تصورش بیمناکند، محال سازند.

جهان تازه‌ای می‌دید، چهره‌های آشنا و دل‌پذیر چنان غریب و کریه بودند که دلش از وحشت می‌تپید. هرگز نمی‌پنداشت که علی‌رغم آن همه حجب و گذشت از خویش و نیک‌نفسی و ایثار، بازهم سزاوار چنین تیرهای زهر آگینی خواهد شد: آخر به چه چیز او رشک می‌بردند؟ چرا او را به خود نمی‌کنند؟ گویی دیگران را به هوس بزرگ کردن خویش خوار نمودن، بیماری سرشتی این سفالگان بود. از همه چاکران پیشین تنها دو تن: کنیزی هندی به نام نرجس و باغبانی کرمانی به نام ابوالحسن خواجه خود را از یاد نبرده، در نهان نزدش می‌آمدند و خوردنی و پوشیدنی می‌آوردند. از آمدن آشکار پرهیز داشتند زیرا امیر اسمعیل و مادرش هرگونه رد سلام و کلامی را با ابراهیم ممنوع کرده بودند. ابراهیم آن هدیه‌ها که نرجس و ابوالحسن می‌آوردند با عذری لطیف رد می‌کرد زیرا قصد ریاضت داشت نه گدایی ولی از عنایت این دو تن آدمیزاد سخت خرسند می‌شد زیرا مهر آن‌ها بر او آشکار ساخت که جهان روح انسانی ساحتی سیاه نیست و ای چه بسا در آن بارقه‌های عاطفه واقعی می‌درخشد. نرجس و ابوالحسن، ابراهیم را از کودکی باز می‌شناختند و گیس و ریش خود را در خدمت به‌خاندانش سپید کرده بودند. گرچه عاطفه آن‌ها با نوعی احساس غلامی و خاکساری همراه بود ولی ابراهیم آن‌ها را از این بازمی‌داشت و می‌گفت: «خویشتن را خوار شمارید! به‌گوهری که در نهاد شماست بر آن سفالگان که گوشواره لعل و کفش زرین و قبا زربافت و اسبان آینه‌پوش و تیغ زرنگار دارند بسی برتری دارید. زیرا آدمی به دوستی و نیکی و ادراک دیگران و یاری بدانان آدمی است والا هر جانوری سرگرم خویشتن است و گزیدن و شکار کردن، شکم را انبودن و جفت‌گیری کردن را نیک می‌داند.» تا زمانی که ابراهیم در بلخ بود آن دو به دیدارش می‌آمدند تا آن که بانوی بانوان حرم از جاسوسان خود باخبر شد و آن دو را به غل و زنجیر کشید و داغ کردن فرمود. باغبان پیر از آن شکنجه مرد. این خبر که به گوش ابراهیم رسید بر او ضربتی جانکاه بود. در چهره نامادرش تجسم دوزخ خداوند را می‌دید، نزد خود می‌ژکید: «آه که در پس این گوهرهای تابناک چه ازدهای زهر آگین چنبره زده است!»

اندک اندک به این نسیم‌های تلخ که از دوزخ جان‌های پلید برمی‌خاست و

از ورزش نمی ایستاد خو گرفت . خود را تسکین داد که باید به راه خویشتن رفت و پروای دشمنان و بهتان زنان نکرد زیرا گزیدن درسرشت مار و کژدم است . به تدریج بر خود مسلط شد و می دید که اندک اندک آن فراغت خاطری را که شفیق بلخی از آن سخن گفته بود درخویش احساس می کند . چون دست را به سئوال می یازید و چون نگاه پر کبر و با الفاظ تمخضه این و آن را می شنید از آن لذتی نهانی می برد ، چون نان جوین را می خایید و در کنار دیواری فروریخته می خفت ، آن آرامشی را می یافت که جویا و آرزومندان بود . سرسختی او پرده را دگرگون کرد . گرچه بدگویان از بدگویی باز نایستادند ولی زمزمه دیگری نیز آغاز شد . کسانی به ثنای اولب گشودند . در شهرهای خراسان داستان انقلاب احوال او دهان به دهان می گشت . می گفتند :

«شگفتا مردا! نه هرشاهی بدین بزرگواری از سر عالم برمی خیزد و گنج های پر گوهر و جاریه های نازک بدن و تیغ داران جنگی و چکامه خوانان چا پلوس را در جست وجوی «انسان کامل» شدن ، رها می کند.»

ولی حادثه ای آن آرامش و تعادلی را که ابراهیم در جهان نوین خود یافته بود و لو اندکی برهم زد . روزی در بازار کفشگران با شفیق بلخی روبه روشد . اینک دیگر به وی غبطه نمی خورد زیرا چنین می پنداشت که در رندی و عالمسوزی و پاکبازی از او در گذشته بود . شفیق با لبخندی گفت : « درود بر تو ای ابراهیم ، در جامه فقر چونی؟ »

ابراهیم گفت : « ای شفیق ، بی شك به از جامه شاهی . »

شفیق گفت : « روزگار چه گونه می گذرانی ؟ »

ابراهیم گفت : « پروای روزی ندارم ، اگر رسد شکر کنم ، اگر نرسد صبر کنم . »

شفیق گفت : « آخرسگان بلخ نیز چنین کنند . »

ابراهیم تکانی خورد و گفت : « مگر شما چون کنید ؟ »

شفیق گفت : « ما اگر رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم . »

این ضربتی بود که باردیگر تمام تارهای هستی ابراهیم را مرتعش کرد . شفیق در ژنده خود باغور گذشت ولی ابراهیم از ناتوانی به زانو درآمد . با خود اندیشید : ایثار آنچه که هست و شکر بر آنچه که نیست ، بی شك از شیوه او پاکبازانه تر است . به یاری عصای خود به پا خاست و مدتی سر بر چنبره آن نهاد و می اندیشید . سپس دیوانه وار سر در پی شفیق گذاشت و چون به او رسید ، نفس زنان و خوی کرده با مژگان نمناک بود . شفیق دانست که سالک تازه کار را بادشئه کلام خود از پا در آورده است او را در آغوش گرفت و نوازش کرد و گفت : « اگر تو آن جان سوخته ای نمی بودی که هر سخن حق شعله ای در درونش برمی افروزد ، هرگز از پادشاهی بلخ دست نمی کشیدی . اولین شرط کسی که جوای حقیقت است و می خواهد به مقام «انسان کامل» برسد آن است که قابل فیض باشم و من در پیشانی معصوم تو ستاره ای می بینم که با نور خیره کننده ای می تابد ! تو واصل خواهی شد . » ابراهیم آرام یافت . سپس برخاست و دست شفیق را بوسید و گفت : « ما

سرزمین بلخ را از این دم رها می‌کنیم و در جست و جوی آنچه که بدان نرسیده‌ایم، به دیارهای دیگری می‌رویم و دمی در طلب ازبای نخواهیم نشست.» آن‌گاه به قصد رفتن به نیشابور از بلخ خارج شد.

۴

درسفر از بلخ به نیشابور، راه گذار ابراهیم از گستره‌ای بود که همین چندی پیش در آن جنگی خونین گذشته بود. یکی از سرداران عرب بر خلیفه یاغی شده و با دهگانان ایرانی دست به یکی کرده «فته‌ای بزرگ» پدید آورده بود. خلیفه نخست کوشید آن «ناجم» را به ضرب پند و با یادآوری آیات و احادیث رام کند، حاصلی نداد. پس سخت طیره شد و سردار دیگر عرب را که در ری بوده دفع آن فتنه فرستاد. میان سردار یاغی و ایرانیان حامی وی، و سردار حامی خلیفه که سپاهیان دیلمی و گیلی فراوانی در فرمان داشت، چندین کت جنگ در گرفت. سردار عرب به دستور خلیفه برای درهم شکنیدن مقاومت عنودانهٔ خصم راه قساوت در پیش گرفت و صدها دهکده و شهرک را طعمهٔ آتش کرد و به گرداندن آسیا از خون مردم و کباب کردن و خوردن جگر اسیران و شمشیر نهادن درخاندان یایگان دست یازید. سرانجام فتنه فروخت و سردار عرب سر سرداریاغی را برنیزه کرد و با فتح‌نامه به بغداد فرستاد. ابراهیم زمانی از آن نواحی گذشت که این حوادث چند روزی بود خاتمه یافته بود ولی آثار درنده‌خوبی‌ها همه جا بیننده را به خود می‌لرزاند. بوی عفن لاشه‌ها، دیوارهای خون‌آلود، بازماندگان گرسنه و طاعون‌زده، تن‌های بردار آویخته، ندبه‌های چندان آور، خانه‌های تاراج‌شده، مزارع نیم سوخته فراوان بود.

ابراهیم در این اندیشه فرو رفت که آیا حکمت این که او را از این دوزخ رنج دیوسیرتی آدمیزاد عبور می‌دهند چیست. زیرا او چیزی را در این عالم به عبث نمی‌شمرد و در آن عالم رضا و تسلیم مطلق، خود را در همان راهی پوینده می‌یافت که دوست از لیش خواستار است سرانجام به این نتیجه رسید که «او» می‌خواهد سنجی بودن هستی را برنمایان تر کند و دلش را بر شکوه و قدرت این دنیا سردتر از آن سازد که بود تا همه به سوی او گراینده شوند. ولی ابراهیم تنها تماشاگر آن رنج‌ها نبود و نمی‌توانست باشد. بی‌پروا از بیماری‌های مهلک و تاخت و تاز راهزنان و دزدان عیارپیشه که در آن ایام فراوان شده بودند، به یاری نیازمندان می‌شتافت. ولی اینک نه امیر بلخ، بل گدایی ژنده‌پوش و ناتوان بود که در سوگستان افکار کام سوز خویش می‌زیست و جز سخنان مهربان و دیدگان اشکیار و دست‌های لرزان یاری چیزی نداشت. گاه یاریش و بال‌گردنش می‌شد و برخی از آنان که در اعماق رنج می‌گذاختند، از همان اعماق گاه چهرهٔ زشتی می‌نمودند و ابراهیم را بیزار می‌ساختند. از خود می‌پرسید: «آیا در پس

همه حرمان‌ها شرارت‌های شیطانی کمین کرده که غضب «او» را برانگیخته؟» روزی که از این نوع می‌اندیشید، درسباهی شب نوای جانگدازگریه کودکی را شنید. چنان این ناله به درد بود که ابراهیم تاب نیاورد و بدان سو شد که گریه از آن سو بود. بر توده‌ای از آوارها کودکی پنج شش ساله، در زنده پاره‌ای خزیده می‌گریست. ابراهیم در آن روزها مناظر دل‌شکاف بسیار دیده بود ولی این یک در او تأثیری غریب و خورد کننده داشت. کودکی بی‌گناه، بازماندهٔ خاندانی نابود شده یا گریخته، تنها و بی‌درمان، به‌ضجه می‌گریست. ابراهیم چون او را لمس کرد، مانند آتشی سوزان یافت. کودک در تبی شعله‌ور می‌گداخت. در نور اندک هلال بر دمیده چهرهٔ فرشته‌وارش دیده می‌شد باخرمنی از جعد مشکین و چشمانی سخت آهوش. لبان و گونه‌هایش از تاب تب چون پاره‌ای زغال تفته بود. خوی بر پیشانی‌ش نشست و سرشک سوزنده‌ای در زیر پلک‌هایش انباشته شد. باخود گفت:

«این کودک به یاری نیازمند است.» پس خم شد و او را در آغوش کشید و با واژه‌های آهنگین و مهربان تسکین داد: «مام تو خواهد آمد. شمع در کلبه روشن خواهد شد. نان در تنور آباد خواهند پخت، همهٔ این وحشت‌ها که دیده‌ای خواب بود. بیم مدار.» سخنان نوازشگر ابراهیم که با طنینی صمیمی گفته می‌شد کودک را خاموش کرد. خود را به آغوش او رها ساخت. ابراهیم در همان حوالی به سرداب گونه‌ای پناه برد و بر تخته پاره‌ای پلاس خود را گسترده و کودک را در زیر عبای ژندهٔ خویش بر پلاس خواباند و خود شمعی را که در انبان داشت با آتش‌زنه روشن کرد. نور کهر بایی شمع بر کودک افتاد و ابراهیم دید که در خواب است. به سختی نفس می‌کشد. نفس شتاب‌زده، مانند هر می‌سوزان از درون سینه‌ای تبیده خارج می‌شد. گویا از ذات‌الریه‌ای که بی‌خانمانی و گرسنگی منشاء آن بود رنج می‌کشید. ابراهیم درمانده بود. آیات می‌خواند و بر او می‌دمید و بی‌چاره وار سر بالا می‌کرد و به دوست پنهانی می‌گفت که اگر رهایی این کودک از تب و بیماری در آن است که او جان خویش را تسلیم کند، آماده است.

این‌جا ابراهیم نمی‌خواست بیاندیشد که راز این طغیان روحی او علیه آنچه که موافق حکمت بالغه است چیست زیرا باور داشت که در کارگاه کون‌کاری بی‌حکم و تدبیر الهی نمی‌گذرد و شرها مانند خیرها در دستگاه هماهنگ ایزدی جایی دارند. ولی الحال به سوی این اندیشه‌های دل‌آزار نمی‌رفت و سراپا در اندوه کودک بود. آن شب، حتی آن اندک خواب که گاه بر او چیره می‌شد، در دید گانش نخزید. مدت‌ها در بازی و چرخش پروانهٔ شکر و زیبایی که در آن بی‌غول به عشق نور راه برده بود سیر کرد. سرانجام شمع تا آخر گداخت و فرومرد و پروانه گریخت و رفت و او کماکان نگران کودک بود. دست‌های لطیف و پنبه‌ایش را در دست گرفته و می‌خواست مهنطیس هستی‌اش را از طریق لمس در پیکر کودک بدمد. دست‌های کودک روبه سردی می‌رفت آیا این علامت شفا بود. دست‌ها دم به دم سردتر و سردتر می‌شد تا آن جا که احساس

مخوفی ابراهیم را هراسان کرد. پیکر ناتوان کودک بر بحران مرض پیروز نشد و برعکس در قبال آن وامی داد. قلب می رفت که از کار بیفتد. گونه های سوزان ماهتابی می شد، نفس ها از هیجان می افتاد. کوره زندگی به خاموشی می گرایید. به دیدن سحرگاه کودک دیگر نبود، در حالی که آخرین ناله اش به گوش ابراهیم بانگی هم آوای «مام» آمد. ابراهیم وقتی در نخستین تابش زرین خورشید که از پس کنگره کوه های بلند و عریان دزدانه سر کشیده بود نعش کودک را برابر یافت بانعره گریستن آغازید. زلزله ای در وجودش افتاده بود. تمام پوچی و تلخی زندگی را در پیش چشم می دید و بارها خواست خشم آلود به آسمان بنگرد ولی نگاه خود را دزدیده کلمات توبه بر لب جاری ساخت. سرانجام او نیز آرام گرفت. با پاره های سفال شکسته گوری کند و آن پیکر حقیر را در گور نهاد و بر آن خاک افشانند و سر به سر گور گذاشت و مدتی در این حالت بماند دردی بی زبان در سراسر وجودش می چرخید و خود را سخت فرسوده و بیمار می دید با تقلا از جای برخاست و پاره پلاس خویش را بردوش افکند و بر عصای رهنوردی تکیه زنان از آن مطموره شوم بیرون آمد و سر در بیابان پهناور و آفتاب زده صبحگاهی نهاد.

این حادثه چنان زخمی خون فشان در درون ابراهیم پدید آورد که آن را تمام عمر از یاد نبرد. همیشه خاطره اش چون اندوهی تلخ در نهان نگاه روانش خفته بود و به اندک وزشی بیدار می شد. شکسته و نوان و پر از فریاد درون از تحمل آن سوانح، به نیشابور رسید. در نزدیک نیشابور در کوهساری غاری بود. مانند بسیاری از زاهدان و مرتاضان غار نشین آن عصر، آن غار را آشیانه خود ساخت. کارش کندن بوته های گون و خار، بردوش کشیدن، به میدان شهر بردن و فروختن بود. مردم که او را می شناختند، خارب نهایش را به بهایی نیک می خریدند و او همان جا تقریباً همه حاصل کسب خود را بین درویشان و گرسنگان شهر که از مال داران و سیران بسی انبوه تر بودند بخش می کرد و سپس اندکی نان جوین می خرید و پلاس پاره بردوش، به غار خود بازمی گشت. بار دیگر تعادل خود را بازیافت و در مرحله ایثار از استاد خود شفیق درگذشت. در کار زهد نیز کوشا بود. همه شب در غار به وردخوانی، تسبیح گردانی، نماز گزاردن، از بیم خداوند گریستن و زنجموره کردن مشغول بود. اندک اندک آوازه اش در سراسر جهان اسلامی از اندلس تا کاشغر پیچید. به او کرامات شگرف نسبت می دادند. دروغگویان حرفه ای که در هر عصر فراوانند دعوی می کردند که آن معجزات و خوارق عادت را به چشم سردیده اند.

از جمله یکی می گفت: «ابراهیم ادهم را در کنار شطی یافتیم که دلق زنده خود را با سوزن وصله می کرد، گفتم: ای مرد! ملک بلخ را با آن همه شکوه و دبده گذاشتی و بدین نکبت تن در دادی؟ در دم، بی آن که به پر خاش نکوهش آمیزم پاسخی بدهد، سوزنی را که در دست داشت به شط افکند و سپس آواز داد: «سوزن ابراهیم را بدوی باز دهید!» بر فور صدها ماهی، هر یکی سوزنی زرین در کام، از چناب شط

سر بر آوردند. آن گاه به من نگریست و گفت: ای گمراه! من ملك بلخ را برای چنین ملکوتی رها کردم.» و این سخنان یاوه بود. ابراهیم خود از چنین کراماتی در نزد خویش خبری نداشت. برعکس گاه از وسوسه «نفس اماره» که روزگار سرشار امارت بلخ را به یادش می آورد و یا او را در خردمندان بودن سیر جهان مردم می ساخت می نالید و بر خود لعنت می فرستاد و نفس اماره را با تازیانه توبه می کوفت.

گاه پس از فروش خاها، در مسجدی از مساجد شهر، به سبک زاهدان و محدثان زمان «مجلس می گفت» و می خواست بینشی را که بدان باورمند بود در مغزها و دلها بگسترده. سخنانش بی ریا و سوزناک بود و با شیوایی و زیبایی همراه. داستان های دل انگیزی از بیمبران و مردم عادی و جانوران و گیاهان به میان می کشید تا اندیشه های فلسفی خود را مجسم کند. نامش و کلامش هردو جذاب بود و جماعت به او اقبال کرد و بازار دیگران کاسد شد و اعظان و مذکران و محدثان شهر از این کار ناخرسند شدند و یکی از آن میان که شاید چیره دست بود همراه همدستان دیگر طراحی افکند تا ابراهیم را در نظر مردم کفنت کند. پس زنی نیم هرز را از شهری دیگر بدان شهر فرا خواند و او را در سلک مریدان ابراهیم در آورد، چنان که در هر مجلس حاضر می شد و با تظاهر در مجلس وعظ ابراهیم شور و شیون به راه می انداخت. روزی نامه ای به دست گیس سفید خود در دست ابراهیم گذاشت، روایت گر عشق جان سوزش، و التماس نمود که ابراهیم روزی خانه اش را برای تیمن و تبرک مزین کند. ابراهیم از این کار سرباز زد و خاتون از راه گیس سفید در پیام و پسخام مداومت کرد. حاصل گفتار گیس سفید آن که خاتون در آستان جنون است. از لاغری چون تیغ ماهی شده، کارش شب و روز اشک باری است او را از مقام قدوسی ابراهیم توقع پلیدی نیست تنها این می خواهد که سرایش را با قدوم همایون خود برکت بخشد. اصرار خاتون و انکار ابراهیم سالی به طول انجامید. تا سرانجام گیس سفید گفت که خاتون در بستر مرگ است و آخرین آرزوی آن که ابراهیم در آخرین دم خواهشش را بر آورد. و انگهی برای آن که ابراهیم را ارمغانی فراهم آورد نرجس خاتون بی بی و گیس سفید او را از بلخ با شوه هایی که زنان دانند به این جا آورده تا خواجه پیشین خود را زیارت کند و آن پیرزن را آرزویی نیست جز دیدار ابراهیم لذا از کرامت درویشی دوراست که ابراهیم زنی پرهیز کار و پرستاری و فادار را نومید گرداند. نام نرجس ابراهیم را دگرگون کرد، به علاوه لحظه ای اسیر آن احساس حجب و گذشت شد که با صفا و سادگی در آمیخته بود و چون پیغام گزار اصرار داشت که ابراهیم شبانه دور از همه هم مریدان و غوغای عام به سرای خاتونش بیاید چنین کرد. چون وارد سرا شد آن را آراسته و از شمع های عنبرین روشن یافت.

خاتون بر شادروان ابریشمین شاداب نشسته و نیمی از چهره دلنواز را باز کرده بود و کنیز کانی گل چهره شربت می گساردند. نخستین پرسشش این بود: «بی بی کجاست؟» خاتون با سالوس گفت: «مهبانو از فرار بی بی خبر شد و فراشان غلاظ و

شداد فرستاد تا او را ببرند من با زیرکی او را رها ندم و جهاندم و در دهی از آن خویش پنهان کردم.» ابراهیم احساس کرد همه آن سخنان ساخته است و او را از تعبیه‌ای که خاتون دیده بود خوش نیامد نه بستر احتضار دید نه فضای زهد و پرهیز و نه دیدار پرورنده کودکی خویش. در کار برخاستن و گریختن از آن بلیدستان گناه و فریب بود که ناگاه درخانه به هم خورد و محدث شاید باجمعی رند غوغایی به درون ریختند فریاد کنان که آن مدعی زهد و قدس و صاحب کرامات را بنگرید که درخانه زنی هر جایی به شراب خواری نشسته است .

بانو فریاد زد که : «بی چاره ابراهیم هنوز بیش از ساغری ننوشیده و جز کلامی چند از سر محبت بر زبان نرانده است، هنوز فسقی نشده که چنین غوغای می کنید.» ابراهیم دید که سراپای داستان به هم دوخته است. عرق شرم و سراسیمگی بر چهره اش دوید و زبان بند شد . غوغایان ابراهیم را کشان کشان از آن جا به محضر قاضی بردند که خود در طرح نقشه دخیل بود . قاضی لاجول کنان «بزرگواری» کرد و گفت این مرد عمری زهد ورزیده و اینک که اسیر دام شیطان شده است ، همان سرزنش وجدان و رسوایی در نزد خاص و عام و سرافکنندگی در فردای محشر او را کافی است ولی آن خاتون را به ظاهر از شهر راندند، در حالی که در خفا بدره های زربدو هدیه دادند . مطلب با آب و تاب پخش شد. شهرت یافت که ابراهیم را مست و لایعقل در آغوش زنی هر جایی دیدند. مردم صبر جمیل قاضی و جهد محدث را در امر بد معروف می ستودند و از فریب کاری سالوسانه ابراهیم ابراز حیرت می نمودند :

« بنگرید که این گوسفند پشمینه پوش چه گرگی در روح خود نهفته داشت !» یکی می گفت: « به خدا از سر خدعه کاران پناه می بریم.» دیگری پاسخ می داد . کار چنان شد که پای ابراهیم از نیشا بور برید و به ژرفای غار خود پناه برد. یاد آن رسوایی ناخواسته او را به خود می لرزاند و خود را تیره روزی شگرف می نگریست. از خویشتن می پرسید: «در این غلط اندازی سر نوشت چه حکمتی است و چرا داور آسمانی برفقیری جان سوخته چون او رحمت نمی آورد.» باز بدین جا می رسید که او را امتحان می کنند . مگر ندان است که خود را تسلیم دوست می خواند و پسند او را می خواهد ، پس باید تلخ ترین عذاب را بکشد و بجشد و دم نزند. یوغ خداوند را بردوش تحمل ببرد و خاموش باشد تا از دستگاران شود. زخمی که بردلش رسیده بود خون فشان بود. تشنج اعصابش تا دیری به طول انجامید و سر انجام جراحت روحی به شد ولی ناسوری آن در جانش باقی ماند. از کوره این رنج ابراهیم روشن بین تر و سخت جان تر برآمد . دانست که رنج ها معلم انسانند و روحی که داغمه های مصیبت بر آن نیست، به ژرفای زندگی نمی رسد. بصیرت و احساس عمیق را تنها حوادث لرزاننده ایجاد می کنند. برای تسکین خویش در پرستش غرق شد: سجده ها طولانی تر، گریه ها سوزان تر، وردها تا حد کف انگیزختن، ناله های شبانه بی نهایت جانسوز. با بانگ گرمی که داشت اشعار عربی می خواند و سپس در چکه های داغ اشکی ناخوشیدنی می گذاخت. سرانجام بار دیگر تعادل یافت. در این

تعادل از مردم نفور شد و باور و خوش بینی عادیش آسیب دید. از سایه انسانها می گریخت زیرا از آنها ضجه های رسواگر آن محدث را می شنید. گذرانش به برکت برخی مریدان که به بهتان باور نکرده گاه کیسه ای عدس یا خرما و مویز به غارش می رساندند، می گذشت.

سالی چند بر این منوال گذشت ولی تأثیر تسکین آور و سکونت بخش غار و تنهایی، کم کم فروکش کرد. به علاوه به بیماری های گوناگون دچار شد. گاه در عزت کده خود بی هوش بی گوش، سوزنده در تب وهذیان می افتاد و دیاری از رنج های جسم و جانش خبر نداشت. باشکفتی می دید که در حوض رنج بزرگوار و دلآوری و امید و شگرف در خود احساس می کند. شعله زندگی در او فرومردن نمی خواست و تمام یاخته هایش در جهان ناسوتی که وی قصد گریز از آن داشت چنگ می زد. چون این پیوند اسرار آمیز جسم خود را با طبیعت می دید با خود می گفت: «به همین جهت است که عارفان جسم خاکی را خوار می دارند زیرا به مادر خویش دنیا متعلق و بدان شیفته است.»

بیماری های او را پزشک زمان مداوا می کرد. زارونزار از پلاس گرد آلود خود برمی خاست ولی پس از چندی چفت و بست بدن را باردیگر محکم می یافت، جز آن که زیست طولانی در غار نیشابور با آن همه محنت های بن و روان که در آن متحمل شده بود اندک اندک به ستوهش آورد. غار براوتنگی می کرد. جدارهای غار که از سنگ ها و صخره های رنگارنگ برجسته و دارای اشکال غریب بود، اینک در نظرش به شکل شیاطین و اجانبین و سوسه گری در می آمدند که به قاه قاه می خندیدند و شکلک در می آوردند و او را به سخره می گرفتند. این جدارها و خفاش های پلیدی که در تیرگی سقف غار متصل می چرخیدند و مرغان خاکستری رنگ گمنامی که در جدار غار لانه داشتند، او را به تدریج در زیر فشار یکنواختی و تکرار ذله کننده خورد می کردند. اینک دیگر بر نشیبی که در بن غار ابراهیم بود، نه بارشقایق بهاری رویده و پژمرده بود و او هنوز این کنام غمگین را ترك نگفته بود. نه سال بر آمدن و فرونشستن خورشید را در فصول چهارگانه در پس دندانهای ملال آور کوه های عربان مجاور دیده بود و اینک دیگر رشته شکبیش روبه گسستن می رفت. تمام خارها و گیاه های آن کوه و دره با او آشنایان کهن بودند و گویی می گفتند: «چه نشسته ای در غاری خموش و کودن در طلب تجلی حقیقت در طلب نیل به مقام «انسان کامل»؟ مگر نمی دانی که جوینده، پوینده است؟»

پس از نه سال توقف در غار نیشابور با خود گفت: «دلم در این دخمه ترس آور پوسید، تاب دیدن مردم نیشابور نیز که بر من گذر کرده اند ندارم پس پیاده به زیارت خانه خدا می روم. بادیه ها راطی می کنم. شاید آرام بیابم. آن گاه، شبانگهی، بی خبر از همه کس، سر به بیابان نهاد و پویه ای جان فرسا را که چهارده سال آزرگار به طول انجامید در صحراهای گاه خشک و گاه سبز بین ایران

وشامات آغاز نمود. ازیک شهر ایران به شهر دیگر، ازیک حی عرب به حی دیگر طی طریق نمود کارش در یوزه بود و وعظ و ارشاد ولی در درونش جنگ مرگ و زندگی، باور و بی باوری در گیر بود و این بار دیگر دوران تعادلها کوتاه تر و دوران بی آرامی و تشنج روحی درازتر می شد.

۵

روزی که در بادیه می رفت مردی مهیب با نگاهی جو آتش سوزان فراز آمد. ژولیده و پشمالود با ناخن های تیز و چرکین و آوایی خفته داشت که ابلیس است. ابلیس گفت: «ابراهیم! به کجا می روی؟»

ابراهیم گفت: «لعنت خدای بر توبه خانه خدا می روم.»

ابلیس گفت: «چرا به خانه خدا می روی که جز سنگی سیاه نیست و چرا به کاخ خویش باز نمی گردی که از مر مرسید است؟»

ابراهیم گفت: «دلم بر کاخ خویش سرد شد. مردمان مال را پذیره می شوند ولی فقر در آغوششان می گیرد، من فقرا را پذیره می شوم، مال در آغوشم گرفت ولی من خود را بدمردی و چالاکی از آغوش چسبناک حطام دنیا رها نمودم.»

ابلیس گفت: «همین جاست که می لافی و دروغ می گویی.»

ابراهیم در تاب شد. چکده های عرق بر پیشانی سوخته اش نشست و گفت: «دروغ و لاف کار توست ای پلید پلیدان. من آنچه که گفتم از سر صدق بود.»

ابلیس به قهقهه خندید چنان که قهقهه اش در آن بیابان بی سروبن با پژواکی چندش آور انعکاس یافت و سپس در حالی که از خنده بدخود می پیچید گفت: «همه خود فریبانی از زمره تو با صداقت دروغ می گویند. تو اگر راست گوهستی و از آغوش چسبناک حطام دنیا خود را رها نده ای، پس آن کیسه درهم سیمین چیست که در آستین نهفته ای؟ مال، چه اندک، چه بسیار، از نظر زاهد مرتاض، عطا یا خود بلای من است.»

درواقع ابراهیم طی این سفر دراز، گاه در همی در کیسه، روزهای تیره را، ذخیره می کرد. نزد خود گفت:

«به راستی اگر باقی عشق به مال در نهادم نبود، این رانده آسمان، در زمین بر سر راهم سبز نمی شد.» پس با دست هایی لرزان و جانی مضطرب، کیسه کوچک درهم را از آستین بیرون کشید و آن را با قوت بر ریگ بیابان انداخت.

ابلیس بار دیگر به قهقهه خندید و در امواج قهقهه خشک و خشم آور خود محو شد. ابراهیم از ضعف بر ماسه داغ بیابان نشست. پژواک خنده شیطان در گوشش بود. احساس سوزنده شرم تا مغز استخوانش نشست.

از پرده دری ابلیس و گزاف گوئی خود متحیر بود. برای آن که آرامش را با رباید باردیگر مشتاقانه تر در دامن ریاضت و پرهیزچنگ زد. آنچه دلش میخواست خلاف آن را می کرد. چندان نمازخواند که از پای افتاد. وردهای بی پایان کاش را چون پاره چوبی خشک ساخت. قبایل سرراه که آوازه او را شنیده بودند، گاه بیکر شکنجه دیده و نیم مرده او را بر ریگها می یافتند که با پرستاری آنها بار دیگر جان می گرفت. زندگیش مانند شعله می رنده ای بود که بر همه ای سوخته می لرزد. اینک دیگر از طراوت و زیبایی جوانی چیزی نمانده بود: پیری بود سخت لاغر، تیره رنگ با گیس و ریش انبوه و جوگندمی، چشمانی انباشته از مغناطیس و دلی مانند همیشه بی تاب. دردهای مرموزی از هر سودر پیکرش خزیده بود و گیاه زندگی بهار و تابستان خود را در پشت سر گذاشته به سوی خزان می رفت و از جود می پرسید: «در انبان زندگی روزهای بسیاری نمانده است و من مانند سوسماری گمراه بر این جاده های سوخته می روم. آیا انسان کامل، همین است که بدان رسیده ام؟»

روز دیگری، در این بادیه پیمایی بی پایان، در گرگ و میش صبح، در صحرای قفر و خشک، پیری را دید با جامه بادیه نشینان: خمیده بالا، ریش و گبسی چون ابریشم سید، چهره ای سخت پر چین و چروک، متکی بر عصایی پر گره، انبانی کهنه و پینه دار از شانیه آویخته، شکوه آن پیر ابراهیم را مجذوب ساخت و با ادب او سلام گفت. پیر گفت: «مثلی است که چون تورا درود گفتند، به از آن پاسخ گوی. پس ای ابراهیم صد درود بر تو باد.»

ابراهیم از شگفتی سیما، مهابت نگاه، ادب و سردانی پیر دانست که خضر نبی راهنمای گمشدگان بیابانهاست که با نوشیدن آب زندگی در دیار ظلمات، عمر جاودانی یافته است. پس گفت: «اگر خطا نکنم مخاطب من خضر پیغمبر است. و من این برخورد را به فال نیک و نشانه ای از عنایت ربانی می گیرم. گمان دارم نگفته می دانی که من فرزند ادهم، از سلطنت بلخ برخاسته ام در جستجوی «انسان کامل شدن»، پلاس پاره بردوش کشیده ام و اینک سالیان دراز است در درگاه بی نیاز به ازون نیاز مشغولم و بار رنجها و حرمانهای بسیاری را بر دوش تحمل کشیده ام. ولی بی تابی جان مرا، تردید و وسوسه دل مرا ترک نمی کند. عطش من فرو نمی نشیند، گمشده خود را نیافته ام. تو که از کوه و دره قرنها و عصرها گذشته ای و روانت با پرتوی الهامات خدایی روشن است، مرا اندرزی گوی و تسلائی بخش.» پیر آهی کشید و دستان چروکیده را مشت کرده و آن مشت ناتوان را بر کمان پشت گذاشت و بادیست دیگر به چوبدست پر گره خود فشار داد و سر را بلندتر ساخت و در چهره ابراهیم نگریست. در چشمانش که از آن فروغی خاموش نشدنی می تافت، اندوهی بی پایان خوانده می شد. پس گفت: تو در جستجوی «انسان کامل» شدن غار نشین و بادیه پیماشدی. من آج دیگری را دنبال کردم. چنان از شگفتی زیستن خرسند بودم که آرزو کردم جاودان بمانم و سرانجام بانوشیدن جرعه ای از چشمه زندگی به این آرزوی خود

رسیدم ولی اینک خود را محکومی می بینم که باید این بیگاری ابدی را در تنهایی و غربت بگذرانم: تمام آنچه را که برای من آشنا و مأنوس بود نابود شده. پرده های پندار که از پس آن هر چیز جلایی و طراوتی داشت فرود افتاده و ازدوسوی جاده بی تک و پایانی که من آن را روز و شب می پایم دره های اشک و خون روان است. بر روی اجساد شکنجه شدگان جوقی دژخیم خنده مستی می زنند. دیدن سرنوشت آدمیزاد و احساس ناتوانی خویش مرا فرسوده و تیره روز ساخته و اینک تنها آرزوی من آن است که کسی جرعه ای از شربت مرگ به من بنوشاند.»

ابراهیم گفت: «من در خرمنندی پیری فرزانه چون تو تردید ندارم و مرا چنان گستاخی نرسیده ولی در واقع چه سود از زیستن جاویدان در این سرای سپنجی که آزمون نگاه انسان هاست. خداوند ما زندگی جاوید را در جهان دیگری که در آن توانا بودن و لذت بردن ثمره ستم راندن نیست وعده داده است. پلی که ما را بدان هستی هماهنگ می رساند ترك و پرهیز از این جهان، پذیره مرگ، خوار داشتن تن، خوار داشتن زندگی است. من نیز خواستار جاودانی بودن هستم ولی نه در این جهان، بل که در آن سوی دیگر.»

زهر خندی سرشار از انکار لبان بی رنگ پیر فروت را از هم گشود و به نجوا گفت: «جاودانی بودن در آن سوی دیگر! اگر این جهان در خورد زیست نیست پس چرا زندگی چنین در کام شیرین است و چرا آسمان و زمین چنین دل انگیز و آراسته است؟» و سپس خاموش شد. ابراهیم حیران شد که این زهر خندی که از آن تردید می تراوید و این نجوای اسرار آمیز برای چه بود و این پیمبر سرگردان چه رازی داشت؟ لحظه ای چند گذشت و آن دو در آن بیابان لب تشنه خاموش بودند. سپس ابراهیم احساس کرد که پیر را ستوه سخن گفتن نیست و سر آن دارد که به سفر بی پایان ادامه دهد. نزدیک رفت و دست های خشکیده اش را بوسید و او نیز بر چهره پژمرده ابراهیم بوسه زد و ابراهیم گرمی سرشک وی را بر گونه خویش احساس کرد و بر خویشتن لرزید. نزد خود اندیشید: «گویای روان این سالخورد جاودانی را غذایی بی زبان از هم می درد!» پیر با جنبشی انبان کهن را بر شانه منظم کرد و با نگاهی که در آن تبسمی به محوی خوانده می شد ابراهیم را بدرود گفت. ابراهیم بر تخته سنگ سیاهی که در کنار جاده بود نشست و پویدن وی را تماشا می کرد.

پیر نعلینی چوبین داشت که با بندهای کهنه چرمین بر ساق های استخوانیش استوار بود. نعلین بر ریگ های جاده بانگی گنگ می کرد و گرد زرد رنگ کوچکی از پی خود می انگیخت. انباش تانزدیک زمین کشیده می شد. خورشیدی که از افق دل دل زنان چند نیزه بالا آمده بود سایه دراز او را بر جاده می افکند. این آدمیزاد سرگردان که گویی کوهی را بر شانه های فرسوده حمل می کرد، تا آن دم که در افق محو شد، هدف تماشای سیری نا پذیر ابراهیم بود.

هنگامی که وی از دیده نماند، ابراهیم از خلسه به خود آمد و در آن دم، مانند

همیشه ندانست که آیا با مکاشفه‌ای روبه‌رو بود یا با رؤیایی ، با چشمه‌ساری یا با سرایی! سپس بار دیگر روی درراه نهاد .

۶

سرانجام به دمشق رسید و آوازه او پیش از او . دمشق او را با جلال يك فرستاده آسمانی پذیرفت. شاگردان، درویشان و مریدان بسیار به دنبالش افتادند . امیران و امیرزادگان از او تبرك می‌جستند و او از آنان تبری می‌جست . کرامات فراوان بروی می‌بستند و او آن‌ها را دروغ می‌خواند. چون چنین می‌کرد، می‌گفتند: «مأمور است سرحق را پنهان دارد.» می‌گفتند: «عارف کامل کرامات خویش را انکار می‌کند.» او می‌شنید و می‌دانست که این نیز دروغ دیگری است . درهم و دینار فراوان درپایش می‌ریختند و او به درویشان نثار می‌کرد . زورگویان می‌خواستند بدین بهانه اموال غارتی را حلال سازند و هرزه‌گردان از این ایثار سودجسته مجالس سماع و پرخوری برپا می‌داشتند و در تکیه‌ها عربده‌جویی می‌کردند و او پیر و پیشوای این هرزه‌گردان بی‌نام و ننگ بود. از خود می‌پرسید: «آیا انسان کامل بودن همین است؟ خواستم از زندگی سترون غار و بیابان به میان مردم بیایم ولی آنچه که در بلخ فروهشتم ، در دمشق مرا باردیگر به‌دام افکند: قدرت و شکوه، درهم و دینار، غوغای عوام...»

اقبال جماعت به او، که برای تأمین آن ابتکاری و لذا گناهی و افتخاری نداشت، حسد بسیاری را برانگیخت . فقیه حنبلی دمشق ، مردی چهل ساله باریش انبوه و عمائم زولیده و تحت الحنك حمایت کرده و نگاه شرربار و زبان‌گزننده از کسانی بود که کژدم جراره حسد به‌اندک خیزی نیش‌خود را در قلبش فرومی‌برد و صفرای غضب و کین‌توزیش را بر می‌انگیخت. تبری که ابراهیم افکنده‌اش را نمی‌خواست زیرا به مجروح کردن دل دشمنان نیز راضی نمی‌شد از جانب او بر سینه فقیه خورد. پس روزی که از کوچه‌ای می‌گذشت جمعی شاگردان فقیه دمشق پیش دویدند و با ادبی گزنده گفتند: «استاد ما در این مسجد که بیت‌الله است خواستار استفاضه از محضر شماست. اگر ورود در این خانه را بلا مانع می‌دانید، درآید.» ابراهیم گفت : « سراسر جهان بیت‌الله است و مرا صاحب خانه از خانه بایسته‌تر و خود دمی بی‌اونیستم ولی اینک که دعوت می‌کنید لبیک اجابت می‌گویم.»

ابراهیم با همراهان وارد شدند و در شبستان ستون‌دار مسجد جمعی کثیر را حاضر دیدند. فقیه بر مسند نشسته تواضعی به تکلف کرد و ابراهیم را در صدر مجلس خواند. ابراهیم بر کریاس نشست و گفت که «صف‌نعال» بیش‌تر شایسته‌شان اوست و الا بدان رونمی‌آورد. فقیه اشاره‌اش را دریافت و اصرار نکرد. سپس با بانگی بلند و پر هیمنه ، سرشار از اعتقاد به خویش و بلا تردید بودن حقایق خود، پراز خودنمایی و تفاخر سخن

گفتن آغازید و گفت: «صوفیان می خواهند عقاید خود را با شریعت سازگار نشان دهند و حال آن که نه چنان است. گوهر الهی را که برتر از تباهی مادیات است «ذات حمارج» خواندن شرک است. می خواستم بدانم که حجت شما صوفیان بر این مدعا چیست؟» ابراهیم دردی در دل خود احساس کرد و چشمانش نمناک شد و گفت: «ای فقیه، مرا گویا به بحث وجدل فراخوانده‌ای و حال آن که مرا با کسی سرجدال نیست. حجت من دل من است و امور عاطفی در کلمات نمی گنجد. برای من اصل ادراک او با تمام هستی خویش است، بی پروا از آن که این ادراک در چارچوب کدام قاعده مدون می گنجد.» فقیه بر روی، پنجه‌های پانثست و با چهره‌ای مواج از زهر خند کین و حسد گفت: «از این که با میان کشیدن دل و عشق در قبال دلیل و حجت و اتکاء به قول خدا و پیغمبر می خواهی از میدان بجهی، دردی از تو چاره نخواهد شد. به گمراه کردن جماعت قادری ولی به بیان دلیل قادر نیستی، قطب شدن می خواهی ولی از عهده اثبات حقانیت خود بر آمدن نمی خواهی. عجیب شیوه زنی است!»

عرقی سرد بر مهره پشت ابراهیم دوید و عجزی در مقابل این بهتان‌های سوزان احساس کرد و گفت: «ای فقیه من اگر قطب شدن می خواستم سلطنت را که نصیب من بود به پای خواستارانش نمی افکندم. من مردی درویش و در درویشی خود بی نیازم در این شهر نیز برای رقابت و مکابره با کسی نیامده‌ام و برمسند و مقام کسی چشم ندوخته‌ام و نسبت به اقبال یا ادبار مردم به خویش و از خویش یکسان بی اعتنا هستم نه از آن جهت که خود را مظهر تجلی می شمرم، نه برعکس. بل که از آن جهت که فاقد دعوی هستم و تنها جست و جوی من فرو نشانیدن عطش درونی خویشتن است و جسارت آن را ندارم که بگویم سخن من درست و سخن شما نادرست است تنها این می دانم که حقیقت یکی است و مفسران آن گونا گونا گو نند و هر یک یافته خود را مطلق می کنند و من خود را از خواستاران و شیفتگان این حقیقت می شمرم.» فقیه به مغالطه پرداخت و گفت: «پس معلوم می شود که در ظرف شما هر مظهری گنجیدنی است و حجتی هم در کار ندارید آیا این خود اذعان به سستی عقاید و اعتراف به شکست نیست؟»

ابراهیم گفت: «به هر گونه که خواستید حساب کنید، من شمارا مختار و از پیش بجل کرده‌ام...» فقیه خندید و گفت: «مؤمنان را به دعای مشرکان نیاز نیست...» ابراهیم گفت: «و ما را نیز به ادامه این جلد.» و برخاست و به سوی در مسجد رفت در حالی که پیکرش را ضربات گستاخ فقیه می لرزاند.

غلغله در حصار افتاد. فقیه با بانگ بلند گفت: «این جا دمشق است و دار المؤمنین. تا ظن نبرید که باشیادی و طراری مردم این شهر را به کوره راه خود توانید کشید و بساط مروجان شریعت را بر خواهید چید. علمای نیشابور درباره فسق و سالوسی تو بر من چیزها فاش کرده اند که اگر مردم بدانستندی بر توجز سنگسار چیز دیگری را نپسندیدی از صبر و حلم علماء استفاده کردن و در جاده کفر و فسق پیش راندن عاقبت خوشی نخواهد داشت...»

ابراهیم پاسخی نگفت و برون رفت. فقیه با کین و غیظ خندید و دندان‌های محکم و حریص خود را نشان داد و سپس روی به شاگردان گفت: «مردک نادان به عجز خود اعتراف کرد. دیوانه‌ای را از بلخ و نیشابور با خواری رانندند به دمشق آمده تا بر ما سروری کند. فاسقی نادان و خودخواه و گمراه است. آن روز خواهد رسید که پیکر ناپاکش آذین دار کيفر شود.» شاگردان شنیدند و با بهتی اندوهناک خاموش بودند. آن‌چنان صداقت و بی‌آزاری سرشار از استواری و برازندگی از ابراهیم می‌تراوید که هر گونه سخن ستمکارانه درباره‌اش بر دل‌ها سنگینی می‌کرد. به علاوه شاگردان استاد خود را می‌شناختند که برای قابی لذید و صره‌ای دینار و مسندی در صدر به هر سفسطه و مغلظه‌ای دست می‌زد و سرشار از کبر و بخل و پستی و فرومایگی است. هنگامی که وی میدان‌داری می‌کرد، شنوندگان بر نقش‌های حصیر مسجده چشم دوخته و دقیق دشواری را می‌گذرانند. فقیه با غیظ و غرور می‌خندید و لاف‌های دشنام‌آمیز بر زبان می‌راند و سرانجام گفت که نامه‌ای به امیرالمؤمنین خواهد نوشت تا به حساب این صوفیان که حتی میرز را تجلی‌گاه ذات احدیت می‌دانند برسد و در واقع نیز آن فقیه بی‌کار نشست و به افروختن کوره فتنه‌علیه ابراهیم پرداخت. همکاران خود را باروایت دلخواه وقایع آن روز تحریک کرد. تمام سخنان ابراهیم را با مسخ تمام بازگو کرد و از آن‌ها معانی عجیب بیرون کشید و پیرایه‌هایی بر کار و گفتار ابراهیم بست که درخور سرشت خود او بود زیرا فرومایگان کارپاکان را قیاس از خویش‌تن می‌گیرند. این توطئه‌ها و سخن‌ها به گوش ابراهیم می‌رسید و او را رنج می‌داد. درویشان شهر به او می‌گفتند: «اگر رخصت دهد دندان فقیه و چاکرانش را خواهند شکست.» ابراهیم با حیرت می‌خندید و می‌گفت: «درویشی و کین‌توزی یک‌جا نمی‌گنجد. به‌ترین راه انتقام از سفالگان به آن‌ها همانند نبودن است. اگر تو نیز به همان حر به‌ای دست بیازی که آنان، پس فرق ما در این میانه چیست؟ وانگهی من چرا باید خود را منادی خشمناک حقیقت بشمرم. من سالکی هستم جوینده و سرشار از حیرت و حجب و سر باز میدان زورگویان سفسطه‌گر نیستم و اگر شما از چنین مردی بپزایید، او را به حال خود رها کنید.» می‌گفتند: «این فقیه شیطان مجسم است. به نفوذ کلام و شهرت شما حسد می‌ورزد و سرانجام روزی فتنه‌ای خواهد ساخت و همه‌ما در آتش آن خواهیم سوخت.»

می‌گفت: «هر کس از چنین سزایی هراسان است خود را هم‌اکنون از آن برهاند. من نیک و بد را عطیه دوست می‌دانم و سینه من به سوی تیرهای او گشوده است.»

۷

در این دوران حادثه دیگری روی داد که این بار تأثیری بنیان‌کن در وجود ابراهیم داشت. روزی با جمعی از درویشان از یکی از گذرگاه‌های دمشق می‌گذشت.

مردی درودگر به نام عابس از مردم حمص در دکان خود سخت به کار مشغول بود و پروای آمدن پیرصوفی را نکرد. درویشی از مریدان شانه عابس را به سختی تکان داد و گفت: «وای بر تو! کسی که از شاهی این جهان دست کشیده و شاهی آن جهان را به دست آورده، بر تومی گذرد، بر خیز و او را درود گوی!»

عباس به خشم شانه نیرومند خود را از چنگ چرکین آن درویش رها نداد و گفت: «انگل بودن چه از راه ستم، چه از راه فریب و سالوس، زشت است.» درویش خواست برخاش کند، ابراهیم او را به سکوت واداشت. سخن عابس چون پتکی گران بر سرش فرود آمد. «انگل بودن از راه سالوس، این مرد غریب سخنی گفت.» نزد خود اندیشید ابراهیم. ولی دم نزد و گذشت. فردا از خانقاه خود عبایی بر سر کشیده، بی خبر و گمنام، نزد عابس آمد که در دکه خود سخت سرگرم کار بود و بازوهای نیرومندش رندهای را بر تخته‌ای ناهموار می‌شراند و تراشه‌های خوشبوی را به هرسو می‌افشاند. ابراهیم او را درود گفت. عابس با نگاهی کج بر او نگریست و بی آن که از تلاش باز ایستد پاسخ داد و گفت: «ای ابراهیم تو پیرمقدسی، برای چه به سراغ من آمدی که از دیده خشک مغزان از جنود شیطانم نه از اتباع رحمان. مگر نشنیده‌ای که امیر دمشق مرا به تهمت زندقہ صد ضربه تازیانه فرمود و اگر جسم و روح مرا کار و زحمت یک عمر نمی‌پرورد و دستیاری و پشتیبانی نیک مردان نبود اکنون سال‌ها بود که از زخم‌های آن تازیانه مرده بودم ...»

ابراهیم با هیجانی درد آلود گفت: «من اطلس پوش بودم و اینک پلاس پوشم. طعام مزعفر می‌خوردم و اینک نان جوین می‌جوم. ضعف را بر قدرت برگزیدم. یاری درویشان را به جای دوستی شاهان. همه لذت‌ها را به خاطر رضایت خالق و به عشق انسان کامل شدن رها کردم. تو چرا مرا انگل و سالوس خواندی؟ اگر قبه شهر بر من هزار تهمت می‌بندد، پیداست که منشاء آن چیست ولی تو مردی رنجبر و وارسته‌ای. چه آزاری از من به تو رسید که مرا رنجاندن خواستی ...»

عباس گفت: «اگر به پلاس‌پوشی و جو خوردن، آدمی «انسان کامل» توانستی شد، پس خران بایستی انسان‌های کامل‌تری می‌بودند که هم پلاس می‌پوشند و هم جو می‌خورند! و شما که خالق را غنی و قادر می‌انگارید، پروای او نکنید، پروای خلق کنید که ناتوان و نیازمند است و ستمکاران زمانه نیز او را در سم‌سند غارت فرومی‌مالند. من رنجاندن کسی و از آن جمله رنجاندن تو را نخواستم بل که آنچه را که اندیشیده‌ام بر زبان رانده‌ام. و این را نیز بدان: آن زندیقی که بر من بستند به سبب همین سخنان است.»

این کلمات در گوش ابراهیم نا آشنا و چندان آزر بود. او آن‌ها را حتی در کتاب‌ها نخوانده بود. این سخنان سرنوشت آن کودک را که در راه نیشابور دیده بود به یادش می‌آورد. این سخنان، زهرخند مرموز آن پیر سرگردان بیابانی را به یاد می‌آورد. مابین آن زهرخند غمناک و این واژه‌های زمخت و پر خاشگر پیوندی بود.

گفت: «پس به نظر تو، ای عابِس، «انسان کامل» کیست؟»

عابِس گفت: «انسان کامل» - این سخن گزافی است. به هر تقدیر من خود را از «انسان کامل» بودن دور می‌دانم لذا حکمتی در این زمینه ندارم تا پیاموزم و جسارت آن را هم نمی‌ورزم که بر پیری بزرگ چون تو اندرز گویم، ولی من راه و رسم «انسان نیک» بودن را برای خویش یافته‌ام.»

ابراهیم با کنجکاوای اضطراب آلودی پرسید: «آن راه و رسم کدام است؟»
عابِس گفت: «با آن که خط و ربطی دارم و به مکتب رفته‌ام و مانند طالب علمان این زمانه برخی رسالات یونانیان را در حکمت خوانده‌ام، پیشهٔ صناعت را بر بی‌کارگی و گزافه‌پردازی ترجیح می‌دهم. در زندگی خست‌زنی، سنگ تراشی، بنایی، درودگری، آهنگری کرده‌ام. تمام عمر را با مزدی اندک و گذرانی حقیر گذراندم. سراسر زندگی را به خاطر راحت دیگران کوشیده‌ام. پیشانی تو را پینهٔ عبادت و دست‌های مرا پینهٔ کار می‌آراید. با کار من و فرزندانم در این شهر چند پل و مکتب و گرمابه و رباط برای راه ماندگان و در به‌دران ساخته شده است. بی آن که اهل ریاضت باشم، از آزمندی پرهیز کردم. نگذاشتم هوس بر ارادهٔ من چیره شود. گرد مال‌اندوزی نبودم. چون به بازاری رنج‌دوست خود تکیه داشتم از زورمندان روزگار دوری جستم. هرگز در برابر امیری کمر خم نکردم و هرگز در حلقهٔ تسیحی نیافتم. من طاعت را خدمت به خلق می‌دانم نه وردخوانی به نام خالق. همهٔ این‌ها بی‌هیاهوی سالوس و بی‌گرد آوردن مریدان دست‌بوس ...»

ابراهیم گفت: «باز هم بگو!»

عابِس گفت: «از شیوهٔ رهبانی به دورم لذا از جوانی با دختری از خاندانی به مانند خاندان خود پیوند کرده‌ام. همسر من، هر دو با نقلی درد آلود خانواده‌ای را که در آن هفت فرزند در بارها به سر می‌برند پدید آورده‌ایم. هفت انسان که می‌خواهیم یار شاطر دیگران باشند نه بار خاطرشان. برخی‌ها به عرصه رسیده‌اند، بافنده، آهنگر، رنگرز و سنگ‌تراشند یا به شوهر رفته‌اند و اما دو فرزند خردسال داریم که باید از عرصه‌های فراوانی بگذرند تا به عرصه برسند.

خاندان ما به سبب سرنوشت ناهموار من مصیبت بسیاری دید: گرسنگی، در به‌دوری، سنگسارن‌اندانان، دشنام تیره‌رایان، غیبت‌ها و بهتان‌ها. علاوه بر این هفت فرزند، دو فرزند دیگر، یکی را در شیرخوارگی و یکی را در نوجوانی نثار گورستان کرده‌ایم. با این حال در خاندان ما رشتهٔ خنده و شادی و شوخی نمی‌برد و همه بر سر سفرهٔ بی‌شکوه، با شکوه سلطانان می‌نشینند. هر روز آدینه کدبانوی خانه و دخترانم در زیر درخت پر برکت انجیری که در صحن حیاط خانهٔ ما روئیده و بال‌گسترده احرامی‌های شسته می‌افکنند و سفره‌ای نه‌سنگین ولی رنگین از دوغ و شوربا و تره و نان تازه و کباب معطر و خوشاب و افشره و حلوا می‌چینند و ما گرد آن سفره به‌خاییدن و جاویدن می‌پردازیم. همسر و دخترانم لطیفه‌گو و فرزندان و دامادها هم پریها و خنده‌رو هستند. ساعتی به

خوشی می گذرد و مازشتی ها و نارسایی ها را از یاد برده در لحظه ای که در اختیار ماست غرق می شویم. پس از ناهار من از غزلیات شاعران جاهلیت که در خیال بافی و نازک سخنی قوی چنگ بودند به لحن حجازی ایاتی چند می خوانم و فرزند ارشدم عود می نوازد و دیگران در سایه انجیر لمیده در خلصه این طنین های گاه پر نشاط و گاه غمگین فرو می روند. و سپس شنبه با کار و کوشش و تلاش روزانه اش در می رسد.

بدین سان و علی رغم ناکسان عطر زندگی را که مانند عطر باغستان های دمشق جان پرور است با تمام سینه استنشاق می کنم. آری ... زندگی لذیذ است به ویژه در کار خلاق و در خلقت آدمیانی مانند خود تو و در عشق به آن ها و در یاری به آن ها. و من تصور می کنم که برخلاف گفتار پیمبران نیز نرفته ام جز آن که اگر آن ها داشتن حرمی انباشته از زن را مجاز کرده باشند، عشق را به اسارت تبدیل نساخته ام و نخواهم ساخت ...»

ابراهیم با اندکی عتاب گفت: «پس چه چیز تو را رنج می دهد؟»

عابس گویی با پرستی دشوار رو به رو شد: «آه رنج، البته رنج آور فراوان است، گاه بلای طبیعی به دیدارت می شتابد چون مرگ و مرض و گاه از سفلیگان آزار می بینی. داورى ها و رفتارهای بی رحمانه که بارقه ای از انصاف در آن نیست دل را فشرده می کند ولی باری من اهل کینه نیستم و بدراهی نمی روم که دشمن مرا بدان راه می کشد و اهل تسلیم نیز نیستم. راه خویش را بی انحراف می پیمایم. از فرومایگی ها دل فشرده می شوم ولی دلیر می ایستم و گمراه نمی گردم. نه به آفرین و نه به نفرین به هیچ کدام سرفرودم نمی آورم. آفرین ها مرا غره و اسیر نمی کند و نفرین ها مرا به دشمنی و پستی وانمی دارد. نه رنج بل که نبرد بارنج و رنج آور، اندیشه مرا به خود مشغول می کند. هر گاه ستم گری پای بر مظلومی می نهد گویی پای بردل من نهاده، شعله ور می شوم و در آن دم بی باک ترین مردان جهانم. رنج درمن طغیان می آفریند نه تسلیم و من زندگی را نثار قدم دیویاس و دیو تسلیم نمی کنم.»

ابراهیم بالحنی که در آن حیرت با وحشت آمیخته بود گفت: «غریب مردی!!»
عابس در پاسخ لبخندی زد و گفت: «این شیوه من است و بالاترین خوشبختی من آن است که به این آیین باور مندم. زیرا سراپای زندگی آدمی تسخیر دژهای بلند باروبی است که زمان در سیر راهش می افزاید. آری سراپای زیستن رزم است و رزم بی تلاش و تلاش بی رنج میسر نیست ولی همه زیبایی در این کوشندگی و آفرینندگی مدام است نه آراستن زندگی خود به زیان دیگران و نه دست شستن از این نعمت، بل برخوردارى از آن به کام خویش و به کام دیگران. بی شک آنان که مانند تو مردانه از گذران ستم گرانه دست می شویند در خورد آفرینند ولی چرا از تلاش لذت آور، از جنبش خلاقه آن می گریزند؟ به خاطر گدایی. خانه به دوشی و انگلی؟...»

ابراهیم خموشانه این سخنان را شنید. اندکی بهت زده بر هره دکان عابس، در حالی که وی گرم کار خود بود، نشست و سپس بر خاصیت و در برابر درودگر سر خم

کرد و آن گاه، برای آن که دیدگان سرشك آلودش را نبیند، بدتندی سر بر تافت و به شتاب به راه افتاد. عابس می نگریست تا پیکر محقرو پلاس پوشیده آن فقیر در پیچ کوچکم شد سپس ملول و بی حوصله به تراشیدن تخته‌ای مشغول گردید.



ابراهیم از دکان درودگر به خانقاه آمد، در حجره خویش خزید، و نمود بر سر کشید. احساس کرد بیمار است. روانش به رشته‌ای مغناطیسی «باور» نام پیوسته بود و اینک این رشته سرگسستن داشت. سخن آن پیری با نانی را در گوش می شنید: «اگر خداوند بیزاری از زندگی این جهان را می خواست، پس چرا زمین و آسمان را چنین دل انگیز آراسته و زندگی را در کام چنین شیرین ساخته است؟» و سپس عابس حمصی را به یاد می آورد. با خود می گفت: «پس معلوم است که لازمه دوستی جهان و دوستی زندگی نه ستمگری است نه پستی. می توان يك زندگی دلبر و بزرگوارانه داشت. می توان لذت را از تن پروری و هوسناکی و بی باکی گناه پالود. می توان عطرهستی را، چنان که درودگر گفت: با تمام سینه استنشاق کرد. می توان مردمان را دوست داشت و بی توقع زاید از آن‌ها به یاری آن‌ها شتافت.

می توان غبارغم را از اخطار با جا روی خوش بینی و نبرد روفت. نبرد، امید، خوش بینی، کار، طاقت، عشق به طبیعت و زندگی، خدمت بی ریا به آفرینش و آفریدگان، سرخم نکردن در برابر ظلم و ناحق، درباره همه این مقولات چه قدر کم اندیشیده بود و چه گونه در تاریکی ملال آور و تهی از جنبش و امید شکنجه شده بود!

ولی افسوس به از نو ساختن خود قادر نبود. نمی توانست دستان پنه‌دار را جانشین پیشانی پنه‌دار کند. عاجز و دل شکسته و رؤیا باف بود. تمام زندگی را در رؤیایی آزرانده زیسته بود. آری سایه‌ای بی آزار بود ولی تنها سایه‌ای نه يك هستی شفاف و گرم که منشاء نور و زندگی است.

بیماریش به نشد تا آن جا که پایان کار را نزدیک دید. درویشی از مریدان را گفت که به سراغ درودگر رود و او را به کنار بسترش حاضر کند. نگران بود که درودگر سرکش چنین نکند. شادان و شگفت زده، درویش را دید که با درودگر آمد است. اینک ابراهیم به این مرد نیرومند و بزرگ جثه بانظر اراادت می نگریست و چور کودکی خرسند شد و وقتی درودگر را به سوی خویش مشفق و نوازشگر یافت. دست‌های خشن او را در میان انگشتان تبار لاغر خود گرفت و گفت:

«پس از عمری سرگردانی سخن حق را از تو شنیدم و اینک، اگر نه در کردار، لااقل در فکر، مانند تو زندق از جهان می روم.» درودگر خم شد و گیسوان دو موی ابراهیم را بوسید.

وقتی ابراهیم در گذشت . درودگر حوزه‌های خفیدای را که در آن حکمت یونان می‌آموختند بد تشییع از جنازه صوفی فراخواند و چون «اخوان» او دلیل این کار را پرسیدند، گفت:

— ابراهیم برادری از ما بود که افسوس چندی به بیراه رفته بود !

تبرستان
www.tabarestan.info

۱ : برخی از وقایع مندرجه در این داستان را آثاری مانند « رساله قشیریه » امام ابوالقاسم قشیری و « کشف المحجوب » هجویری و « تذکرة الاولیاء » عطار، « عوارف المعارف » سهروردی و غیره نقل می‌کنند ولی نویسنده، بر حسب مقصدی که از این داستان داشته است ، از این وقایع به شیوه‌ای که می‌پسندیده استفاده کرد و از خود نیز وقایعی پرداخته و بر آن افزوده زیرا قصد افسانه‌نویسی در میان بوده نه قید تاریخ‌نگاری.

تبرستان

www.tabarestan.info

جمال الملك در بلخ فرمانروا بود
 عاملی جبار و به شدت خودخواه
 زیرا که پدرش نزد ملکشاه
 وزیر اعظمی پرکبریا بود.

و اینک، فرماندار، براسبی سوار
 آمد تا نزدیک ارگ سلطانی
 و آنجا با اسب زرینه ستام
 با دؤخیم خاصه و یک تن غلام
 وارد شد به صحن باغ دیوانی.

فراشان، حاجبان فرا دویدند
 فرزند ارشد نظام الملك را
 پذیره گردیدند، با شناخوانی.

جمال الملك آمد تا نزدیک کاخ
آنجا بادبیری از دیوان خاص
فرمود تا آوردند دلّک شد را
(نام او جعفر ک)، بدنزدیک او
جعفر ک وارد شد :

جامه ملّون
گوژ و کوته بالا، کوسد والکن
ناگهان بیکه خورد از فرط عجب
چون دید فرماندار را،
وین یک از غضب
سفید شد چهره اش همچو طباشیر،
می لرزید لبان فرزند وزیر
با گره در گلو، پرسید :

« ای مردک

گیرم که سلطانت فرموده دلّک
که تورا رخصت داد که گویی دشنام
وزیر اعظم را، کش جاه و مقام
کم تر از سلطان نیست، ای رذل بدنام؟
دلّک را زبان الکن بُد خاموش
جمال الملك آنجا مجدد، پر جوش
پرسیدش: «ای دلّک، بی هیچ بهانه
به من گو کاین خبر درست است یا نه.»
دلّک گفت :

« دروغی در سرشتم نیست

بذر مکر و حيله اندر کشتم نیست
خود دانی ای خواجده مردی مزاحم
و مزاحی رانم مشمر گناهم.
مزاج هر کس را نیکو می دانم
مزاج بر مزاج مستمع رانم .

آزمودم در سخن جوان را، پیر را
مستمع نپسندد مدح وزیر را
از این رو من او را نگفتم ثنا
که سخن رانده ام از راه هجا

و گره‌م در این‌جا گناهی بوده است
شه‌نشه بر آنم رخصت فرموده است.»

جمال‌الملک، آن‌جا چون برج بلا
استاده،

چون شنید کلام دل‌لق

ابروان مغرور رفت سوی بالا

نزد خود گفت: «آری، منهیان سخن

بی‌هوده نراندند. این مرد الکن

بی‌شک با دستور سلطان پلید

در حق پدرم هرزه درآید.»

خروشید: «ای دل‌لق! با‌دا معلومت

قراری داشتم با خود سنجیده:

گر خبر بد درست، زبان شومت

بایستی از قفا شود کشیده ...

دژخیم بر اجرای فرمان استاده‌است.

ای دژخیم عمل کن! دل‌لق آماده است.»

چون دل‌لق سخن آن جبار شنید

پیکر لاغرش از بیم می‌لرزید.

کبود شد چون میت رنگ روی او

و دژخیم چنگ افکند در گیسوی او

سوی خود کشیدش باغیظ وهاری

و دل‌لق نعره زن از زجر جان‌ناک

حاضران را می‌گفت: «دهیدم یاری!»

و آنان خود از ترس لرزنده، چون بید.

دژخیم، در پس‌گردن، با دشنه

شکافی بر گشود، وز درون آن

زبان دل‌لق را خونین بر کشید!

حاضران دیدگان بسته از وحشت

جمال‌الملک آن‌جا پراز قساوت

استاده می‌دید زجر دل‌لق را.

تبرستان
www.tabarestan.info

دلگ، درخون تپان، با زاری جان داد.
حاضران را نفرت درچهره تلخ
وجمال‌الملک در دم فرمان داد
چاکران خود را، تا در رکابش
بشتابند تازنده به‌جانب بلخ.

تبرستان
www.tabarestan.info

خبر را رساندند نزد ملک‌شاه
که آن روز از بهر شکارگراز
بیرون بود از گرگانج، برملا شد راز.

اندکی اندیشید سلطان مکار:
پاسخی بایستی بدین آدم‌خوار
پس سواری مسرع^۱ در دم کرد تازان
به نزد عمید‌ملک خراسان
تا که این مشکل را کند منجلی
عمید خراسان، نامش بوعلی
دشمن کین‌جوی نظام‌الملک بود
وز کین فرزندش دلش می‌فرسود.
نامه سلطان را با شادی برخواند
که باید عامل‌ظالم بلخ را
براسب اجل معلق، نشانند.
فرمان سلطان را مکرری اندیشید
چون جمال‌الملک به مقصد رسید
گفتندش: عمید خراسان او را
ملطفه‌ای^۲ از کرم مشحون
همره با صُره‌ای^۳ از دُرّ خوشاب
و کلوچه دست‌پخت خاتون
فرستاد، اکنون می‌خواهد جواب.

۱: مسرع: تندرو.

۲: ملطفه: یادداشت کوچک.

۳: صره: کیسه پول.

می دانست عمید خراسان که او
با کلوچه های مُزعفر یار است
وز حلویاتی جز آن، بیزار است.

جمال الملك گفت: «دانم که خاتون
در کلوچه پزی استادی است بی چون
پس دردم دانه ای در دهان نهاد
در دهان چون نهاد،
همان دم

جان داد.

طعمه کینه شد دلک، بی گناه
و حاکم:

طعمه انتقام شاه.

تبرستان
www.tabarestan.info

خسر و ساسانی و مأمون عباسی

تبرستان
www.tabarestan.info

موضوع نظم از «روایات داراب هرمز دیار»
(جلد دوم) اتخاذ شده .

شنیدستم چو خسرو را روان بگسست از پیکر
بنا کردند «مرغوزن»^۱ به دیرین کوی «اسپن ور»^۲
چه مرغوزن؟ همه گوهر! ستون‌ها سیم، درها زر
تن وی از حنوط مومیاسازان جادوگر
چنان بد زنده و تازه : تو گویی خفته در بستر .

شنیدستم که چون مأمون به شهر تیسفون آمد
کسی او را به گورستان خسرو رهنمون آمد
به چشم او یکی بنگاه باسقف وستون آمد

۱ : مرغوزن : مقبره .

۲ : اسپن ور : نام کویی در جنوب تیسفون .

چو آنجا دید شاهی باچنان سطوت زبون آمد .
دلش سیر ازفسون گردش گردون دون آمد .

به خط پهلوی آنجا کلامی دید، آن تازی :
«چه سود از این همه بر خویش نازی، گردن افزایی
همان را به جهان داری که خود یارد جهان سازی
به چنگ اندر چه خواهد ماند زین شوخی و طنازی؟
که عمرم در کف گردون بُود چون مهره بازی.»

تبرستان
www.tabarestan.info

ولی مأمون، که شیدا بود جادوی خلافت را
اگرچه خواند این حکمت، ندید از پیش آفت را
برون کرد از سر خود پند و راند از دل مخافت را
گاهی از منبر عَزَّ و اَزَّ گون کرد او شرافت را
گاهی اندر حرم گسترده بزم پر جلالت را.

آناهیتا

(از اساطیر ایرانی)

تبرستان
www.tabarestan.info

«آناهیتا» که گاهش از زر و خرگاهش از دیاست
نه تنها ایزدی با دستگه، افسونگری زیباست :
به سربرهشته يك افسر سراسر لؤلؤ و گوهر
وزان آویخته چندین نوار اطلس خوش رنگ.
به گوشش گوشواری چار بر از لعل آتش رنگ
به گرد کردن او سینه ریزی گوهر آکنده .
به پایش کفش زرینی است با ده بند زبینه .
به دوش خویش دارد پوستین نغزی از قاقم
بر آن دو شانه زیبا همانند است این پوشش،
به سیم خام در تابش، نسیم نرم در جنبش.
بر او برجامه‌ای از پرنیان ناب زرتار است.
کمر را تنگ بر بسته است و پستان‌های برجسته
چو گوی عاج از متن پرند زر پدیدار است .
دوبازو چون بلور ناب، گردن چینی بی‌غش،

تبسم: خرمی آور، نگه: جاذب، سخن: دلکش،
 چهاراسب تناور، جملگی يك رنگ، هم آهنگ ؛
 یکی باد و دگر ابرویکی باران دگر ژاله،
 سراپا غرقه اندر گوهران از گوشها تا دم ،
 کشندان هودج اورا که تازان است بر طارم .
 چو از نورش بود مایه، ندارد هودجش سایه،
 «آناهیتا» به چرخ ایزدی افراشته کاخی .
 که بر خورشید ساید سرزچالاکی و گستاخی،
 وزان بگشوده سوی پرتوی هرمز هزاران در،
 هزارانش ستون از نور، آجرها زسیم و زر .
 خدای رویش است و زایش است و عشق است و آرایش .
 خدای ژاله و باران و در وی نیست آرایش .
 به پیوند مقدس جان مردم را پیوندد .
 اجاق عشق را سازد به جادوی محبت گرم .
 مر این دلبر که عشق انگیزد و پرشور می خندد
 بدان رنگ و فریایی، گران سنگ است و پر آرم .

تبرستان
 www.tabarestan.info

هزاران سال این ایزد فروغ مرز ایران بود
 ستوده بود و جانها را به وی مهری فراوان بود،
 (تو گویی مظهر زیبایی پندار انسان بود.)
 به یاد او به دور دؤر اشکانی و ساسانی
 پرستگاه بدبسیار در هر گوشه کشور،
 ستون و صفه اش پر نقش و محرابش پراز گوهر
 بسا دوشیزگان بکر، در کف شاخه برسم
 سرود گرم می خواندند در تجلیل این ایزد
 که تا بر گلهها بفراید و بردوده آدم
 که تا از ابر پر نم کشتزاران را کند خرم .

بیا با هودج زرینه، ای بانوی گل پیکر!
 به خارستان ما کان جا گیاه عشق پژمرده است
 زا بر و ژاله بار خویش بفشان فیض جان پرور!

دانایان راز افراسیاب تورانی را گفتند که سیاوش پس از آن که خونش به ناکام و به بی‌داد ریخته شد، در «گنگ دژ» جاویدان می‌زید و دلاور ایرانی پشوتن با یاورانش در جامه‌های سمورسیاه در همین دژ چشم به‌راهند تا زمانی از گنگ دژ برآیند، مردمان بسیار گرد آورند، ده هزار نفرش برافرازند و به زادگاه تورانیان بتازند و کین کهن بتوزند.

پس افراسیاب چون این بشنید، او نیزخواست تاجاودان باشد و همانند گنگ دژ کاخی برای خویش بر پای دارد و راه را بر استوپهات^۲ - دیومرگ بر بندد. معماران چیره دست برای او کاخی ساختند که در افسانه‌ها «هنگ افراسیاب» نام گرفت. باروی این کاخ از فولاد ناب و به بلندی هزارگام بود. از آن‌جا که این کلات روین از بیم رخنه نابهنگام مرگ کوچک‌ترین روزنی به بیرون نداشت، افراسیاب

۱: کرده این داستان از روایات اوستا اخذ شده است.

۲: در اساطیر مزدیسنا فرشته مرگ «استویندوتو» یا «استوپهات» نام دارد و برابر است با «تانات» فرشته مرگ در میتولوژی یونان و روم.

استادان جادو را فرمود تا بر سقف پولادین خورشید و ماه و ستارگان از بلور و زر و سیم و گوهر تعبیه کنند، چنان که نور می افشاندند و آن دخمه را مانند سپهر خداوند روشن می ساختند .

سپس چون می دانست که ایزد توانا و زیبا «آرذویسور ناهید» می تواند او را در کنف عنایت خود جاودان سازد فرمود تا صد سمنداشهب و هزار گاو پروار و ده هزار گوسفند برای ناهید قربانی کردند. آن گاه بر سریر حریر پوش خود آمد و در امتحان رابه رامش و ساغر داران رابه گسارش خواند و ایمن شد که در آن دژ پولادین استوپهات را راه نیست .

ولی او نمی دانست که راز جاودان بودن سیاوش در آن نیست که به گنگک دژ پناه برده بل که در آن است که وی به خاطر زیستن، راستی را که گوهر و مایه اصلی وجود او مرزد است پایمال نکرده است و این «گنگک دژ» نیست که سیاوش را جاوید کرده، بل این سیاوش است که در آن سرای سپری دم جاوید دمیده است .
و نیز نمی دانست که جمشید در باغی به نام باغ «ور»^۳ همه اصناف آدمیان و جانوران را گرد آورد و فرمود تا در میان آدمیان هیچ گوژ یا دیوانه یا پیس و در میان جانوران هیچ سترژون و یا بدشگون نباشد و سپس خواست در آن «ور» چون خدایی جاوید بزید ولی جادویش کارگر نیافتاد و ستم و خویشتن بینی او مایه اذبار و زوالش شد و ضحاک بر او دست یافت و باره به دونیمش ساخت .

باری افراسیاب سالی چند در آن دژ بزیست و با آن که می کوشید از خوشی های عمر بهره بردارد، بیم مرگ می اورا آرام نمی گذاشت و شبخ خون آلود سیاوش از برابر دیدگان خفته یا بیدارش دور نمی شد. روزی در پرتوی ماه سیمین و ستارگان بسدین به تفرج باغ رفت، ناگاه در میان نهالان سایه مردی را دید سیاه چرده و خشم ناک . افراسیاب تا آن دم چنان کسی را در آن حصار ندیده بود . به خود لرزید و دانست که استوپهات است .

پرسید: «ای مرد، آیا تو استوپهات نیستی؟»
مرگ با زهر خندی گفت: «آری، منم آن بیگانه ای که هر کس با وی آشناست.»
افراسیاب گفت: «چه گونه بی روزن به حصار من راه یافتی؟»
مرگ گفت: «برای من حصار نیست تا به روزنی نیاز باشد.»
افراسیاب گفت: «این چه شتاب و اصراری است در بردن من، آیا کار جهان مردگان بی من نخواهد گذشت؟»

مرگ گفت: «کار جهان زندگان با تو نمی گذرد.»
افراسیاب گفت: «آخر خود انصاف بده، چه گونه می توانم از این کاخ بهشت

۳: «ور» به «وَرَجْمُکَرْد» یعنی وری که جمشید ساخته نیز معروف است. روایات آن بهشت شاد را در اساطیر سامی به یاد می آورد.

آیین، این کنیز کان پری روی، این باده‌های روشن، این تنبورهای خوش‌آهنگ، این بسترهای معطر، این سفره‌های ملون چشم بیوشم؟»
مرگ گفت: «بیم مدار، من خود این دشوار را بی‌یاری تو خواهم گشود.»
افراسیاب سراسیمه شد. خواست فریادی بکشد تا غلامانش بشتابند و کار آن بیگانه گستاخ را بسازند، دید بانگ از کامش بیرون نمی‌آید و چون غرضی سرگرفته در درونش می‌پیچد. دست به شمشیر برد تا مرگ را از پای درآورد، دید بازویش را یارای برآهیختن تیغ نیست. خواست خود با مرگ درآویزد ولی خویشتن را سایه‌ای سرد و ناتوان یافت.

گفت: «آیا با من چه شده است؟»

استوپهات گفت: «مردمان تنها زمانی مرا می‌بینند که دیگر در جهان هستی

نیستند.»

و سپس محو شد و افراسیاب به زمین افتاد. آوایی غریب در دژ پیچید. چاکران و کنیزکان از هرسو فرا دویدند و ستمگر را بر سنگریزه‌باغ مرده یافتند.

آذرهمايون و بليناس

(از يك روايت كهن)

تبرستان
www.tabarestan.info

سپاهان را يك آتشگاه بد، از دوره زرتشت
مرآن را پرده داری، نسل وی از نسل سام یل
پریرو دختری، آذرهمايون، نام آن دلبر
تبودش در جهان همتا به فن جادو و تنبل

چو آلايد شهر اسپهان را گام اسکندر
بر آن شد تا که آتشگاه را ویران کند، زیرا
فروغ آذر زرتشت تیری بود در جانش
چون این بشنید آن آذرهمايون، خواند جادویی
مبدل شد به يك اژدر سراپا شعله و غرش
بزد بردرگه معبد چو کوهی سهمگین چنبر
چو شد نزدیک آن آتشگاه دیرینه اسکندر

رمیدش اسب از دیدار آن جادوی سهم آور.
سکندر گفت: «اندر معبد زرتشت این اژدر
چه می خواهد؟ مگر جادوست؟» جاسوسان وبد عهدان
به تصدیقش کمر بستند ، گفتندش که : «ای سرور
نه اژدر، بل که خود آذرهما یون است این دختر
زنسل سام یل،

واستاد است اندر جادو وتنبیل

در این معبد رییس پرده داران است، آتش را

به همت برفراز برج دایم در فروغ آرد

که تا آوارگی در لشگردیو و دروغ آرد.»

چو این بشنید اسکندر، همان جا داد این فرمان :

«بلیناس خردور را شتابان نزد من آرید

که او بر مگر این جادو تواند ساختن درمان»

بلیناس آمد و او علم جادو نیک می دانست

چو شد حاضر بدان معبد، به چشم علم دختر را

و رای جلد جادو، دید و در دم گشت شیدایش

چو اسکندر از او پرسید، سر نهاد در پایش

جوابش داد: «این جادوست، من با ورد جادویی

توانم پیکر جادویش را دود بنمودن

ولی خواهم که اسکندر به من بخشد مر آن مه را

که از این ابرشوم سهمگین رخ می کند تابان»

«ببخشیدم»، - به پاسخ گفت اسکندر - «تو اژدر را

زره بردار، آن گه ز آن خود بشمار دختر را.»

بلیناس فسونگر ورد جادو خواند، آن اژدر

دوباره شد مبدل بر همان مه پاره دلبر

سکندر دید چون آذرهما یون را بدان خوبی

تو گویی در بهشتی روح افزا سروبالان را

دلش پردرد شد از وعده خود، نزد خود غرید:

«چرا این نازنین ز زبهره گردد مرشغالان را؟

ولی...» يك لحظه اندیشید- «... بگذارم که تا دختر

خود ازین بلیناس و سکندر آن که را خواهد

گزین سازد.» که او را خود نبد تردید در عالم

که دختر جز سکندر دیگری را کی شود همدم .

بلیناس از ره بدعهدی شه نیک آگه بود

لبانش لرز لرزان بود وچشمان خیره در ره بود
سکندر گفت: «ای آذرهما یون اکار پایان شد
همان جادو که کردی ، این زمان رازی نمایان شد
کنون ، آن سان که خواهی ، یا برو روسوی خرگاهم
که من بر خاور و بر باختر اینک شهنشاهم
ویا ، با این جوان ، کو نیز چون تو فن جادو را
نکوداند ، طریق همسری بگزین و یارش شو!
در این اعمال شیطانی قرین و دستیارش شو!»
بخندید آن زمان آذرهما یون ، گفت در پاسخ :
«اگر چه شاه اسکندر ، امیری تاجور باشد
دل من بر بلیناس خردمند است مایل تر
که جادو می رود آن جا که جادویی دگر باشد.»

فوریه - ۱۹۶۹

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

چه صحنه‌های جنایت و قوانین جا برانه که به نام عدالت در تاریخ بشر ظاهر و منسوخ گردید. در یونان قدیم به نام همین قوانین تیره و مفتضح جام شوکران به دست سقراط به نام مخالفت با ارباب انواع شهر که آن روز مقدس بود، داده شد.»
 دکتر تقی ارانی - دفاع در دادگاه ۵۳ نفر

روزی سقراط پیر و درهم شکسته، از دروازه شهر آتن خارج شد تا در چمنزارهای اطراف سیاحتی کند و دلهره‌ها و عذاب‌های روان‌سوز را تسکینی بخشد: سخنانش برای جماعت نامفهوم، حرکاتش برای آنان نامأنوس بود. کاهنان معابد از گزاره‌هایش در حق خدایان رنجیده، فیلسوفان سوفسطایی از باورش به فضیلت انسان رمیده بودند. فرمانروایان و قضات شهر او را مایه طغیان و آشوب می‌شمردند. زبان بدگویان و تمامان درحقتش دراز بود و به گناهی نبود که متهمش سازند. حتی برخی از دوستان و شاگردانش - که چون از گوهر ذاتش با خبر بودند می‌بایست به مدافعه‌اش برخیزند - از او پرهیز می‌کردند، گاه به جهت آن که طاق زخم زبان دشمنانش را نداشتند و گاه به سبب آن که حقیقت پرستی بی‌پروایش را تاب نمی‌آوردند. در خانه و کاشانه‌خویش روی راحت نمی‌دید. زنش ترشو و نادان بود و او را مایه ادبار و شوربختی خویش می‌دانست. همسایگان رشکین و سخن‌چین نیز او را به خود وانمی‌گذاشتند. فقر و بی‌آزاریش وبال او بود. در عرصه باطن و روان نیز رنگ تسلایی نمی‌دید. فلسفه‌اش نه بر او رازی گشوده و نه دیگران را مرادی به بار آورده بود. گذشته از دامش گریخته، اکنون و آینده نیز به‌وی تعلق نداشت. مرگ جان شکار از

۱۵۴

راه می‌رسید و او همان ابله پارینه بود. نه عقلش خدعه می‌توانست نه چنگ‌گالش ستیز. در مانده‌ای بود در کلام رهنان و زندگی بر دوشش چون پاره سنگی سیاه سنگینی می‌کرد.

همچنان که آن پیر هفتاد ساله بر گام‌های لرزان خود می‌رفت، زیر لب می‌ژکد: «آیا اصلاً موهبتی که خوشبختی نام دارد آدمیزاد را می‌سراست؟!». پس چندان رفت تا به چمن گاهی سخت فراخ رسید. علف‌های خوشبو همه سوارسته و گل‌های رنگارنگ صحرائی آن عرصه را نقطه چین می‌کرد. ابرهای سربی و بنفش مانند دودهایی انبوه، با جنبشی کند و مرموز بر فراز آسمان شناور بودند و از چاک گریبان‌شان آسمانی ژرف و کبود دیده می‌شد. خموشی محض حکم‌روایی داشت. در سراسر زمین و آسمان جاننداری نبود جز شاهینی که در دایره‌ای فراخ بر بالای آن دشت معطر می‌چرخید. نگاه سقراط سخت لاقید از روی آن پرنده گذشت و سپس مجذوب چرخش مغرورانه‌اش شد و سپس باردیگر در اندیشه و اندوه عمیقی فرو رفت.

گویی خدایان برای آزدن او مظهری از آنچه که او در آن لحظه می‌توانست سعادتش بنامد جلوه‌گر ساخته بودند. پرنده‌ای باشکوه، آزاد، نیرومند، تنها، را از هر گونه تعلق، متکی به ذات خویش، بی‌هراس از اندیشهٔ مرگ، بی‌دغدغه از بازی‌های زمان، فارغ از شک‌ها و یقین‌ها، بی‌پروا از خدایان‌المپ و پرستندگان سالوس و مودی آن‌ها، بی‌باک از فرمانروایان خودپسند و فضل‌فروشان خودشیفته، وارسته تر از ابر و نسیم، فرزند اصیل طبیعت... نگاه سقراط از چرخ زیبای پرنده نمی‌گسست و اندیشه‌ها یکی پس از دیگری روانش اوج می‌گرفت: «اگر از این چمن بیزار شود، به سوی مرغزاری دیگر خواهد رفت. اگر آتن او را رنجور سازد، هم‌فیس و تَدْمُر را در زیر بال خواهد یافت، و همیشه جولانگاهش در افلاک لاژوردی است، بسی بالاتر از لانهٔ ماران و کژدمان زهر آگین و شغالان و کفتاران چرکین و در برابر او همهٔ شاهراه‌های نورانی گشاده است و مانند کرمی حقیر در کوره راه‌های تاریک نمی‌خزد.»

به نظر می‌رسید که رمز خوشبختی در ضمیرش مکتوف می‌شد ولی تردیدهایی در ذهنش رخ می‌نمود: «آیا می‌توان رهایی از هر گونه تعلق را سعادت خواند؟ آیا حق است که ما مسئولیت انسانی را تیره روزی او بشمریم؟ آیا در ورای جهان شگرف آدمیان اصولاً واژهٔ سعادت می‌تواند دارای مضمونی باشد؟ آیا سزا است که از بیم رنج و عذاب لذت درستکاری و خردمندی از کف رها شود؟ آیا در نبرد با بشر باید از گزند دشمن نالید یا به حقانیت مبارزه بالید؟»

سپس سقراط از سیر و گشت فرسود و قصد بازگشت نمود. آتن با همهٔ دردمندگیا که همراه داشت، او را با جذبه‌ای مغناطیسی به‌خود می‌کشید و اینک قُبدها و بال‌های زرین و رنگینش و معابد بنفش و تندیس‌های مرمرینش در پرتوی مات روز، در حلقه‌ای از تاکستان‌ها و باغ‌های سرسبز زیتون پدید شده بود.

همین که از دروازهٔ شهر پای به‌درون گذاشت دید مردم نجواکنان و چشمک

زنان با انگشت نشان می‌دهند و نزد خود گفت: «دورویی خوبی همیشگی آنتیان بوده. اکنون اگر از آن‌ها بپرسم چه می‌گفتید، خواهند گفت: ذکر خیر شما در میان بود. نه در چالپوسی و نه در ناسزاگویی، در هیچ کدام صداقت ندارند، لذا نه آفرین آن‌ها مایهٔ بزرگواری است و نه دشنامشان مایهٔ خواری».

کمی پیش‌تر رفت. مردی که از نزدیک او می‌گذشت گفت: «سقراط! در خانهٔ تو خبری است.»

سقراط در دل اندیشید: «حتماً باز زخم باهمسایگان به‌ستیز برخاسته و کاسه‌ها را بر فرق‌هم کوفته و کوزه‌ها را بر سرهم شکانده‌اند. آن عفریتهٔ جادوگری که از ما صدمه گرفت و طلب کار است واقعاً عجیب‌پتیاره‌ای است. شاید هم شاگردانم با سوسفطایان به‌غوغا برخاسته‌اند. خدا کند خونی جاری نشود که نه‌درست‌های من و نه دَعْل‌های آنان به این بها نمی‌ارزد».

باز هم پیش‌تر رفت. مردی جلو دوید و هر اسنان گفت: «سقراط! به کجای روی؟»
گفت: «به‌خانه».

گفت: «آه ای بی‌چاره! تند برگرد و زود بگریز! مگر نمی‌دانی که سپاهیان از جانب آره‌نوپا گوس (مجمع داوران آتن) مأمور دستگیری تو هستند؟»

سقراط لمح‌های درنگید و سپس به‌راه افتاد.

مرد با بی‌حوصلگی گفت: «گویا چنان فرتوت شده‌ای که توان شنوایی را نیز از دست داده‌ای؟ مگر نشنیده‌ای که چه گفتم؟»

سقراط گفت: «آری، نیک شنیدم».

گفت: «پس به کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌خانه» و دور شد، در حالی که مرد پوزخند زنان بر جنون کسی که خردمند شهرش می‌خواندند افسوس می‌خورد. چندان رفت تا به بازار شهر رسید که طاقی شکوهمند و مجلل، آراسته به مجسمه‌ها در مدخل آن بود. دهقانان بسیار با حاصل‌های رنگارنگ مزارع و باغ‌های خویش در آن بازار غوغا می‌کردند. آن‌جا سقراط جمعی از زبده شاگردان وفادار خود را دید با مردی از اهالی لاسده‌مونی همراه درازگوشی همه‌چشم به‌راه ایستاده بودند. چون او را دیدند به نشاط آمدند و یکی از شاگردانش به نام آن‌تیس‌فن گفت: «استاد! هه‌لیاست‌ها، آن قضات بی‌رحم و تشنه به‌خون که در دمیدن خورشید دادگاه خود را زیر آسمان بازمی‌کشایند قصد آن دارند که جان تو را بستانند».

سقراط گفت: «اگر آن‌ها نستانند، مرگ خواهد ستاند».

گترهٔ نوفن گفت: «آنی‌ئس و مه‌لی‌ئس دشمنان غدار تو، تو را به زندقه متهم می‌کنند. خصم دیگر تولی‌ئس فریاد می‌زند که سقراط جماعت خدایان و خدایان جماعت را قبول ندارد. سوسفطایان حقایق تو را انکار می‌کنند».

سقراط گفت: «در این که باورهای من با باورهای آنان یکسان نیست، تردیدی

تمی توان کرد».

آریس تیب گفت: «آن‌ها می‌خواهند مارا و آتن‌را از فیض وجود تو محروم کنند». سقراط گفت: «هیچ حرمانی نیست که جبران ناپذیر باشد». آلسی بیاد گفت: «همه تلاش‌های ما برای حفظ تو بی نتیجه مانده. اینک سپاهیان بر دسرای تو ایستاده‌اند و می‌خواهند به زندانت ببرند».

سقراط گفت: «بالآخره فرمانروایان بایدجایی قدرت خود را آشکارکنند والا چه کسی سودمندی وجودشان را درخواهد یافت».

افلاطون گفت: «اگر درچنگ آن‌ها اسیرشوی راه تو به سوی جام شوکران است. ما دزازگوشی آماده کرده‌ایم تا تورا به اسپارت برساند و از چنگ دژخیم برهاند».

سقراط گفت: «بی‌هوده، من از آنچه که به‌ترین حاصل زندگیم من است نخواهم گریخت».

افلاطون گفت: «آیا مرگ به‌ترین حاصل زندگیت هست؟»

سقراط گفت: «مرگ نه، شهادت».

افلاطون گفت: «مگر زندگیت به پیشواز مرگ رفتن است؟»

سقراط گفت: «نه ولی مرگ من به پیشواز زندگیت رفتن است».

و سپس به‌راه افتاد. پاهای برهنه‌اش بر زمین مرطوب خموشانه می‌چمید.

سپاهانی که بر دسرای سقراط ایستاده بودند و جماعتی انبوه که در آن جا گرد آمده بودند به‌دیدارش فریاد برآوردند: «اینک سقراط! سقراط آمد».

وسقراط با آرامشی شگرف به‌سوی آنان رفت. سپاهیان او را در چنبره گرفتند.

فرمانده سپاهیان فراز آمد و با زنجیر دست‌ها و بازوهای سقراط را استوار بیست و گفت: «به فرمان قضات شهر تورا به‌گناه طغیان‌علیه خدایان و گمراه ساختن جوانان دستگیر می‌کنیم». سقراط گفت: «این خلاصه نیکی از کار و کوش من است».

سپس به‌آسمان نظر افکند. ابرهای خاکستری از وزش بادی که در اوج می‌گذشت

سخت درپویه و جنبش بودند و همان شاهین که ساعتی پیش آن‌را در دشت دیده بود اینک در دایره فراخ بر فراز سرش لاقیدانه می‌چرخید. در آن دم سقراط خود را با جرنگ زنجیرها تکانی داد و دید که زنجیرها استوار است پس برلبانش تبسمی مغرور و غم‌انگیز نقش بست. آیا رمز خوشبختی در ضمیرش گشوده می‌شد؟

فرمانده سپاهیان با بانگی گوشخراش گفت: «روانه شو!»

وسقراط به‌راه افتاد.

کو تو ال

(منظومه تاریخی)

تبرستان
www.tabarestan.info

رود جیحون روان بر ریگ پرند
گل‌های رنگارنگ می‌آراست شاخ را
جیش‌الب ارسلان در زیر سم داشت
دشت فراخ را

بعد جنگی دشوار، دژ استوار
شد آخر گشوده، بارویش ویران
یوسف، بُد کُتوال در دژ بلند
که ره را بر سلطان سد نمود یک چند.

فراشان، آوردند هلهله زنان
یوسف را، در زنجیر، نزدیک سلطان

«ای ناکس!»

(به‌وی گفت سلطان، مطمئن،

کف بر لب از غضب)

«چسان یارستی

در پیش عزم من خیره ایستادن؟»

یوسف، پاسخ گفتش با بانگی رسا:

«آن کس، کو با یستد در پیش دشمن

آن کس را با یستی کسی دانستن

و ناکس، آن کس دان، کو با این سپاه

وین گنج و خرگاه و سریر و کلاه

به کلاتی^۲ زبون، کش کو توالم

دست کین می یازد.»

سلطان شد کبود

که اسیری نزدش دهان بر گشود

سرشت نا پاکش بر ملا نمود؛

پس ناگه خروشید از طغیان خشم

دژخیمان را فرمود: «این جا، پیش چشم

به چارمبغ بکشید این غرچه^۳ مرد را

شکنجه دهیدش، تا پیش از مردن

بچشد شرننگ سوزان درد را!»

یوسف، از این سخن بی پروا خندید

و گفتش: «تیره دل! زانان نیستم من

که بدین آسانی توانم مرد!...»

عوانان^۴ گرفتند یوسف را، خائف

با تکانی مهیب بازوی خود را

از چنگک عوانان رها ساخت یوسف

وان دشنه که از پیش کرده بد نهان

بر آورد، و برجست به سوی سلطان

با جسم خونین و زنجیر گران.

۲: کلات: قلعه.

۳: غرچه و غر: زن جلب.

۴: عوان: فراش.

چاکران هراسان به خود جنیدند
ز هر سو پیران شد چنبر کمند
تا که آن طاغی را درکشند به بند.

سلطان بد دلیری چُست و تیر افکن
که تیرش بگذشتی از چشم سوزن
با غروری سرشار؛ لحن مظنن
چاکران را فرمود: «رهاش کنید!»
اسیری است درزنجیر، چه تواند کرد.
ور که خود پلنگی دَرَنده شود؟
بد که پیکان من پَرَنده شود
به سوی قلب او...» همه ایستادند
میدان را بدشاه سلجوقی دادند.

تبرستان
www.tabarestan.info

اینک الب ارسلان تیردل دوز را
در کمان چاچی^۵ استوار نمود
چومرغ اجلس رهسپار نمود
سوی قلب یوسف، تیرش خطا رفت
یوسف سوی سلطان بیش تر فرا رفت
تلاش سلطان را بس بی ثمر ساخت.

خادم خاصه الب ارسلان
گهر آیین نامش
خود را سپر ساخت
تا برهاند شه را از ضرب دشنه
یوسفش با ضربی از پا در آورد.
خادم از آن ضربت همان دم جان داد
و یوسف چون شیری بر سلطان افتاد.

شهمتی بر رویش با بس هاری زد
ویوسف بر قلب و پهلوی سلطان
با خشمی شعله ور، زخم کاری زد.

هزاران تن خادم، درباری، دبیر
کمرها زرینه، جامه‌ها حریر
مردان سپاهی با خُود و زره
گویی چشمانشان باور نمی‌کرد
که گردد اسیری گردی درناورد
دشنهٔ انتقام آهیزد^۶ بر شاه
و آن اسارتگر پرسطوت ناگاه
به‌چنگ آن اسیر از پاد آید
و آن زور و غرور و هیبت سر آید.

و اینک درفش سلطان واژون بود
والب ارسالان غرقه درخون بود.

روایت می‌کند واقعه نگار:
که مرد دیگری نام او بُندار
با دبوسی^۷ کو بید بر مغز یوسف
و یوسف در آن دم که می‌مرد، می‌گفت:
«اندهی ندارم از مرگ خود من،
زوالم از پس زوال دشمن
شربت شیرین است، زندگی این است!»

وزیر اعظم شه: **نظام الملك**
به بالینش آمد، لرزنده چون برگ
شه آن‌جا فتاده با رعشهٔ مرگ
حسرتش در دیده، تلخیش در کام
آری، این کوتوال کوچک، یوسف نام

۶: آهیختن: برکشیدن .

۷: دبوس: تپن، چماق.

اندر چنبر هزاران سپاه
در پیش حرم و خدم و خردگاه
شاهی که جهانی او را برده بود.
با چنین آسانی نابود کرده بود.

وزیر کهن سال تسکینی داد به شاه
والب ارسلان با لحنی لرزان
چنین گفت که «امروز، بامداد پگاه
در زیر پای خود می دیدم جنبان
جمله بیابان را از جوش سپاه
علمها رنگباز، سلاحها تا بنک
از افق تا افق — پیاده سوار
سمندان دونده، شترها پر بار
هلا هوش بنه با گردوغبار
نزد خود می گفتم در روی زمین
نباشد همچو من سلطانی قهار
کسی کی تواند چیرگی بر من
و اینک ... »

ایش بود واپسین سخن.

درخت آسوریک

ترجمه از منظومهٔ پهلوی به نظم پارسی

تبرستان
www.tabarestan.info

خرما بنی از آسور (بابل) که مظهر فرهنگ بربر و بیابانی است ، با بزی از سرزمین ایران، که مظهر تمدن شبانی اقوام ساکن آن است، دربارهٔ آن که کدام یک از آن دو بیش تر و به تر به مردم، به دین، و به بسط تمدن خدمت می کنند، مناظره ای سخت درمی پیوندند. هر یک دربارهٔ فضیلت های خود شمه ای می گویند. سرانجام بز، بر درخت خرما، در این مناظره کوتاه، چیر می شود .

مضمون این منظومه باید بسیار کهن، و مطابق یک حدس منطقی، می تواند حتی به سه الی چهار هزار سال پیش، به دوران تصادمات اولیهٔ قبایل ساکن ایران با آسوریان مربوط باشد. آنچه که این حدس را تقویت می کند آن است که نقش بز به شکل طبیعی یا سمبولیک در آثار باقی مانده از این دورانها دیده می شود و نیز نقش درخت خرما .

نکتهٔ جالب در این منظومه آن است که درخت خرما با بز، که هر یک با ایجاد محصولات متنوعی در پایهٔ دنیای تمدن قرار دارند، مورد مقایسهٔ مشخص قرار می گیرند. روشن است که این افسانه بعدها یعنی در زمان اشکانیان در منظومه ای که سراینده ای گمنام به زبان پهلوی سروده، رنگ زمان به خود گرفته و برخی اشارات مذهبی و غیر

مذهبی بدان افزوده شده است.

با این حال بعضی از این مراسم مذهبی که در منظومه بدان‌ها اشاره رفته است (مانند: نوشیدن عصاره گیاه مقدس هوم) از مراسم بسیار کهن است و ممکن است از همان ایام باستانی درزمینه اولیه این منظومه از آن یاد شده باشد.

در منظومه «درخت آسوریک» نکات و اشارات جالبی درباره اشیاء و محصولات و «حیات اقتصادی» آن ایام دور وجود دارد. مثلاً می‌توان از روی این منظومه دانست که پزشکان داروی خود را در صندوق‌ها (تبنکوها) نهاده، بردوش می‌کشیدند، یا بازرگانان کالاهای مختلف خود را در انبان‌های چرمین حمل می‌کردند و یا سپاهیان دژهای دشمن را با جنگ افزارهایی به نام «بلکن» و «کشکنجیر» می‌گشودند و یا تیراندازان هنگام تیرافکندن انگشتان چرمین در انگشت می‌کرده‌اند و غیره و غیره. منظومه با روح طرف‌گیری شدید نسبت به دین و قومیت خود و علیه دین و قومیت مخالف نوشته شده و سراینده گمنام کوشیده است تا با دلیل تراشی‌های مختلف بر تری «بز» مورد علاقه خود را بر «خرمای» مورد علاقه دشمن ثابت کند و موافق میل خود مناظره را به پیروزی بز ختم می‌کند.

فن مناظره بعدها در ادبیات پارسی به وسیله شاعران بزرگی چون اسدی طوسی و دیگران دنبال شد و از میان شاعران روزگار ما پروین اعتصامی آن را تا مقام مناظرات اجتماعی و فلسفی گिरا و ژرف اوج داد.

درباره این منظومه کهن و شیوه هنری آن مانند ملموس و مشخص بودن تعابیر، ایجاز و سادگی بیان، ابتدایی بودن منطق و تفکر که شیوه آن را به شیوه آثار فولکلوریک همانند می‌سازد می‌توان مطالب بسیاری گفت، ولی ما این کار را به دقت و امعان نظر خواننده واگذار می‌کنیم.

«درخت آسوریک» مانند «یادگار زریران» یکی از کهن‌ترین نمونه‌های شعر پهلوی است که از دوران اشکانی منشأ می‌گیرد و نگارنده آن را از روی متنی که ماهیار نوایی به دست داده چند سال پیش به پارسی برگردانده است. وزن منتخب برای شعر فارسی، با وزنی که به عقیده استاد معروف پهلوی شناس و. ب. هنینگ¹ منظومه «درخت آسوریک» در آن سروده شده کامیاب نزدیک است. ترجمه فارسی در بخش عمده خود، متن را از جهت مفهوم و لفظ منعکس می‌کند. تنها در مواردی چند، به اقتضای نیاز شعری مترجم الفاظ یا جملات کوچکی به ناچار افزوده و یا برخی عبارات مبهم را با تغییری که به نظری ممکن می‌آمده، بیان داشته است. تا آن‌جا که مترجم اطلاع دارد این نخستین ترجمه منظومی است که از «درخت آسوریک» به فارسی انجام می‌گیرد و می‌تواند یک مناظره بسیار کهن را با بیان شعری به پارسی زبانان عرضه دارد. برخی واژه‌های متروک که در متن ترجمه به کار رفته در حاشیه

توصیف درخت خرما

درختی ژسته اندر کشور آسور زشت آیین
بنش خشك و سرش تر، برگ آن مانده زوین
بر آن چون برانگور در کام کسان شیرین

تبرستان

www.tabarestan.info

سخنان درخت خرما

شنیدستم که شد با بیز درخت اندر سخن بازی
که از تو برتر و والا ترم در چاره پردازی
به «خونیرس» که مرز چارم گیتی است، همسان نیست
درخت دیگری بامن به زیبایی و طنازی.

چو بار نو بر آرم، شه خورد زان بار خوب من
فرسپ^۲ بادبان و تخته کشتی است چوب من
سرای مردمان را برگ و شاخم هست جاروی
برنج و جو فرو کوبد «گواز»^۳ غله کوب من
همیدون موزه بهر پای برزیگر زمن سازند
دم آهنگران، بر کوره آذر زمن سازند
رسن برگردن تو در بیا بان در زمن سازند
مر آن چوبی که کوییدت شبان بر سر زمن سازند.

تبنکو^۴ بهر داروی پزشکان زمین باشم
به دهگان شیر و مرآدگان را انگبین باشم
به تابستان به فرق شهریاران جاگزین باشم
چو آتش را برافروزم سراپا آتشین باشم.

۲: فرسپ: دیرك كشتی.

۳: گواز: افزار غله کوبی، دنگ، هاون.

۴: تبنکو: صندوق.

به مرغان آشیانم، سایبانم بهره‌ر پویان
ز تخم من، به بوم تو، درختی نو شود رویان
اگر مردم نیازارندم، این گیسوی جادویم
به جاویدان درخشان است چون گیسوی مهرویان.

هر آن کس بی می و نان ماند و بی تدبیر می گردد
ز بارم می خورد چندان، که تا خود سیر می گردد.

بجنبانید سر آن بز که با این هرزه پردازی
کجا هر ناکسی در رزم بر من جبر می گردد؟

www.tabarestan.info

پاسخ بز به درخت خرما

درازی همچو دیو و کاکلت ماند به یال او
که در دوران جمشیدی و آن فر و جلال او
همه دیوان پرآزار در بند بشر بودند
سرت شد زردگون گویا به فرمان و مثال او
اگر در نزد گفتارت بهره‌زم ز آشفتن
(که دانا نزد نادان بردباری را نهد برتر)
چه سان آخر توانم دعوی خام تو بشنفتن؟
وگر پاسخ دهم، آن نیز کاری هست نادرخور
مرا ننگی گران باشد، به گفتت پاسخی گفتن.

ز مرد پارسی بشنیده‌ام افسون کار تو
که خود باشی گیاهی بی‌خرد، بی سود بار تو
چو گاو انت گشن باید نهادن، تا به بار آیی
که تو خود روسپی زادی و با نر در کنار آیی
مرا، هر مزد و رجاوند^۶ و دادار است پشتیبان
عبث با چون منی، ای دیو، سوی کارزار آیی.

ستایم کیش مزدا را که ایزد داد تعلیمش
به «گوشورون»^۷ و گاه «هوم نوشیدن»^۸ منم نیرو
که شیر از من بود، وقت نماز و گاه تکریمش.

زمن سازند بهرزاد و توشه کیسه و خورجین
زچرم من کمر سازند زیبا و گهر آگین
به پای مرد آزاده، منم آن موزه چرمین
به دست خسروان انگشتیان^۹، مشکم به دست اندر
که آب سرد از آن ریزند در هر جام و هر ساغر
زمن دستارخوان^{۱۰} سازند و بر آن سوراخین.
مرآن سوراخان و سفره پر نور آرایند

به پیش شهریاران پیشبندم، چون که دهیو بد^{۱۱}
بیارید سرور و را هماره در برش آید
ز چرم - نامه و طومار باشد - دفتر و ایمان
بر آن گردد نبشته : مایه آرایش دیوان
زمن زه بر کمانست و کمان بر شانه مردان
برک از من کنند و جامه های فاخر اعیان
دوال از من کنند و بند و زین و زینت اسبان
نشیمن گه به ژنده پیل بهر رستم دستان،
ویا اسفندیار گو چو گردد عازم میدان.

بنگشاید مرآن بندی که از چرم شود محکم
نه از «بلکن^{۱۲} نه کشکنجیر^{۱۳}» کان دژها زند برهم
همان انبان بازرگان زمن سازند ، کاندرا آن
به هر سو می کشد «پُست»^{۱۴} و پنیر و روغن و مرهم.

۷ : گوشورون : عید مذهبی.

۸ : هوم : عصاره گیاه مقدس .

۹ : انگشتیان : انگشتانه چرمین برای تیراندازی .

۱۰ : دستارخوان : سفره .

۱۱ : دهیوید : فرمانده کشور.

۱۲ : بلکن : قلعه کوب .

۱۳ : کشکنجیر : قلعه کوب، افکن.

۱۴ : پست : حلوا .

خریدن چون منی را از شبان، چون تو نیم ارزان.
مرا این سود و نیکی و دهش باشد به بوم اندر
سخن رزینہ راندم نزدت ای خرما بن بی بر
چه سود از این سخن، گویی بر افشاندم در و گوهر
به نزدیک گرازی، یا نوازم چنگ جان پرور
به پیش اشترمستی، که جز شیون نکرد از بر
که هر کس از نهاد خویش دارد طینتی دیگر.

چرا گاهم همه خوشبو به کهسار فلک فرسا
گیاه تازه آن جا می چرم، و از سته از غمها
ز آب سرد چشمه تشنه کام من بر آسوده
تویی، چون میخ جولاهان، به خاک کی گرم آسوده.

پیروزی بز در مناظره

بدین گفتار خویش پیروز شد بز بر حریف خود
مر آن خرما بن بی چاره خامش شد به لیف خود.

پایان

خوشا آن کس که از بر کرد این زیبا سرود من
و یا بنوشت آن را، اوست در خورد درود من
به گیتی دیر بادا زیستش خصمش فنا بادا
تنش شاد و دلش شاد و روانش بی بلا بادا.

يك روز تابستان سال هزار و نهصد و چهل و هفت ، روزنامه فروش‌های جهنم دسته‌های روزنامه‌های آتشی زیر بغل، عرق ریزان، هن‌هن‌کنان ، در خیابان‌هایی که کف آن از قیر گداخته و یا آهن تفتنه و مس سرخ شده بود بنا کردند به دویدن و نعره کشیدن که ایها الناس يك خبر مهم . اداره انتشارات و تبلیغات جهنم برای ایجاد شوق بیش‌تری در خریداران به اداره توزیع کل این دیار تب دار دستور اکید داده بود که روزنامه فروش‌ها موضوع و متن خبر را فاش نکنند، تنها کیفیت آن را بگویند، زیرا ساکنین خطه ناامیدی چون مغضوب درگاه الهی هستند ، هرگونه سفاقتی را از دست داده‌اند و بسیار ژرف‌بین و باریک اندیش و پر سوءظن بار آمده‌اند و چه بسا که به محض آگهی از مضمون خبری از دهان روزنامه فروش دیگر میل نمی‌کنند روزنامه بخرند.

در جهنم روزنامه به همهٔ زبان‌ها منتشر می‌شود از قبیل Hell Chronicle به زبان انگلیسی، ارگان محافظه‌کاران جهنم و Enfer Soir به زبان فرانسه ناشر افکار جمهوری‌خواهان دوزخی و Feuer Zeitung يك روزنامهٔ آلمانی که از آن بوی فاشیستی به مشام می‌رسد و صدای جهنم و دوزخ نو به زبان فارسی و اخبار السقر و الز بانیات به زبان عربی و غیره... البته در زبان‌های بانو و مهارابی و گجراتی و چینی و جغتایی و عبری و غیره نیز روزنامه‌هایی وجود دارد و جماعت کثیرالمله جهنم از لحاظ خود مختاری زبانی نسبت به ایام حیات در کشورهای سرمایه‌داری حق تازه‌تری کسب کرده‌اند؛ ولی عربی زبان رسمی است و به همین مناسبت «الزبانیات» روزنامهٔ رسمی و یا لاقل نیم رسمی وحشت‌کدهٔ جهنم محسوب می‌گردد و از لامای تبتی گرفته تا جادوگر اسکیمو این زبان را آموخته مثل بلبل به آن تکلم می‌کنند.

من دم در کارخانهٔ یخ‌سازی ایستاده بودم و قصدم از توقف در این نقطه خرید یخ نبود زیرا در اثر تورم شدید پول و ترقی سرسام آور قیمت‌ها از طرفی و ثابت ماندن جیرهٔ روزانهٔ اهل جهنم از طرف دیگر، بهای یخ نیز بالا رفته و ارزش نداشت که آدم ناکی مثل من یخ زودگداز جهنم را به بهای گزاف بخرد. برای ما که در جهنم هم از تبعیضات طبقاتی خلاص نیستیم همان حمیم متعفن و آب تلخ ولجن‌آلود نهرستیکس شط‌کدایی که مانند موجی از شبق ذوب شده در بستر خونین رنگ و آتشین جوشان و غل و غل‌کنان می‌گذشت، کفایت می‌کرد، ولی پولدارها می‌آمدند و از این یخ به‌خروار می‌بردند. در جهنم «شمیران» باصفایی است که حرارت آن با نقاط دیگر جهنم فی‌الجمله تفاوت دارد، بدین معنی که حرارت این نقاط با خط استوا تا حدودی طرف مقایسه‌است. در این شمیران جهنم دو گروه منزل دارند. يك عده کفاری که در اثر کرم یا عدالت مورد رحمت قرار گرفته‌اند، مانند حاتم طایی که عرب بخشنده و بذالی بود و خسرو انوشیروان که عدالتش البته با چشم پوشی جوانمردانه‌ای از کشتار فجیع مزدکیان، معروف است، گروه دوم ثروتمندان دنیای خودمان را کفلرها، روچیلدها، مورگان‌ها، و امثال آن‌ها.

باری قصدم از توقف در آستانهٔ کارخانهٔ یخ‌سازی استفاده از نسیم نسبتاً ملایمی بود که از داخل کارخانه به بیرون می‌وزید. البته گمراه نشوید و تصور نکنید که این نسیم ملایم حتی با سموم جانسوز صحرای کبیر افریقا قابل مقایسه‌است زیرا بادهای سوزان صحاری آن دنیا در نزد ما مردم دوزخ به مثابهٔ سوزهای منجمدکنندهٔ قطبی است. همین‌طور که یکی از روزنامه‌فروش‌ها عرق‌ریزان و شلنگ‌اندازان و نعره‌کشان از جلوی من می‌گذشت گریبان‌آشپش را سخت و محکم گرفتم و گفتم، يك صدای جهنم بده!

اتفاقاً روزنامه فروش همشهری بود. اگر در خاطر داشته باشید، چندسال پیش در بوجوهٔ دیکتاتوری، روزنامه فروش را در میدان سپه‌کشته بودند. این روزنامه فروش بین همکاران تهرانی خود شهرتی داشت و لذا قتل او، در نزد آن‌ها مانند واقعهٔ

بزرگی تلقی شد و از آن پس نام او ، درست مانند نام علیشاه که در سر لوحه شهادی درشکه چیان است، در سر لوحه شهادی روزنامه فروشها قرار گرفت . همشهری به محض آن که فهمید ایرانی هستم پایش از رفتار سست شد و پرسید: آه شما ایرانی هستید کی تشریف آوردید؟

گفتم: ای دوسه ماهی است .

با کنجکاوای عطشانی پرسید: خود تهران تشریف داشتید یا دروایات.

گفتم: خود تهران.

پرسید: اوضاع در آنجا از چه قرار است؟ آدم در جهنم بعضی چیزها به گوش می خورد... ولی جهنم هم که خیلی عریض و طویل است. من در عرض این مدت که در جهنم هستم تازه شما چهارمین ایرانی هستید که می بینم.

بابی حوصلگی گفتم : حالا وقت این سوال ها نیست . تهران هم کم از جهنم نیست. حتی اگر هم هوا و این گرمای بی پیر نبود من خودم را از تهران خوشبخت تر می دانستم... حالا معطل نکن، روزنامه را بده.

روزنامه را گرفتم ، در صفحه اول با خط سرخ آتشی این جملات نوشته شده بود :

« انتظار به پایان رسید. البته ساکنین کهن سال این دیار

ناامیدی به خوبی می دانند که آزمندی پیش قرار بود بین بزرگ ترین آدم کش های جهان مسابقه گذاشته شود و همان طور که بزرگ ترین دزدها ، بزرگ ترین دروغ گوها، بزرگ ترین حقه بازها، بزرگ ترین قماربازها ، بزرگ ترین عیاش ها و از این قماش مردم جهنمی صفت تعیین شده اند و يك گلدان نقره مذاب به آن ها عطا گردید، هیئت مدیره هنرهای جهنمی تصمیم داشت بزرگ ترین آدم کش ها را نیز تعیین کند ولی هر وقت می خواست مسابقه را آغاز نماید تلگرافی از عرش می رسید که دست نگه دار یکی از بزرگ ترین آدم کش ها عقب سراسر و باید وارد شود . حال به اهالی محترم جهنم مزده می دهیم که شخص مورد بحث وارد شده و جلسه قضات پس فردا در تالار آتشین موسوم به فایر هال ۲ تشکیل می گردد . شخص نام برده فقط در همان روز معرفی خواهد شد . فرمانروای کل جهان ظلمانی وزیر زمینی پلوتوس ۳ و مالک دوزخ، خانم ایشان، پرسه فون ۴ در این جریان شرکت خواهند فرمود . ورود برای عموم همدوزخیان محترم آزاد است . بشتابید ! بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است.»

البته این خبر بسیار جالبی بود. ساعتها را در انتظار فرارسیدن وقت این جلسه

- 2: Fire Hall.
- 3: Plutos.
- 4: Perse phones.

تماشایی با ناراحتی گذراندیم. در دوزخ کاری به جز این کارها نیست. رشد و تکامل در این جا مقطوع شده و اجتماع دوزخی در رکود و تبلی کسل کننده خود تنها مشغله‌ای که دارد ترتیب همین مسابقه هاست. روز مسابقه به زحمت روی رکاب اتوبوس لقه‌ای که خط دروازه قزوین کار می کرد با همسایه‌های خود سوار شدیم. اتوبوس هاهم ثواب کار و گناه کار دارند. البته آن‌هایی که در جاده قم و زواویه مقدسه کار می کنند پس از اسقاط شدن به بهشت منتقل می گردند ولی این یکی که حامل اهالی ناحیه ده و زایرین این کوی رسوایی و نکبت بود، مانند ما گناه کاران به جهنم واصل شد. جمعیت کثیر و بی شمار، از اطراف با انواع وسایل به طرف فایر هال می رفتند. روی نهر سیتی کس کشتی‌های شرعی و پارویی قایق‌های موتوری بیرون از اندازه کار می کرد. در آسمان دود آلود و از میان شعله‌های سبز و سرخ، اسب‌های بالدار و طیارات و زین‌بان‌ها در حرکت بودند. مسافرین دوردست را به فایر هال می آوردند. هودج‌ها و پالکی‌ها نیز دیده می شدند. در تخت روان‌ها فراغه و قیصره و اکاسر و خدیو‌ها و قآن‌ها و فغفورها و بای‌ها و رای‌ها و خلفای لمیده با همان غرور و کبر یای مخصوص خود به جماعت می نگریستند، آن‌ها نیز روانه فایر هال بودند. دوزخ موزه حیرت انگیزی از تمام آثار تمدن بشری بود. هر نسلی مآثر خود را حفظ کرده و آن‌ها را تغییر نمی داد. لذا جمعیت نامتجانس جهنم با سیماها و آرایش‌ها و البسه رنگارنگ از کهن‌ترین تا نوین‌ترین منظره پر زرق و برق و فوق العاده تعجب آوری را به وجود می آوردند.

فایر هال تالار غول پیکری بود که در واقع میدان فراخ و عظیمی محسوب می شد و گنجایش میلیون‌ها جمعیت داشت. در اطراف این تالار وحشت انگیز بلند گوها نصب شده بود. در درگاه عظیم آن مؤسسه عام المنفعه‌ای به نفع ساکنین درکات السقر و محبوسین صندوق‌های آتشین آن‌هایی که مانند ابن ملجم ما و سیزیف یونانیان به عذاب ابدی محکومند، بلیط ورودی می دادند. با زحمات زیاد بلیط ورودی خریدم و سرانجام روی یک کرسی آتشین جای گرفتم.

تالار بسی مهیب بود. همه‌جا ابرهای غلیظی ازدود و دیوارهای مشنج و بیچانی از لهیب و شعله. همه‌جا سوزش و گداختگی و هراس و تلخی. پلوتوس و پرسه فون مانند دو صخره عظیم روی دوسری غول پیکر نشسته بودند و دور بدن ایشان مه پر پشته‌ای ازدودهای سربی رنگ که از میان آن‌ها زبانه‌های آتش می درخشید، پیچ می خورد. پرسه فون سنگ هفت سر جهنم موسوم به سر بره را بغل کرده و مار غاشیه متملقانه در زیر پای پلوتوس می لولید.

باد بزن‌های کوه پیکر هوای غلیظ و تفته جهنم را به جنبش در آورده و باد گرم مسموم کننده‌ای در تالار تولید می کردند. در سمت راست پلوتوس آدم‌های ریش سفید و سیاه چرده‌ای با جامه‌های قیرگون در پشت تریبون نشسته و به تریبون با خط

آتشین درخشنده‌ای نوشته شده بود: قضات: در سمت چپ کسانی که در مسابقه شرکت ورزیده‌اند قرار داشتند آن‌ها آماده بودند تا برتری خود را در يك مناظرهٔ فصیح به اثبات رسانند.

سرانجام پلوتوس با نعرهٔ زلزله‌افکن خود جمعیت پرهیاهو را ساکت کرد. یکی از قضات که از چشمانش لهیب غریبی برمی‌جست شرکت کنندگان در مسابقه را چنین معرفی نمود، «همدوزخیان محترم. در مسابقهٔ امروزی به هیچ وجه صحبت از آدم کش‌های خورده پا نیست. ما تصمیم گرفتیم اصولاً اشخاصی را که در واقع خود، کشتهٔ قوانین متجاوز غارتگران جامعهٔ بشری هستند مورد ارفاق قرار دهیم. کلی منوس^۶ مهربان دستور داده است به خصوص با این آدم کش‌های خورده پا مهربانی شود و از آن جمله مثلاً روزی يك من یخ به آن‌ها محضاً عطا گردید. لذا شما در این جا اثری از آل‌کاپون یا والدمان یا سیف‌القلم و اصغر قاتل نمی‌بینید. هم چنین در میان بشر کسانی پیدا شدند که عده‌ای موذی را برای خلاص کردن جان خلیق به قتل رساندند. عمل آن‌ها هم به هیچ وجه جرم محسوب نمی‌شود و به همین مناسبت ما امثال ماراها، ربسپیرها، دانتن‌ها را به این جا دعوت نکرده‌ایم. صحبت تنها از کسانی است که تصور کردند آدم علف خرس است و بی‌دریغ، هر چه می‌توانستند از نوع خود نقله کردند. هدف این اروسترات^۷‌های وحشتناک و دیوانه این بود که هوس و خود پسندی خود را غلبه دهند. هوس‌ها و خود پسندی‌ها وقتی با ارادهٔ مردم روبه‌رو می‌شود، آن‌ها اصولاً مردم را از میان برمی‌داشتند. هدف این اروسترات‌های وحشتناک و دیوانه حکومت فعال مایشاء بود. مردم برای این حکومت فعال مایشاء بلیه محسوب می‌شدند! لذا، آن‌ها که از مردم به شدت می‌ترسیدند، مردم را از صفحهٔ وجود محو می‌کردند و می‌گفتند باید کشت، زیرا کشته‌ها و مرده‌ها قیام نمی‌کنند. خوشبختانه تعداد این‌ها در تاریخ چندان زیاد نیست. اگر تعداد این‌ها دو برابر میزان کنونی می‌شد این جانب به نوبهٔ خود به بقای نسل انسانی شك می‌کردم. تعداد این‌ها پنج تاست و از قرار تلگراف‌های واصله از زمین با آن که داوطلبانی هستند که می‌خواهند نقش این دیوانه‌ها را بازی کنند ولی توده‌ها اجازه نخواهند داد دیگر کسی نظیرشان پیدا شود. می‌توان حدس زد که سیاههٔ آن‌ها با ورود این آخری به پایان رسیده است. این‌ها عبارتند از گای‌سریگ سردستهٔ قوم واندا، کسی که لغت و اندالیم را خود به یادگار گذاشته. آتیلا سردستهٔ قوم هون کسی که به برکت وجود اولفظهون با ترس و وحشت و قتل و غارت مترادف شده، چنگیز سردستهٔ قوم مغول، تیمورلنگ از اعقاب چنگیز و بالاخره آدلف هیتلر پیشوای فاشیست‌های آلمان.»

به‌شنیدن نام هیتلر يك دسته از اس‌اس‌ها که در اردوگاه مرگ بوخن‌والد قصابی

۶ : Clymenus، یعنی درخشنده، لقب پلوتوس خدای جهنم است (میتولوژی).

۷ : Erostrate، نام یونانی شخصی بود که برای کسب شهرت معبد دیان را آتش زد.

می کردند سرود «دویچلاند، دویچلاند، او بر آلس»^۸ را زمزمه کردند. گورینگ با آن هیکل نهنگ مانند خود فریاد زد: آهای پیشوا، ما این جا هستیم، ولی این عده اقلیتی بود در میان جماعت انبوهی که توقف ممتد در جهنم مفاصل آن‌ها را زنگ زده و مغزشان را خاکستر کرده بود و مانند تکه ای گرانیت روی صندلی‌های آتشین خود نشسته بودند.

قاضی ادامه داد: «برنامه امروز ما عبارت است از استماع دفاعیه هریک از این آقایان که بدون شك خالی از فواید تاریخی نخواهد بود و سپس قضاوت و تقدیم گلدان جایزه و نواختن سرود: ای پلوتوس ای گرم کننده جهنم ... اکنون حضار محترم مسابقه را شروع می کنیم ... ابتدا آقای گای سریگ صحبت می کنند.»

تبرستان

www.tabarestan.info

۲

یک مرتبه یک واندال مهیب با لباس‌هایی از پوست حیوان و کیسوهای آشفته و ریش و سبیل درهم و برهم، تبرزین دردست از جا جست و چشم‌های مثل دو کاسه خونس را به جمعیت دوخت. و سپس بانعره لرزاننده ناگهان شروع به صحبت کرد: «مردم! من مدت مدیدی است که منتظر مسابقه هستم. مطابق اطلاعاتی که دارم این انتظار من بی‌فایده بوده زیرا از آن چیزی حاصل نشد. قهرمان تر از من به دوزخ نیامد. آتیلا در دوران من سرو صدایی کرد که به هیچ وجه جالب توجه نیست. از اقدامات چنگیز و تیمور هم بی‌خبر نیستم. البته درباره هنر‌نمایی‌های آدلف اطلاع کافی ندارم ولی از لحاظ مهارتی که در علم سیما به دست آورده‌ام تصور می‌کنم این جا هم خبرچندانی نباشد. عمری تلف کرده‌ام ولی امید است که با کسب موفقیت در این مسابقه اتلاف وقت را جبران کنم... ای مردم من گای سریگ ویران کننده کارتاژ هستم. وقتی در کارتاژ مستقر شدیم بحریه وحشت‌آوری به وجود آوردیم. کشتی‌های من به تبع باد به سواحل اطراف حمله می‌برد و من اعتقاد راسخ داشتم که خداوند به مساکن انسان‌ها غضب کرده است و غضب او آن جافرومی آید که باد کشتی‌های مرا بدان جا می‌برد. من کارتاژ را ویران ساختم و خاکش را به تو بره کشیدم. زن‌ها و کودکان را در کوره‌های معابد سوزاندم از صدای جلیزو و لژ سوختن آن‌ها لذت می‌بردم، از استشمام بوی گوشت و پیه بدنشان لذت می‌بردم. من انسان‌هایی که جسارت کرده و در زمان قدرت من نفس می‌کشیدند زیر سم اسب‌ها له و لورده ساختم، گاه می‌شد که خون در برابر من موج می‌زد. وقتی بر رم مسلط شدم در آن جا وحشت را بر همه چیز حاکم نمودم. منظره انسان‌هایی که وحشت بر آن‌ها حاکم می‌شود تماشایی است.

این موجودات لرزان، گریزان، ملتمس و مایوس غضب مرا فروزان ترمی کردند. هر دو انسان بودیم ولی من در برابر آنها مانند خدای قادر مطلق بودم. لذت آدم کشی در همین جاست. آن وقت دستور می دادم آنها را قتل عام کنند. نه فقط ترس و وحشت آنها مرا غضبناک می کرد، غرور برخی از آنها، ایستادگی و شجاعت آنها، مرا غضبناک تر می ساخت. من مدت پنجاه سال تمام مایه هراس قسطنطنیه و روم بودم، نام من ظنین مرگ می داد. قوم ترس آفرین و اندال در پرتو قلب آهنین و قدرت پایان ناپذیر خونخواری من از هر صاعقه مهیبی مهیب تر شده بود و من از این که منشاء ترس همگانی هستم متلذذ می شدم. در شهرهای هیپو، سیرتا و کارتاژ که به تصرف من درآمد انواع شکنجه بشری را امتحان کردم و در آن جا بی بردم که دارای وسیع ترین قدرت آدم کشی و تخریب هستم و از این لحاظ جلوه کامل جبروت خدایان محسوب می شوم.»

گای سرینگ در حالی که واندال ها به شدت سروصدا می کردند نشست. سخنرانی او حساس و دلنشین بود و به نظر می رسید که منطقی و شکننده است. قاضی به واندال ها که جنجال غریبی راه انداخته بودند امر سکوت داد و با بانگ خشک و نافذی گفت:

— اینک آتیلا سردسته قوم هون صحبت می کنند.

مردی کوتاه قامت، نسبتاً فربه، با موهای خاکستری، سری بزرگ، چانه عریض، چشم های گود افتاده ای که در زیر پیشانی محدب سوسومی زذب رخاست. وقتی به جایگاه سخن پراکنی می رفت غرور آمیز به چپ و راست می نگریست. و چون به پشت تریبون رسید اول خنده دیوانه واری کرد. به طوری که ستون های شعله ای فایر هال به شدت متشنج گردید و بنددل ها گسیخت. مشت های خود را به هوا برداشت و گفت:

«از مردم شهر آکی لیا بپرسید وحشت آتیلا چیست؟ وقتی لك لك ها از باروهای فرسوده این شهر پدیدند من دانستم که محاصره را شکسته و شهر را فتح کرده ام. به ساحر ها همین را گفتم، آنها حرف مرا تصدیق کردند و گفتند مهاجرت لك لك ها به هر صورت شگون دارد. وقتی آکی لیا را فتح کردم در آن جا از بریدن دست و در آوردن چشم خودداری نکردم. من چنان سرشار از غرور بودم که می خواستم اگر قدرت خلاقه خدایان را ندارم، لااقل دارای قدرت مخربه آن باشم. اگر اعطای حیات از عهده من خارج است، پخش مرگ کاملاً در انحصارم باشد! نعل اسب من هر جا که می رسید در آن جا گیاه نمی روید. چراغ درخشان یونانی و رومی را که در عهد عتیق تمام زوایای جهان کهن را روشن می کرد من خاموش کردم، زیرا هیچ کس مانند من به تمدن کینه نورزید. اگر گای سرینگ خاک کارتاژ را به توپره کشید من روم بزرگ ژول سزارها و اکتاواگوستها را از پا در آوردم. هراسی که من ایجاد کردم بسی بالاتر از هراسی بود که نرون و کالی گولا به وجود آوردند. پس از ضربت من روم در ظلمت خود فرورفت. شاید در این تالار عظیم ده هزار نفر باشند که من آنها را به این دیار فرستاده ام.»

غرش مخوف و مبهمی از جمعیت ادعای آتیلا را تصدیق کرد.

وی ادامه داد: «اگر ایلدیکو^۹ دختری که من شیفته^{۱۰} او بودم باخنجری پهلویم را نمی‌درید، قصد داشتم غیر از هونها جنبنده‌ای بر روی زمین باقی نگذارم. آه چه شبی بود. مستی، روشنائی هزاران شمع، بره‌های بریان، سرداران مغرور و وحشی صفت هون که درهم می‌لولیدند. صدای چکاچاک اسلحه و جرنگ شمشیرها به گوش می‌رسید. هونها مست بودند و در عروسی من شادی می‌کردند. من شیفته^{۱۱} ایلدیکو بودم و بالاتر از لذت خونخواری، برای من لذت وصال او بود. ولی او به جای لبان سوزان، تیغه^{۱۲} بران دشنه را به من حواله داد. موقعی که من درخون می‌پیچیدم و از عطش به جان آمده بودم، هونها در بیرون نعره می‌کشیدند و بدمستی می‌کردند. لحظه^{۱۳} شومی بود. مرگ اراده^{۱۴} مرا ضعیف ساخته و حس خردکننده^{۱۵} گناه بر من مستولی شد، بود. خون از من مانند جوی جاری بود و ایلدیکو با چشمان سیاه که در آن وحشت، خشم و کینه خواننده می‌شد به تشنج من می‌نگریست. هونها نعره می‌کشیدند، این اردوی افسار گسسته و وحشی را من به جان بشر انداخته بودم تا از روزگار آنها دمار برآورم. اگر گای سریگ مانند صاعقه‌ای بود من مانند حریقی بادوام و فناخیز بودم. من از هر حیث، از هر بابت بر این واندال ترجیح دارم. نام من همردیف خوف و هراس در افسانه‌های توتونیک^{۱۶} باقی مانده و در شب‌های سفید اسکاندیناوی کنار آتش هیزم مادر بزرگ‌ها هنوز از آتالی^{۱۷} که یکی از اسمای من است قصه می‌گویند. در افسانه‌های ژرمنی من به نام اتسل^{۱۸} همان مظهر وحشت و قدرت و مرگ و تخریب هستم.»

نطق با کف‌زدن شدید و پرشور و شوق هونها خاتمه یافت ولی وقتی چنگیز برخاست و ریش دراز، نوک تیز و پنبه‌ایش در پرتوهای ارغوانی آتش‌ها و شعله‌ها جنبیدن گرفت همه^{۱۹} اموات قرن هفتم هجری بی‌اختیار بر خود لرزیدند. چنگیز بلامقدمه شروع به صحبت کرد.

«از یلوچوت‌سای^{۲۰} رایزن خردمند چینی من پرسید که من چقدر آدم کشته‌ام. او عدد تقریبی مقتولین را به مناسبت علاقه‌ای که به تحریر وقایع داشته حساب کرده است. همین قدر می‌دانم که صحبت از قتل عام یک شهر یا حتی یک کشور نیست. صحبت از قتل عام تمام و کمال کشورهاست. از قره‌قوروم تا استپ‌های روسیه، از خان بالغ تا بغداد راندم و هر جا که رسیدم آن‌جا را به ما و بالیغ یعنی آبادی شوم و جهنمی مبدل کردم. من اگر بخوام نیروی آدم‌کشی و تخریب خود را در قبال این واندال‌ها و

9: Ildico.

۱۰: Teutonique، (مربوط به نژاد ژرمن).

11: Atali.

12: Etzel.

13: Yelu-Tchut-Sai.

هون‌ها وصف کنم در واقع در حق خود تحقیری روا داشته‌ام زیرا من مهیب بودم، قهر آسمانی بودم. نتیجه قدرت من چندان شگفت‌انگیز بود که خود نیز از آن هراسناک شده و باور داشتم که موجود خارق‌العاده‌ای هستم. مظهر سرنوشت و مجسمه غضب آسمانی هستم. رعب و شکوهی از خود من در دل من نشسته بود و هرگاه راجع به چنگیز می‌اندیشیدم گویی به‌خدا یان می‌اندیشم. مشعل فروزنده تمدنی را که نورش فضای بین هیمالیا و پیرنه را روشن می‌ساخت با یک پف سهمگین خاموش کردم. من همان تموچین وحشت‌خیز تاریخ هستم. هر کس مرا نمی‌شناسد مجلدات سنگین و کهن تاریخ را ورق بزند تا در سطور آن سطوت و جبروت خونین مرا بخواند.

می‌خواهم بدانم این آتیلای خپله و این گای‌سریگ دیوانه چه اندازه قتل نفس کردند؟ تصور نمی‌کنم مطلب قابل ملاحظه‌ای باشد. اما من، ناحیه وسیعی از پشت دیوار چین تا امواج خروشان دریای سیاه‌رخی از سکنه کردم و در شهرهای چند میلیونی حتی سنگ و گربه را کشتم. از مغولستان آمدم و تا جاهای بسی دور دست رفتم و در پشت سر خود تنها غبار، دود، خون، لاشه‌های روی هم انباشته، استخوان‌های توده شده باقی گذاشتم: هر جا که سپاه غضبناک و خونخوارم گذشت زمین از جوی مردگان و خون بسته شده مستور شد! برگ درختان ریخت و یک صرصر شوم مرگ و نیستی همه چیز را عقیم و پژمرده ساخت. از برابر من مرغ و مور می‌گریخت. چندین قدرت را درهم شکستم و یاسای من بر شوق و غرب روان شد. نام من در خونخواری یکتاست و وهن است که در مسابقه با کسانی که بسی از من فرودست‌ترند شرکت جویم.»

تیمور بدون اجازه قاضی برخاست و کلاه پوستی خود را روی سر جا به جا کرد و ریش کوسه را خارید و گفت: دفاعیه آقایان خیلی فصیح بود ولی به عقیده من خونخواری را تنها از کمیت نباید تشخیص داد، به کیفیت هم باید توجه کرد. درست است که این آقایان آدم زیادی کشتند ولی تفن‌های مرا در آدمکشی نداشتند. کله منارهای من از آن جمله کله منار اصفهان بنای شومی بود که به یادگار مرگ ساخته شده بود. این رمز خصومت با انسان و برج مخوفی بود که تنها جفدهای عزرا ییل روی آن می‌نشستند.

گای‌سریگ متعرضانه فریاد زد: این چه باطیلی است، من از این قبیل کارها به کرات کرده‌ام.

آتیلای بالحن آشفته‌ای به قضا خطاب کرد: آقایان محترم، جلوی یاوه‌گویی را بگیرید، این مرد بی‌هوده خود را نتر کرده به میان ما انداخته است.

چنگیز با طمأنینه شیوخ قبیله به تیمور خطاب کرد و گفت: لنگ احمق بنشین! تیمور به کلی هاج و واج شده بود. پلوتوس عصای شعله‌ور خود را به جنبش درآورد و تیمور را به‌نشستن امر کرد. قضا چشم‌های خود را به جانب آدلف هیتلر

۳
۵
۱
۳
۵
۱
۳
۵

دوختند. هیتلر شتاب زده گفت: آیا نوبت به من نرسیده است تا تمام این کلمات لامع و دفاعیات درخشان آقایان را بی فروغ کنم؟
ریس قضات گفت: چه عیب دارد.

هیتلر از جا برخاست و نطق خود را چنین شروع کرد:
«Donner Weett ochmal!»^{۱۴} از بس مزخرف شنیدم در واقع منگ شدم. معلوم است که این آزادی شوم زمینی دست از سر اهالی بدبخت جهنم برنداشته است و هر کس به خود حق می دهد عرض اندام کند. آخر چه کسی می تواند در این مسئله که حق مسلم من است بآمن معارضه نماید.»

آتیلا کمی ناراحت غرید: هر هیتلر، قاعدتاً درمقدمه حقایق لاف نمی زند و در لاف اثری از حقیقت نیست.

هیتلر نگاه خشمگین به او انداخت و سپس رو را به قضات کرده و گفت: قضات محترم. آیا شما تصدیق می کنید که شرایط و مشکلاتی که در سربراه کار است در بالا بردن ارزش کار انجام شده تأثیر دارد؟

پرسه فون زن پلوتوس در حالی که با لطافت يك شاهزاده خانم آسمانی دست به بنا گوش سر چهارم سگ سر برمی کشید پرسید: اتریسی یعنی چه طور؟

هیتلر سینه را صاف کرد و گفت: علیاحضرت شما لطف بفرمایید... يك بار شما شیخون می زیند و در میان جماعتی خوابیده و بی خبر از همه جاشمشیر می گذارید و تا آن‌ها بجنبند و دست به سلاح ببرند از خود دفاع کنند آن‌ها را از پای درمی آورید یا خیر، با مردمی رو به رو می شوید که کاملاً بیدار و هشیارند و سلاح کافی برای دفاع از خود دارند و با این حال شما توفیق حاصل می کنید بر آن‌ها سلطه پیدا کنید. ارزش کدام بیش تر است؟

پلوتوس با تبسمی گفت: آه معلوم است آدلف - ارزش این دومی. هیتلر گفت: ها، علیاحضرت شما صحیح فرمودند... ارزش این دومی: من در دنیایی با تمدن مبارزه کردم و آدم کشتم که از مدت‌ها پیش اومانیت‌ها، دمکرات‌ها، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها فریاد زده بودند، تضاد طبقاتی باید از بین برود، مساوات حقوق انسانی باید تثبیت شود، اختلافات نژادی باید از میان برخیزد، عدالت اقتصادی و اجتماعی مستقر گردد آن‌ها درباره این لاطائلات کم پرگویی نکرده بودند کتاب‌های متعددی سیاه شده بود و مردم فراوانی گمراه... حالا صرف نظر از این که، از لحاظ کمی مقتولین جنایات من بیش تر است از لحاظ کیفی نیز من کار بزرگی انجام داده‌ام.

هرمان گورینگ و روزنبرگ یکصدا از توی تالار فریاد زدند: فوهرر، ما هم بودیم.

آدلف بدون اعتنا ادامه داد: من هفتاد میلیون مردم آلمان را با به کار بردن اسلوب‌های شیطانی برای قصابی آماده کردم و با افیون قهوه‌ای فاشیسم آن‌ها را تاختیر نمودم. در یکی از قصبه‌های روسی تنها از میان يك گروهان هیجده نفر داوطلب شدند که با کوبیدن کلهٔ بچه‌ها به تنهٔ درخت آن‌ها را بکشند زیرا فرماندهٔ گروهان نمی‌خواست گلولهٔ آلمانی را برای کشتن توله‌های نژاد پست به کار برد! اختراع واگن گاز که روس‌ها «دوشه گوبکا» نامگذاری کرده‌اند يك قدم جدی و مؤثر در جهان آدمکشی است و این اختراع در پرتو رهبری من عملی شده است. من به کمک این اختراع یهودی‌ها و غیر آلمانی‌ها و حتی گاه آلمانی‌ها را نابود کردم. می‌گویند در اردوگاه مایدانک يك میلیون جفت کفش مقتولین یافت شده است. مایدانک آزمایشگاه مرگ بود و من در این نقطه دست به کارهایی زدم که عزرائیل هم از تصور آن وحشت دارد. هیچ خدایی با مرگ چنین بازی‌های شوم که من کرده‌ام نکرده است. ما در مایدانک پوست کنديم، روغن گرفتيم، میکروب‌های کشنده را روی آدم‌ها امتحان کردیم، در کوره‌ها سوزانديم... سیستمی که در محابس وارد نگاه‌ها برای گرفتن اقرار عملی ساخته بودیم سیستم غریبی بود. مثلاً نان شور را می‌خورانديم و سپس محلول پرمنگنات می‌نوشانديم تا استفراغ کند و این کار چون چند بار تکرار می‌شد، لاشهٔ بی‌حسی که اراده‌اش را از دست داده بود در اختیار خود داشتیم. در دخمه‌های مرگ که قالب تن‌انسانی بود افراد را بیدار نگاه می‌داشتیم تا زندگی تابوتی خود را در اغمای يك خستگی مهلك حس کنند. در راه که می‌گشودیم مخبوس مانند نعش بر زمین می‌افتاد. آن وقت يك سطل آب سرد و سپس شلاق. گاه نورقوی به صورت محبوس می‌انداختیم تا مانند خنجرى تمام عصب‌های چشم او را بدرد و مانند سرب گذاخته‌ای در مغزش نفوذ کند. با اسرا به میل خود رفتار می‌کردیم. روی پشت اسرای کم‌نیست با تیغ ژیلت ستارهٔ سرخ می‌کشیدیم. اعدام‌های دست‌جمعی کار بسیار عادی بود. اعدامی‌ها قبل از خنذقی را که می‌بایستی در آن دفن شوند می‌کندند. جنبش مقهور عضلات آن‌ها در این لحظات کار تماشایی بود. عضلات آن‌ها درد می‌کشید و چشمانشان سیاهی می‌رفت. غالباً مرگ را با استحکامی که از قساوت ما بالاتر بود استقبال می‌کردند و امیدموزی و ناراحت‌کننده‌ای به پیروزی داشتند. ما امید آن‌ها را در جسد منحوس آن‌ها با جسد مشبك می‌کردیم و با خون می‌آلودیم. پارتیزان‌ها را معمولاً با ساطور سر می‌بريدیم. چون از تماشای عکس‌های حساسی در موقع مرگ اشخاص لذت می‌بردم، غالباً این لحظات را عکاسی کرده برایم می‌فرستادند. در يك عکس حساس و خوب ساطور گردن پارتیزان را تا نیمه قطع کرده و خون فوران کرده بود. دست‌های او را دو نفر از سربازان من گرفته بودند و آن که ساطور می‌زد برای آن که هیتلری خوبی باشد می‌خندید. روی لب دیگران هم تبسم مخوفی موج می‌زد. مرگ با گرسنگی را نیز امتحان کردیم. در اردوگاه‌ها اسرا گاه از لاغری مانند اسکلت می‌شدند، اسکلتی که پوست زعفرانی رنگی روی آن کشیده شده. چشم‌های آن‌ها که تنها اثر زندگی بود

دودو می‌زد. عیناً مانند آن که جمجمه مرده‌ای به آدم خیره شود. بعضی از آن‌ها ورم می‌کردند و مثل آدم‌های استسقای می‌شدند. به کاریکاتور شباهت داشتند انسان و سرنوشت انسان برای من بی‌بها شده بود. سعی داشتم اراده بشر را مقهور کنم ولی اراده بشر سرانجام قوی‌تر از هاری خوفناک من بود. شنوندگان را نفرت فرا گرفته بود.

هیتر ادامه داد: در تمام این مدت حتی يك لحظه فراموش نکردیم که باید همه وقت و همه جا بگوییم: ما نماینده کامل تمدن هستیم. درست همان لحظه که موزه یاسنایا پولیانا و خانه تولستوی را ویران می‌کردیم من راجع به وظیفه مقدس خود در حفظ فرهنگ سخن می‌گفتم. ما در آکروپولیس یونان و فوروم رم بشریت و فرهنگ را محقق کردیم ولی هرگز خودمان را از تنگ‌وتا نیانداختیم. تنها در روسیه و لهستان نزدیک به بیست میلیون آدم کشتم. صیحه وحشت و تعجیبی از جمعیت برخاست. آتیلا گفت. قضات کافی است، عصب ما برای شنیدن این تراژدی مرگبار به اندازه کافی قوی نیست.

پلوتوس گفت: این ژرمن چه وامپیر عجیبی است. تلگراف آسمانی بی‌مورد نبوده است. نمی‌توان تردید کرد که قدرت قتل و تخریب این مرد به مراتب از معارضانش بزرگ‌تر است. گای سریگ، چنگیز و تیمور ساکت بودند. رودلف هس دیوانه از زیر ابروهای پر پشت چشمان خود را زل کرده فریاد زد:

جام ازماست، جام ازماست!
رییس قضات برخاست و گفت: سروصدا نکنید، جام از آدلف هیتلر و همکاران اوست، احدی در این مسئله تردید ندارد.

۳

در این موقع صدای معترضان‌ه‌ای از توی جمعیت گفت: من تردید دارم و توضیحی برای اثبات صحت تردید خود می‌خواهم بدهم. رییس قضات ملت‌مانه به پلوتوس نگاه کرد. پلوتوس عصای آتشین را جنباند یعنی باید توضیح بدهد. مردی با سیمایی فرزانه و جامه‌های فاخر و هیبتی که شباهت به دوزخیان نداشت از کرسی خود برخاست و خود را به پشت تریبون رساند. شنوندگان به شدت کنجکاو شدند.

مرد ناشناس گفت: حضار محترم، من وقایع نگار و کتابدار الهه تاریخ هستم. از

لحاظ تثبیت وقایع مهم تاریخی گاه در دیار ظلمت نیز سفر می‌کنم. امروز در آسمان‌ها شنیدم که مسابقه فوق‌العاده بزرگی در فایر هال دایر است. خود را به این‌جا رساندم تا از چگونگی وقایع، الهه تاریخ را مستحضر کنم، اتفاقاً می‌بینم که چه قدر این آمدن من در این‌جا مفید بود زیرا، برای من امکان جلوگیری از يك لوٹ بزرگ در تاریخ دست داد.

پلوتوس با حیرت گفت: يك لوٹ بزرگ در تاریخ؟

کتابدار الهه تاریخ دامن ردای اطلس خود را مانند رومیان به روی دوش انداخت و دستی به ریش طلائی خود کشید و گفت: بلی. آقای من، لوٹ بزرگ تاریخ، شما کم مانده بود جام پیروزی را به هیتلر و دار و دسته‌اش تقدیم دارید. این‌طور نیست؟

ریس قضات سر تکان داد.

کتابدار گفت: ولی این کار يك بی‌رحمی و حق‌شکنی و نبخشودنی بود.

ریس قضات گفت: به چه مناسبت؟

کتابدار گفت: باید جام را به کسانی داد که مبتکر جنگ و خونریزی در جهان هستند و هیتلر و هیتلریسم تنها محصولی است از کشتزار شوم آن‌ها که از آن زقوم‌های تلخ و جهنمی می‌رود. شاید بسیاری از اهالی جهنم خبر نداشته باشند که سلسله طلائی میلیون‌های امریکا و انگلیس چه می‌کنند. به دلالی فن پاپن حزب کوچک نازی بدل به رایش سوم شد. آن‌ها این اتریشی هیستریک را بر بشریت مسلط کردند. آن‌ها از این کار دست برنداشتند. در هیروشیما و ناگازاکی ده‌ها هزار نفر را فقط در چند دقیقه با بمب اتمی خودشان نابود ساختند. آن‌ها حالا مشغول ساختن بمب‌های میکروبی و اتمی هستند و بدشان نمی‌آید که يك جا تمام زمین را به نزد ما بفرستند. لباس نظامی نمی‌پوشند. ظاهراً بسیار هم «متمدن» هستند شاید خوش‌مشراب هم باشند. یکشنبه‌ها کلیسا را هم فراموش نمی‌کنند: اشتباه محض است که ما آن‌ها را در طاق نسیان بگذاریم. و جام را به یکی از نوچه‌های آن‌ها بدهیم. تا آن‌ها هستند نظیر این هیستریک را برای مسلط کردن به بشر زیاد پیدا می‌کنند. در همان آکروپلیس یونان هنوز هم سرهای پارتیزان‌ها توده می‌شود...

ریس قضات هاج و واج ماند.

پلوتوس گفت: دوست من، از توضیح شما متشکرم اینک پیشنهاد کنید

چه بکنیم.

هیتلر در این موقع سر را به گریبان فرورده در گوشه‌ای کز کرده بود.

آتیلای، گای سریگ، چنگیز، تیمور از نتیجه قضیه ناراضی نبودند.

جمعیت با دقت گوش می‌داد.

کتابدار گفت: پیشنهاد من این است که جام را بدوسیله یکی از این فرشتگان

برای یکی از سردمداران این سلسله طلائی که صدای خود را این‌واخر برای جنگ

جدید بلند کرده بفرستیم. جریان را هم طی نامه بدو توضیح دهیم، در نامه تصریح کنیم که این جام به خاندان احتکارکننده بمب‌اتمی و سازنده بمب‌های میکروبی یعنی به شاگردان مکتب شما اهداء می‌شود. پلوتوس گفت: من ابدأ مخالفتی ندارم.

فردای آن روز جراید جهان خبر دادند که دیشب در خانه یکی از سیاستمداران بزرگ جام نقره کلانی که معلوم نیست از کجا آمده، یافت شده است. به جام نامه‌ای آویخته است که خط و زبان آن تشخیص داده نشده. مجلس می‌زنند یکی از مریدان و ستاینندگان رجل نامبرده برای حق‌شناسی از خدمات ایشان، این جام را اهداء کرده است.

ممکن است زبان و خط یکی از زبان‌ها و خط‌های افریقایی باشد.

همه می‌دانیم که در روزگارهای قدیم تر از قدیم در آسمان‌ها، آن‌طور که روایات سامی حکایت می‌کنند، اختلافی افتاد و نتیجتاً منجر به اخراج ابلیس از دارالسلطنه^۲ سماوات شد. قاعدتاً باید روزی فرشتگان قلدری دست و پای این مطرود درگاه را گرفته و او را از اشکوب‌های فوقانی آسمان، پس از چند نوسان ملایم، به روی زمین پرتاب کرده و شاید هم پشت سر این عمل قاه‌قاه خندیده باشند. ولی ابلیس وقتی به زمین افتاد اول اعضاء و جوارح خود را با عجله و ارسی کرد، دیدشگر خدا آسیب‌چندانی نرسیده است. علت پر واضح است. وزن مخصوص بدن کروبیان حتی از هوا کم‌تر است و به همین جهت سیر در پهنه^۳ آئیر برای آن‌ها امکان دارد ولی با این وجود مختصر لهیدگی و کوفتگی ناراحت‌کننده‌ای در بدن خود حس کرد و چون می‌خواست دیگر روی زمین زندگی کند وردی به خود دمید و چهره و خواص انسانی گرفت و به راه افتاد.

۱ : این داستان در سال ۱۳۲۱ در باورقی مردم ضد فاشیست، منتشر شده و در سال ۱۳۳۰ جداگانه نشر یافت و اینک پس از ۲۷ سال در این مجموعه بدون دخل و تصرف آورده می‌شود.

به درخت نارونی رسید که با کرامت تمام سایه غلیظ و خنکی بر زمین علف پوش انداخته بود. از میان ریشه‌های کهن نارون چشمه آب گوارایی می جوشید و کمی دورتر به شکل جوی زلالی که برسنگریزه‌های رنگین برق می زد با زمزمه دل نواز جاری می شد. در کنار چشمه تخته سنگ مسطحی بود که گویی برای نشستن گذرندگان درست شده بود. ابلیس آن جا را پسندید و برای آن که افکار خود را جمع و جور کند روی تخته سنگ جهید و چمباتمه نشست و در حالی که به حباب‌های جوشان آب بلورین چشمه خیره شده بود در دریای اندیشه غوطه ور گردید. او با خود چنین می اندیشید: «در قاب قوسین و فلک الافلاک برای خود بیاورویی داشتم. در زمرة ملائک مقرب شمرده می شدم. ساکنین ملاعلی به من احترامات فایقه می گذاشتند و در برابرم متملقانه دولا راست می شدند و حال آن که من همچنان احمق و عبوس بامتنهای تفرعن از جلوی شان رد می شدم و به احدی اعتنا نمی کردم. این اواخر با ذات ذوالجلال پهلوی به پهلوی می زدم. در سر خلقت آدم آن قدر خود را مقتدر می دانستم که بنای عصیان گذاشتم ولی معلوم شد که درخفا توطئه خطرناکی بر ضد من چیده شده بود زیرا تا گهان نقش بلند شد. تنها یک راه برای رفع خفت و خواری کنونی من وجود دارد و آن ایجاد قدرتی در زمین و رقابت با امپراتوری سماوی است. باید سعی کنم در این خاکدان بی جلوه و رونق به سرنوشت کور خود تسلیم نشوم. خودم را نبازم، نفوذی به هم بزنم تا شاید بتوانم بار دیگر وسایل عروج خود را به آسمان‌ها تأمین نمایم. باید دنبال حادثه‌های بزرگ و ماجراهای شگفت و خطرناک بروم» این افکار به ابلیس قوتی داد و همین طور که خیره به رقص حباب‌ها و چین‌ها و دوایر لطیف آب و لرزش خزه‌هایی که رنگ سرخ تیره داشتند می نگریست تبسمی لبانش را منبسط کرد. این تبسم سیمای خنده آور اورا، با آن کله تخم مرغی، گوش‌های نوک تیز، بینی سربرگشته، چشمان ریز و براق، خنده آورتر می ساخت، برخاست و گرد و غبار دامن خاک آلوده خود را افشانده و به راه افتاد. در واقع چون این ملک مقرب که تازه مطرود بارگاه سماوی شده بود خوب به فوت و فن علوم غریبه‌آشنایی داشت، امیدوار بود که بتواند کاری انجام دهد. از وضع اقلیمی سرزمینی که در آن سقوط کرده بود فهمید که این جا یونان قلمرو یکی از خدایان زمینی موسوم به زئوس است. او می دانست که زئوس در قلعه ابرناک المپ خانه دارد و از آن جا به مدد رعد و برق و صاعقه بر انسان‌ها حکمروایی می کند. باری آمد و آمد تاسواد شهر معظمی از دور هویدا شد. این شهر سوسوسوس نام داشت و در آن بناهای عظیم و عمارات مجلل به سبک ایونیک و دوریک و کورنت ساخته شده بود. بناها دارای ستون بندی‌های جسم و نماهای عالی بودند و فریزهای زیبایی از حجاری‌های ماهرانه آن‌ها را زینت می داد.

این بناها از لحاظ موزونی و جلال و جمال بر معبد زئوس در المپ یاد و پارت‌هن

در آکروپولیس آتن و معابد دیان و آرك و پرستشگاه پرفخامت آپولون فارة كتنه اوم كه بزرگ ترین معماران و حجاران تمدن طلائی یونان آن را به وجود آوردند ترجیح و برتری داشت. و چنین به نظر می رسد كه شالده آن را خدایان ریختند و ارباب انواع در بر آوردن طاقها و ستونهای آن شركت داشته اند.

دراق خونین رنگ شامگاه اشباح ابنیه شهر به شكل مهیب و نافذی بالا رفته بود. شیطان وقتی وارد شهر شد از آن همه كوشش كه برای تزیین آن به كار رفته بود به شكفت آمد. در آسمانها با همه جبروتی كه در ساختمانهای بارگاه سرمدی وجود داشت این همه جلال و شكوه و جمال و ظرافت دیده نمی شد. معا بر شهر غرق در مجسمه های عظیم و فخیم بود. مجسمه مرمر آفرودیت در يك باغچه مصفا به عینه مانند دختر عریانی كه در ذروه تناسب و زیبایی است، دل می برد.

آفرودیت دل فریب كه تازه از كف دریا برخاسته بود كیسوان پر پشت خود را می فشرد. رعشه ای از جذبه و شهوت ابلیس را فرا گرفت. در جانب دیگر بر بالای تندیس هرمس ۴ را دید كه با آن سیمای نجیب و نگاه نافذ خود در نهایت جبروت و بزرگواری ایستاده است و گویی از وجود خوش قوادة او قدرت و نفوذ تراوش می كرد. در جای دیگر هیکل آتنای ۵ خردمند را دید كه جامه های فاخر پوشیده و با شمشیری یکی از دشمنان خود را كه از خانواده جهالت و جنون است از پای درمی آورد. علاوه بر مجسمه های آتنا و هرمس و آفرودیت مجسمه های فراوانی از خدایان و نیمه خدایان و پهلوانان شهر را زینت می داد. به خصوص در برابر بنای بزرگی مجسمه های نه گانه آلهات هنریا موزها را دید كه هر يك به صورتی دلپذیر جلوه گری و هنر نمایی می كردند. در واقع شهر سوسیوس از جانب ژئوس خدای خدایان به این مظاهر نیرومند و هنرمند یعنی هرمس و آتنا و آفرودیت و موزهای نه گانه سپرده شده بود. تكلیف هرمس این بود كه مردم شهر را به كار و كوشش وادارد و وظیفه هر يك را معین سازد و آنها را در راه تولید محصول راهنمایی كند و سپس محصولات آنها را در بنگاهی موسوم به بنگاه پای پای در انبارهای عظیم گرد آورد و سپس این کالاها را بر حسب حاجت بین اهالی شهر سوسیوس تقسیم نماید. هرمس مكلف بود در مقابل اجناس تحویلی هر كس، متناسب با مقدار آن جنس، جنسی را كه مایل است بدهد و البته این كار پر دردسری بود و هرمس می بایستی همه چیز حتی بهای انفوزه و اسطوخودوس را با نرخ كندم و جو حساب كند و يك دستگاه فوق العاده بفرنج معاملات را جور در بیاورد. اتفاقاً هرمس به مدد عقل و فطانت خود از عهده این كار برمی آمد، اگر چه رنج زیادی را بر خود هموار می كرد. اما آتنا الهه عقل و خرد و دانش بود و این الهه فرزانه مردم

3: Aphrodite.

4: Herems.

5: Athena.

شهر سوسیوس را علم و حکمت می آموخت. برای آنها افزارهای تازه می ساخت و روش های نوین در زندگی ابداع می نمود و معلومات آنها را روز به روز جلوتر می برد. سومی یعنی آفرودیت ملکه عشق و شیدایی بود. او جانها را در کالبد تن به شوق و دلها را در قفس سینه به تپش درمی آورد. پسران تهمتن و خوش سیمارا شیفته دختران موخرمایی و سرخ گونه می ساخت و آنها را به خلوت نگاه های مهربان و دلپذیری زیر چفت مو و داربست گل آفتاب گردان و آلاچیق پیچ های گل کرده می کشاند. آفرودیت مغناطیس سحر انگیز خود را شب های ماهتابی بهار همه جا نفوذ می داد و در میان اهالی شهر فحل و شوری می انداخت. در سایه شعر مانند بیشه های خودمانی و مانوس، در ساحل خاموش و خلوت دریاچه های لاژوردی و آرام که در آن قوهای خوش سر و گردن شنا می کردند، عشاق بازو به بازوی هم می رفتند و در نکه ت شورا انگیز شب های بهاری مستانه و شیفته وار با یکدیگر می جوشیدند. در این هنگام آپولن در آسمانها، بنا به خواهش آفرودیت بر بطن موز خود را به صدا درمی آورد و هوارا از نغمه سحر انگیزی می انباشت.

موزها یا الهه های هنر برای اهالی شهر می خواندند، می رقصیدند، نقاشی و حجاری و مجسمه سازی و معماری می کردند، شعر می سرودند، نمایش های دلچسب می دادند و مردم را با جمال طبیعت آشنا می کردند. در ریچه روح مردم باز می شد و نشاط زندگی و زیبایی غنی و سرشار طبیعت و کارمایه ابداع و خلاقیت در روح آنان حلول می کرد و آنان را شاداب و نیرومند و سرزنده می ساخت. ابلیس با کمی دقت دانست که در محیط نامساعدی افتاده و شیوه های ابلیسی ماهرانه ای باید به کار بندد تا در این شهر که جلال و جبروت آن رشک خطه آسمانی است قدرت و هیمنه خود را برقرار سازد. روی پلکان یکی از ابنیه عظیم بالا پوش را به سر کشید و شب را به صبح آورد. در خنکی صبح موقعی که هنوز شهر در خواب بود برخاست. وردی به خود دمید و خود را مانند یک تن از اهالی شهر ساخت و نام خود را بورگوس یعنی شهر نشین گذاشت و آن وقت شروع به گردش کرد. کم کم عابرین در معا بر پدید شدند و شهر از خواب نو نشین خود برخاست.

۲

بورگوس مشاهده کرد که اهالی فوج فوج و موج موج به طرف بنگاه پایابای هرمس یا هنر کده موزها و یادانش کده آتنا و یا عشر تکده آفرودیت می روند. جماعت سالم و نیرومند و مسرور به نظر می رسید. مار حسد و بخل نیش خود را در قلبش فرو برد.

باخود گفت: «لعنت ابدی بر تو ای انسان! این تو بودی که مایهٔ ادبار من شدی و مرا از خانه و لانه ام سرنگون کردی و این تویی که امروز با این سر به هوایی و خوشی زندگی می کنی و حال آن که ممکن بود دك و دندهٔ من روی صخره های بی رحم بر اثر سقوط خورد شود. تردیدی نداشته باش من از تو انتقام مضبوطی خواهم کشید، آن چنان انتقامی که براندهٔ کین ابلسی من است.» بورگوس روی خود را با دست پوشاند. قهقههٔ لطیف و مصفای دختران جوان او را از شدت خشم و اضطراب به ستوه می آورد. و لولهٔ گرم و پر محبت مردم او را از خود به درمی کرد ولی با این که از کینه و غضب مالمال بود خونسردی را بر خود غلبه داد. وقتی خوب از اوضاع شهر سوسیوس سر در آورد نزد خود گفت: «این هرمس و آفرودیت و آتنا و آن موزه های نه گانه اهالی شهر راست لگام زده اند. این گوسفندان بی آزار خداوند عجلالاً کاملاً رام این فرستادگان زئوس هستند آیا چه باید کرد که آن ها از زیر اقتدار فرستادگان زئوس بیرون بیایند و از من اطاعت کنند؟ چه باید کرد؟» ابلیس پیشانی خود را بر چین کرده، ابروهارا درهم کشید و به فکر فرورفت ولی چیزی به عقلش نرسید. همین طور که بی اختیار گام بر می داشت همراه موج جمعیت وارد بنگاه پایاپای شد.

هرمس عرق کرده و موهای بلوطی رنگش روی پیشانی گشاده و باصفا پریشان شده بود و به کار گزاران خود دستوری داد. جماعت کثیری منتظر دریافت حواجی روزانه بودند و پابه پای می کردند. آن ها شتاب زده و بی حوصله به نظر می رسیدند؛ هر کدام چیزی آورده و چیزی می خواستند: یکی يك جفت پای افزار آورده و در مقابل آن زرنیخ می خواست. دیگری قبطان ابریشمی داشت و به میز کوچکی نیازمند بود. دیگری کوزهٔ شیر آورده و می خواست آن را با يك مجسمه زئوس معاوضه کند. محاسبات پیچ در پیچ و مبادلات ناجور هرمس و کار گزارانش را گیج کرده بود. حسابداران از عهده بر نمی آمدند ولی هرمس تبسم خود را ترك نمی گفت تا مبادا جماعت روحیهٔ خود را ببازد و به صحت نظام شهر سوسیوس شك کند و خیالات غلطی در او راه یابد. ناگهان برق نشاطی در چشمان بورگوس درخشید. فهمید نقطهٔ ضعف دستگاه حکومتی شهر سوسیوس همین جاست پس تصمیم گرفت ضربت کاری خود را به همین نقطهٔ ضعف وارد سازد.

از بنگاه پایاپای بیرون آمد و همین طور غرق در اندیشه های دور و دراز می رفت و همه اش در اطراف این نکته فکرمی کرد که چه طرحی بریزد، چه رنگی بزند تا از این نقطهٔ ضعف سوء استفاده کند. پس از شهر سوسیوس خارج شد و به خلوتگاه خود در زیر همان درخت نارون پناه برد. روی تخته سنگ کذایی نشست و دوباره چشم های ریز و تیز را به حباب های رقصان و چین های لطیف آب و خزه های مرعش دوخت، ساعتی در این حال خلسه بود، ناگاه باردیگر تبسمی لبانش را از هم باز کرد و دیوانه وار فریاد زد: یافتم! امشب به دانشکدهٔ آتنا می روم و طرح پیشنهادی خود را تقدیم می کنم.

آن شب در دانشکدهٔ آتنا معرکه ای برپا بود. اهالی شهر سوسیوس تالار عظیم دانشکده را مالمال کرده بودند. روی همهٔ پله ها و پایه های ستون های عظیم آدم

نشسته بود. موزها هر يك در گوشه‌ای جماعت را سرگرم می‌ساختند. قرار بود آتنا در آن شب سخنرانی کند. هر مس که خسته و کوفته به نظر می‌رسید در میان عده‌ای از مردم نشسته و با آن‌ها گفت‌وگومی کرد. جوانان پیرامون آفرودیت حلقه زده و چشم از سیمای فریبنده‌اش بر نمی‌داشتند. آفرودیت نیمه‌عریان بر بالش مخمل زردوزی یله داده و برای دختران و پسران جوان قصه می‌گفت. وقتی آتنا با تلالوی خاص البسه فاخر خود در میان دوستون عظیم تجلی کرد. همه ساکت شدند و خدایان نیز مردم را به شنیدن گفتار این الهه خرد و حکمت متوجه ساختند.

آتنا هنوز لب ازلب نگشوده بود که کسی از میان جمعیت گفت :

— ای آتنا ی فرزانه و هوشمند !

آتنا با نهایت لطف گفت : ای همشهری من، ای ساکن شهر سوسیوس و ای حمایت شده در سایه پر برکت زئوس چه مطلبی داری؟
بورگوس گفت: جسارت است، سثوالی داشتم، می‌خواستم بپرسم آیا احدی غیر از خود شما حق ندارد اختراع و ابداعی کند و یا از معقولات دم بزند؟
آتنا گفت: چه کسی چنین چیزی را گفته؟ همشهری مهربان. در این جا صحبت همکاری است نه انحصارطلبی، جز این که من از جانب زئوس برای تنظیم رشته‌ای از کارها مأموریت دارم.

بورگوس گفت: آفرین! پس اجازه بدهید اختراعی را که اخیراً کرده‌ام بیان

کنم .

آتنا با محبت گفت: منت داریم، بفرمایید!

اهالی سوسیوس همه متوجه مرد ناشناسی شدند که سیمای مضحك و نابرازنده او را در مجامع شهر ندیده بودند.

بورگوس از میان جمعیت گذشت و خود را به مقابل آن‌ها رساند. متملقانه در برابر خدایان سرفروود آورد و سپس آغاز صحبت گذاشت: همشهری‌های عزیز ... من مانند همه شما به خدایان شهر خود وفادارم و فکر و ذکرم این است که حتی المقدور کاری کنم تا از رنج جانگناه این خدایان پر محبت و بی‌دریغ کاسته شود. در واقع آن‌ها بسیار محنت می‌کشند و در راه ما خورد و خواب ندارند. آن‌ها از جلالت هستی بهره‌ای نمی‌برند و مانند شمع برای ما و به خاطر ما می‌سوزند. به زئوس قسم می‌خورم که تنها يك اندیشه بر آن‌ها حاکم است، و آن اندیشه آسودگی ما مردم شهر سوسیوس است.

این کلمات تملق‌آمیز که با ادا و اطوار متناسبی گفته می‌شد در کام خدایان که تا آن شب نظیرش را نشنیده بودند بسیار مزه کرد. اهالی سوسیوس با غبطه به بورگوس نگاه می‌کردند زیرا می‌دیدند که او چیزی دارد که آن‌ها ندارند و آن چیز این است که می‌تواند خود را علی‌رغم سیمای زشت خود در دل‌ها جا کند و تحمیل نماید. آفرودیت که بیش از همه چابلوسی را خوشایند یافته بود با رضامندی و عشوه‌گری

گفت: همشهری چه نام داری؟

ابلیس گفت: بورگوس.

آفرودیت گفت: ای بورگوس، چه قدر لحن و کلامت دلنواز و عبارات جان پرور است!

بورگوس تعظیم مکملی کرد و گفت: ای طاووس رنگین آسمان و ای معشوق دلفریب خدایان لطف شما مرا تشویق می کند ولی متأسفانه اختراع من به کار شما که همه اش خیر و برکت است کمکی نمی رساند. موضوع این اختراع به سود هرمس و به قصد کاستن از بار اوست. من هر وقت که به بنگاه پایاپای رفتم هرمس را در مضیقه عجیبی یافتم. الحق که مغز تابناک او دارای کارمایه پایان ناپذیری است. شنوندگان تصدیق کردند.

هرمس گفت: ای بورگوس خوش سخن در واقع تبدیل انغوزه و مصطکی به نی لبک و پای افزار کار دشواری است. و من رنج خود را در این شغل سردرگم نمی پوشانم. بورگوس گفت: کاملاً صحیح است. اتفاقاً اختراع من درست در باره این است که چه طور باید این معاملات و مبادلات بفرنج را ساده و آسان کرد.

آتنا گفت: همشهری! من تدبیر مؤثری پیشنهاد کرده ام. گفتم گندم را واحد مبادله قرار دهند. زیرا مبادله که در آن واحدی نباشد محاسبه مغشوش و دیوانه کننده ای است.

بورگوس گفت: این تدبیر شما بسیار مؤثر است ولی راهی که از آن هم به مراتب ساده تر است یافته ام تدبیر شما دشواری را کاملاً رفع نمی کند.

آتنا گفت: درست می گویی خالی از دشواری نیست. تنها از اشکالات مبادله بدون واحد می کاهد.

بورگوس گفت: ولی راه پیشنهادی من بسیار ساده است. من می گویم به جای يك من گندم مثلاً يك قطعه کاغذ را که خدایان شهر با امضاء آن را معتبر ساخته اند انتخاب کنیم. این کاغذ را درجه بندی می کنیم حالا ای آتنای فرزانه شما یکی از حروف الفبای یونانی را اسم ببرید.

آتنا گفت: همان حرف اول، آلفا.

بورگوس گفت: بسیار خوب آلفا. حالا نام يك قطعه از این کاغذها را که به امضای خدایان رسیده می گذاریم آلفا که برابر است با يك من گندم. دو آلفا برابر است با دو من گندم و همین طور هزار آلفا برابر است با هزار من گندم. آن وقت يك روز می نشینیم و تمام اجناس را با گندم سنجیده و به این کاغذها مبدل می کنیم. معادل را قیمت نام می گذاریم. در این موقع به آسانی می توان گفت که يك کوزه شراب پنج آلفا و يك دستبند نقره پنجاه آلفا قیمت دارد. بدین ترتیب باید ده کوزه شراب داد و يك دستبند نقره گرفت. به تدریج هر کس بهای اجناس خود را مطابق با آلفا معین خواهد کرد و دیگر تمام مشکلات از میان خواهد رفت.

آتنا گفت: مطلب کمی بفرنج است باید فکر کنم. تصویری کنم شما کاغذ را از جهت آسانی حمل و نقل انتخاب کرده‌اید، به علاوه درجه بندی و تقسیم در این حالت سهل خواهد شد، این طور نیست؟

بورگوس گفت: درست است بانوی من همین طور است. آفرودیت گفت: من که اصولاً در ریاضیات ضعیفم و خوب نمی‌توانم سردر بیاورم، هرمس باید بگوید که آیا پیشنهاد بورگوس صحیح است یا نه. هرمس که تا آن لحظه در فکر بود گفت: همشهری‌ها، به نظر من بورگوس از لحاظ نظری درست می‌گوید. ظاهراً این يك راه حل منطقی است و تصویری می‌کنم در عمل جور در بیاید.

بورگوس گفت: به عقیده من کاملاً منطقی است و اما در صورتی که بخواهید عملی کنید باید به جای آن حرف آلفا اسم مرا بگذارید: بورگوس یا خلاصه آن بورگی. زیرا مایلم نام ناچیز موجودی که به زودی طعمه مرگ خواهد شد بر اثر این ابراز يك تیز هوشی جاودان بماند. هرمس گفت: برای این کار مانعی نیست.

این مطالب در ذائقه مردم لذت بخش بود ولی منتظر تصمیم خدایان بودند. بورگوس با حرارت کسی که خود را در آستانه فتح می‌بیند گفت: ای حامیان مقدس شهر ما! اگر حرف مرا منطقی می‌دانید پس آن را تصویب کنید. هرمس گفت: عجالتاً تصویب می‌کنم ولی باید در عمل بینم چه از آب درمی‌آید.

جماعت این تصویب موقت را با خوشحالی تلقی کرد زیرا معطلی‌های خسته کننده در بنگاه پایاپای آن‌ها را فرسوده کرده بود. ظاهراً با این بورگی‌ها کار به شدت تسهیل می‌شد. بورگوس خود را از بالای ستون‌ها به میان جمعیت که به او باخوش بینی می‌نگریستند انداخت و باید گفت مانند ایام توقف در آسمان تقریباً پرواز کرد و با صدایی آمیخته به خنده گفت: زنده باد بورگی! و بلافاصله این صدا از طرف چند نفر در تالار دانشکده تکرار شد.

آتنا بی اختیار از این صدا مرتعش گردید... زنده باد بورگی! بدون آن که دلیلی داشته باشد احساس کرد که شومی و نکستی در شرف پیدایش است. در دل گفت: ای ژئوس بزرگ کمک کن. وقتی جمعیت از دانشکده خارج شد در خارج از بنا صدای زنده باد بورگی مکرر شده بود. هرمس نگاه معناداری به صورت خدایان و آلهات هنر انداخت. آفرودیت ابروها را در هم کشیده و گفت: با همه تیزهوشی و چرب زبانی قیافه کریه و میزاری آوری داشت، مانند قیافه موجودات خبیث زیرزمینی.

مدتی از اجرای نقشه مزورانه بورگوس گذشت و اوضاع تازه‌ای در شهر و درجریانات شهر پدید شد. عده‌ای حرص زدند و از راه انواع تقلب و کلاه‌گذاری که بورگوس به آن‌ها یاد می‌داد به تهیه بورگی پرداختند. این‌ها طبقه‌ای را به وجود آوردند که بعدها مردم نام خاصی برای آن‌ها گذاشتند: میکروبورگوس. معنای این کلمه قلمبه این بود که آن‌ها درعالم خود بورگوس‌های کوچکی هستند و بعدها نام خود بورگوس مبدل به ماکروبورگوس شد که معنای آن بورگوس بزرگ است. در جامعه یکنواخت و یک پارچه سوسیوس اختلاف پیدا شد. ماکروبورگوس با دارودسته خودش یعنی میکروبورگوس‌ها در طرفی بودند و توده مردم در طرف دیگر. ماکروبورگوس که استاد پشت هم اندازی بود بورگی‌های قلب می‌ساخت و امضای خدایان را جعل می‌کرد و مرتباً مواد حیاتی را از تولیدکنندگان می‌خرید و انبار می‌نمود. مقصودش از این کار اجرای نقشه‌ای بود که در زیر درخت نارون شالده‌اش را ریخته بود. ماکروبورگوس به تدریج از ترسی که میکروبورگوس‌های خائن و حریص و دنی از توده مردم پیدا کرده بودند استفاده می‌کرد و آن‌ها را به جانب خود جلب می‌نمود. صمیمیت و صفای همیشگی از میان رفت و سوء ظن و خشم و کین و خامت قدم در میدان گذاشت ماکروبورگوس تصمیم گرفت که به کمک میکروبورگوس‌ها سیطره خود را در سوسیوس برقرار سازد.

کم کم تالار دانشکده خلوت شد زیرا مردم فقط درد تهیه بورگی داشته تا بتوانند زندگی خود را ادامه دهند. موزها بدون مشتری ماندند. آفرودیت به تدریج با موجودات فاقد احساسات و بی‌روحی روبه‌رو شد. هرمس مشاهده کرد که نه تنها نفوذ و قدرت او تقلق شده بل که آن نظم معقول کارها نیز به هم خورده است. اما بورگوس که دیگر حامیان فراوانی یافته و نفوذ اقتصادی کاملی به هم زده بود نقشه زیر درخت نارون را دنبال می‌کرد. هر روز دستور تازه‌ای صادر می‌نمود. اول دستور داد چون بنگاه پایاپای دیگر مورد احتیاج نیست و هر کس با کمک بورگی مقدس می‌تواند هر چه که می‌خواهد ابتیاع کند خوب است تولیدکنندگان یا دلان مالک بورگی برای خود دکانی درست کنند و به کسب و کار پردازند بورگوس توضیح داد که این دکان‌ها دام بورگی است و کسی که صاحب این دکان است مانند صیاد ماهری در پشت دام می‌نشیند و بورگی شکار می‌کند. برحسب این دستور بنگاه پایاپای تخلیه شده و در عوض در سراسر شهر سوسیوس دکان‌ها افتتاح یافت. به زودی برخی از این دکان‌ها بزرگ‌تر شدند و میکروبورگوس‌های عدیده‌ای از این راه پدید آمدند که بعضی از آن‌ها از لحاظ تملک بورگی کم از خود بورگوس نداشتند، نهایت آن که این موجودات فاقد آن استعداد سرشار بورگوس در تقلب و تزویر بودند. در مرحله دوم بورگوس به کمک میکروبورگوس‌ها مسئله خرید تمام و کمال مواد حیاتی

و به خصوص خوارباری شهر را به پایان رساند. قیمت اجناس، ترقی سرسام آوری کرد و نایابی و قحطی در گرفت. گرسنگی در دانشکده‌ها تخته کرد. دکان موزها را بست، و آفرودیت طناز را بی مشتری و خریدار گذاشت. جمعیت خروشان اطراف خانه بورگوس را گرفتند و از او مددطلبیدند. بورگوس باشلی از اطلس مغزپسته‌ای و کلاه نوک تیزی از مخمل قرمز در حالی که دسته مرصع شمشیر خود را نوازش می‌داد روی ایوان خانه پدیدار شد.

جمعیت هلهله کشید. زن گرسنه طفل محتضر خود را روی دست بلند کرد و گفت: ای ما کرو بورگوس سه بار معظم! ای صاحب فطانت خدایان! تورا به زئوس سوگند می‌دهم به ما گرسنگان رحم کن!

بورگوس باخونسردی گفت: رحم! بسیار خوب. راجع به این مطلب بعداً فکر خواهیم کرد ولی من خودم باشما صحبتی داشتم... همشهری‌های من دقت کنید! من آدم بی احساساتی نیستم و جداً طرفدار رفاه و آسایش شما هم می‌مانم از چمنده خود هستم ولی برای این که با تمام قوای خود در راه نجات شما از قحطی و گرسنگی و مرضی که زئوس فرستاده ورنجی که سرنوشت‌گذار هدیه کرده است بکوشم، شرط کوچکی دارم.

مردم فریاد کشیدند: آن شرط کوچک چیست؟

بورگوس گفت: آن شرط کوچک آن است که شما همشهری‌های عزیز تنها به حرف‌های من گوش بدهید. من مخترع بورگی هستم. من هستم که وضع کسل‌کننده‌ای را که در این شهر برقرار کرده بودند به هم‌زدم و وضعی را که معقول و منطقی است به وجود آوردم. دیگر معلوم نیست که شما چرا از کسانی که دارای کوچک‌ترین حس ابتکار نیستند اطاعت می‌کنید. همشهری‌ها بیایید و دور این هرمس و آتنا و آفرودیت و موزهای نه‌گانه، خط بکشید.

مردم به شدت غلغله کردند. فریادهای اعتراض بلند شد. یکی از میان آن‌ها گفت: ای، ما کرو بورگوس خردمند! ما اگر بمیریم چنین نخواهیم کرد. ما بدون آتنا و هرمس و آفرودیت و موزهای نه‌گانه چه طور زندگی کنیم؟

بورگوس گفت: آرام باشید! اگر خود این موجودات مقدس از من که مورد عنایت مستقیم زئوس قرار گرفته‌ام اطاعت کنند چه طور؟

اهالی گفتند: در آن صورت ما کاسه گرم‌تر از آتش نیستیم، ما هم اطاعت می‌کنیم.

بورگوس گفت: بسیار خوب، عجلاناً پیش از حل مسئله قحطی این مسئله را حل کنیم. من الان به سراغ آن‌ها می‌روم... آن‌ها خودشان جلوی شما قول مرا تصدیق خواهند کرد، خودشان... سپس در پشت ستون‌های عظیم ناپدید شد. بورگوس از آن جا با سرعت به‌خانه آتنا رفت. او می‌دانست که خدایان و موزها، در روزهای اخیر در باغ منزل آتنا جمع می‌شوند. کسی چه می‌داند، شاید هم توطئه‌ای می‌کنند.

آفرودیت روی تخت کوتاهی دراز کشیده و گل سرخی را پرپر می‌کرد. آتنا آهسته سخن می‌گفت. هرمس با اندام ورزیده و سینه فراخ خود، قدم می‌زد و به گفتار آتنا به دقت گوش می‌داد. موز موسیقی اوترپ^۲ بر بطن می‌نواخت. موزهای دیگر گیسوان خود را پریشان ساخته بودند. این گیسوان زرین مانند ابر دیگری چهره‌های درخشان را پوشانده بود. اندوه و المی در فضای باغچه آتنا معلق بود. آن‌ها از جریان به ستوه آمده و به عظمت و شومی خطری که تهدیدشان می‌نمود پی برده بودند. بورگوس ناگهان از زمین سبز شد. ظهور او کسی را متوجه نکرد دست را به کمر زده با تشدد گفت: خدایان!

موز اوترپ بر بطن را برکنار گذاشت. آفرودیت نیم خیز شد. آتنا از گفتار باز ایستاد. هرمس توقف کرد. موزها گیسوان خود را از مقابل صورت به کناری زدند همه چشم به بورگوس دوختند.

بورگوس دوباره با همان لحن تلخ تکرار کرد: خدایان! و شما ای موزها به سخنان من به دقت گوش بدهید!

هرمس گفت: با زبری سلاطین و باتلخی شیاطین حرف می‌زنی، آن گفتار چرب و نرمت در کجاست؟

بورگوس گفت: گفتار چرب و نرم به شما ارزانی باد. سخن تلخ و تند مخصوص دلاوران و رادمردان بی پروا است، حالا جای این مکابره‌ها نیست. به من گوش کنید: شما باید از امروز در اطاعت من باشید. هرچه را که من می‌گویم بشنوید والا... جان شما در خطر خواهد بود.

آتنا گفت: چه طور، از کجا جان ما در خطر است؟

بورگوس گفت: گوش‌های خود را باز کنید... گوش بدهید! چه می‌شنوید... این غلغله غضبناک هزاران هزار نفر از گرسنگان شهر سوسیوس است که غضب و اراده خود کام ارباب شما زئوس آن‌ها را به این روز انداخته. آن‌ها برضد تمام این دار دوسته المپ قیام کرده‌اند و شما را جست‌وجو می‌کنند تا به قتل برسانند اگر شما از من نشنوید، به آن‌ها نشان خواهم داد که در کجا پنهان شده‌اید.

آفرودیت با غضب گفت: بورگوس این هذیان است، ما در جایی پنهان نشده‌ایم و ممکن نیست جمعیت برضد ما شوریده باشد.

آتنا گفت: مرد خودپسند! آیا قحطی را زئوس فرستاده... پس بورگی‌های اختراعی تو در این وسط چه کاره‌اند؟

بورگوس فریاد زد: به بورگی‌های عزیز من تو همین نکنید. با آن دهان آلوده از بورگی‌های محبوب من دم نزنید، شما مجبورید از من اطاعت کنید! من نشان خواهم داد که شما غیر از این چاره‌ای ندارید.

هرمس گفت: مطمئن باشید که من کار مقدس را در اختیار منافع رذیلانه تو نخواهم گذاشت. آفرودیت چهره شویم و نکستی تو را نخواهد ستود. موزها هنر خود را در زیر پیکر ظلمانی و جهنمی تو خفه نخواهند کرد. آتنا خرد و هوش خود را به خدمت هوسها و مطامع نکویده تو نخواهد گماشت. ما تو را شناخته ایم. به تو تسلیم نخواهیم شد. من سوسیوس را که توبه و حشمتکده مبدل ساخته‌ای از چنگ تو نجات خواهم داد. قدرت حقیقی ما بر قدرت دوزخی تو فایق خواهد شد.

بورگوس قهقهه زد. هنوز قهقهه او تنین انداز بود که حادثه غریبی رخ داد. ناگهان خدایان و موزها مشاهده کردند که غولی مخوف در برابر آنهاست شاخ‌های پیچان، چشمان شعله‌ور و بدنی پشمالو دارد. دمش افعی مانند به پای سمدار پیچیده و پنجه‌های تیز و تهدید کننده‌اش را به جانب آنها دراز کرده‌است. فریادی از وحشت بر آوردند. موزها، آتنا و آفرودیت به دامن هرمس گریختند و هرمس شمشیر خود را کشید.

بورگوس افسونی خواند. با زنجیر گرانی دست و پای آنان را بست. و سپس افسون دیگری خواند. بقعه مانند طاق مقابل بالای سر آنها را پوشاند. به دو جغد که ازدیارت ظلمت پریده و رو دست‌های بورگوس نشستند دستور داد این بقعه را پاسبانی کنند و احدی را نگذارند به آن نزدیک شود. سپس دوازده تن از شیطانک‌های تحت الارض را احضار کرد و آنها را به شکل سه خداوند سه موز در آورد. و آن‌گاه رو به آتنای تقلبی کرد و گفت: ای آتنای ساخته دست من تو برای من چه خواهی کرد؟

آتنای دروغی گفت: اوه ای خالق کریم من، من علم را به خدمت جهالت تو خواهم گماشت. علم را تا حد جهالت و حتی از آن هم پایین‌تر تنزل خواهم داد. جهل علم نما را به مردم قالب خواهم کرد. من طلسمات تو را به جای فلسفه و خرافات تو را به جای دانش مانند شربت زهر آلودی در حلقوم مردم خواهم ریخت. با اکسیرهای شومی آنان را تخریر خواهم کرد تا دوزخ قدرت تو را مانند فردوس برین تصور کنند و از شبکه‌های حماقت به هیچ ترتیبی خلاص نشوند.

بورگوس گفت ای هرمس ساخته قدرت من توجه خواهی کرد؟

هرمس دروغین گفت: من کار را به رنجی و خفتی و کارگر آزاد را به بنده‌ای، به برده‌ای - برای افزودن بورگی‌های تو مبدل خواهم ساخت. من به احدی مهلت استراحت نمی‌دهم و هم‌هرا مانند اسیران در درگاه تو به تحمل شدیدترین مشقات وامی‌دارم تا توده عظیم بورگی‌های تو از قلعه المپ رفیع‌تر شود.

بورگوس گفت: ای آفرودیت ساخته دست من توجه می‌کنی؟

آفرودیت دروغی گفت: من عشق را به معامله تجارتنی تبدیل می‌کنم و به جای ستایش فضیلت و جمال، ستایش بورگی را مرسوم می‌دارم. پرستش تجمل و ثروت کیش خاصه من است و هر جا که این نعمت‌های لذت بخش زیادتر باشد در نظر من جمال زیادتر است. به همین جهت جمال تو که مالک شماره يك بورگی هستی در نظر من بی نظیر

است ومن در درجه اول عاشق واله و بی اختیار توام .

بور گوس سپس از موزها سوال کرد که آنان چه خواهند کرد.

موزهای قلبی در جواب گفتند که تنها سرود بورگی خواهند نواخت. شعر برای بورگی خواهند گفت و نقش بورگی را نقاشی خواهند کرد. فصاحت خود را در اختیار مدح از بورگی خواهند گذاشت. موضوع واحد و جاوید هنر آنان بورگی خواهد بود لاغیر.

پس بور گوس مانند مستی چندبار به دور خود چرخید و گفت: آفرین بر من ، آفرین بر شما، ای مصنوعات وفادار من! زنده باد من! حکومت مطلق از آن من است. از تخم و ترکه آدم انتقام مهیب خواهم کشید. حکومت سوسیوس ملک طلق من خواهم بود. از کسانی که مرا از قاب قوسین به زمین برت کرده اند انتقام خواهم کشید و آن‌ها را به قبول خود در خطه آسمانی مجبور خواهم ساخت. تسلط کامل بورگی و حکومت مطلق شمارا بر انسان تأمین خواهم کرد سپس باردیگر به هیئت بور گوس درآمد و به خدایان و موزها گفت همراهش بروند.

جمعیت در مقابل آستان خانه در انتظار بود. آن‌ها می گفتند «این بور گوس خود را چه زود باخت، سفیهانه تصویری کند خدایان و موزها از او اطاعت خواهند کرد ، حالا شرمسار و سرشکسته برمی گردد» ولی ناگهان مشاهده کردند که بور گوس با خدایان و موزها در صحنه پیدا شدند.

جمعیت فریادی از شکفت بر کشید .

بور گوس گفت: می بینید! می بینید!

یکی از میان جمعیت گفت: آری بانهایت تعجب می بینم.

بور گوس گفت: این است آتنا ، این است آفرودیت، این است هرمس دلاور .

صدایی از میان جمعیت گفت: و این‌ها هستند موزها... در مشهودات ما تردیدی

نیست. میکرو بور گوس‌ها از شادی سر از پا نمی شناختند.

بور گوس گفت: اینک از خدایان و موزها برسید.

هرمس دروغی جلو آمد و گفت: کار شما را آسان کنم . همشهری‌ها گوش‌های

خود را تیز کنید! به سبب فطانت بی نظیر و قابلیت شکفت انگیز بور گوس، زئوس بزرگ

به ما دستور داده است از او اطاعت کنیم. مقررات او درباره بورگی نزد خدایان المپ

مانند يك ابداع و اختراع خارق العاده تلقی شده است. خدایان المپ به او نام فرزند

عجیب سوسیوس داده اند. ما در باغچه منزل آتنا مدتی دراز فکر کردیم و سرانجام

اطاعت مطلق و بی قید و شرط خود را به ما میکرو بور گوس سه بار معظم اعلام داشتیم .

در این اثنا آفرودیت بازوان مرمری خود را گستاخانه به گردن بور گوس انداخته او را

می بوسید.

جمعیت چنین بی شرمی از آفرودیت ندیده بودند . سخنان هرمس آن‌ها را

متحیر ساخته بود. آیا بیداری است . آیا خواب است . ولی در واقع ، متأسفانه فقط

بیداری بود.

هرمس گفت: من از این پس بورگوس مخترع جلیل‌القدر بورگی را مانند خدایی می‌ستایم: و سپس او و آتنا و آفرودیت و موزها در برابر بورگوس به زانو درآمدند.

جماعت با دل‌گرفته و چشمان پراشک به این منظره می‌نگریست و سپس با نگرانی و خستگی خاطر برای همراهی با کسانی که به آن‌ها اعتماد داشت در مقابل بورگوس به زانو درآمد.

بورگوس مانند منجسمه متفرعن يك دست به كمر، يك دست به قبضه شمشیر يك پا به جلو، يك پا به عقب، ایستاده بود. هیئت مضحك او میکروبورگوس‌های زیرک را که از جریان راضی بودند خندانند ولی آن‌ها خنده خود را با دقت از نظرها پوشانند.

۴

با گذشت زمان، هر قدر که بورگوس پیرتر می‌شد، غضبناک تر و آرزومندتر می‌گردید. برای خود ابنیه و قصورعالی ساخته وغالب ساختمان‌های سوسیوس را به رغم میل صاحبانشان خریده بود. دایماً بورگی انبار می‌کرد. اهالی شهر مانند غلامان برای او و میکروبورگوس‌های طرفدار او کار می‌کردند. جمعی نیز با بهترین اسلحه مجهز شدند تا در مقابل دریافت بورگی جان تارک این تاراج‌گران را در مقابل غضب و ناخشنودی روزافزون غلامان تاراج شده حفظ کنند.

فاصله‌ای که در میان جماعت افتاده بود روز به روز زیادتر می‌شد و اینک دیگر دره عمیق بورگوس و عمال او را از غلامان جدا می‌ساخت همه چیزشان با هم تفاوت کرده بود. حرف زدنشان، راه رفتنشان، غذا خوردنشان، لباس پوشیدنشان، فکر کردنشان... دیگر خدایان و موزها که مظاهر خلق و ابداع بودند جز به بورگوس و پیروانش به دیگران حظ و نصیبی نمی‌رساندند. آتنای دروغی فلسفه نژادی خاصی درست کرده بود و بر طبق آن اثبات می‌کرد که بورگوس‌ها و میکروبورگوس‌ها اصولاً از قماش عالی‌تر و نژاد پاک‌تری هستند و آن‌ها جنساً آقا و اربابند و نجابت و اصالت در آن‌ها ارثی است و حال آن‌که غلامان از اصل غلام زاییده شده و از جنس نازل‌تر و قماش پست‌تری هستند و غلامی بر ازنده آن‌هاست. لذا طبقه‌عالی به این نتیجه رسیده بود که تسلط و تحکمش بر غلامان، امری عادی و مصوب در گاه زئوس و حقیقتی جاویدان اصلی تغییرناپذیر است. و دلیل عمده آن‌ها این بود که اگر ما از نژاد عالی‌تر نبودیم پس چه‌طور زئوس همه بورگی‌ها یعنی برگ‌های مقدس درخت برکت خیز کرم و تفضالش را برای ما فرستاده است. آتنا توضیح می‌داد که اگر بورگوس و پیروانش

نباشند مشعل تمدن نور نمی‌دهد و آفتاب دانش نمی‌تابد و ماتم و سیاهی و حیرانی و جنون دنیا را فرا می‌گیرد.

بورگوس گاه برای مشاهدهٔ نتایج شاهکار خود، در حالی که به وسیلهٔ صف‌های متعددی از سپاهیان که شمشیر آخته در دست داشتند حمایت می‌شد از کوی غلامان می‌گذشت. موجودات تکیده، وامانده، نیم‌مرده و استخوانی به پای او می‌افتادند. زنان با پستان‌های پلاسیده، سرهای ژولیده‌ای که روی شانهٔ نحیف خم شده بود، چشم‌های خاموش خود را به او دوخته و دست‌های لاغر را به جانبش دراز می‌کردند و دامنش را می‌گرفتند ولی بورگوس با غضب به آن‌ها می‌نگریست و محافظین زبانهٔ شلاق و پهنای قمه را به صورتشان می‌کوبیدند و آن‌ها را عقب می‌زدند. جذامی‌ها، طاعون زدگان، مسلولین، و بازندگان ذرکنار دیوارهای گلی روی قلوه‌سنگ‌ها چنبره زده جان می‌کنند و در سراسر کوی غلامان جز گونه‌های زرد اشک‌آور و آه‌ها و ناله‌های جانگداز و زنجموره‌های چندش‌آور و ضجه‌های شوم و ماتم خیز چیز دیگری دیده یا شنیده نمی‌شد.

آغل‌های متعفن غلامان تا کمر در زباله و کثافات دفن شده بود. بیماری‌های گوناگون مانند برگ‌های پاییز این موجودات ترکه شده و طرد شده را از درخت زندگی ساقط می‌کرد. آن‌ها مجبور بودند تا آخرین رمق در کارگاه‌های پرغله که بوی گند و غبار غلیظ و دود تلخ و رطوبت فضای آن‌ها را مسموم و کشنده ساخته بود جان بکنند. برای ساختن قصرهای جدید تخته سنگ‌های مرمر را روی دوش‌های زخم‌دار حمل نمایند. در باتلاق‌ها، صحرای سوزان، آسیاب‌های خفه و تاریک، معدن‌های نمناک، رنج ببرند. سپاهیان بورگوس کارگرانی را که از ناتوانی غش می‌کردند، نیمه‌جان از بالای دیوار قلعه به بیرون می‌ریختند تا در حالی که هنوز نفسی دارند به وسیلهٔ کلاغ‌ها و کرکس‌ها دریده و به وسیلهٔ مورها و کرم‌ها جویده شوند.

کوی غلامان از زنان هر جایی که آفرودیت دروغی آن‌ها را پرورده بود پر شده بود. آفرودیت شهوت پرستی و لابی‌گری موحشی را در میان مردم شهر سوسیوس رواج داده بود. به دستور آتنا پرستش نقش بورگی امری صواب شمرده شد. مجسمهٔ بورگوس جای مجسمهٔ قهرمانان و پهلوانان را گرفت. هر مس‌دروغی استبداد و حشیانهٔ خود را در بین زحمتکشان به سود بورگوس برپا کرد.

مسلم است که این تجاوزها در میان غلامان عدم رضایت ایجاد کرده بود. عدم رضایت از روز اول وجود داشت ولی حالا شدت یافته بود. با آن‌که روزهای خوش گذشته را از یاد برده بودند ولی خاطرهٔ مبهمی از آن دایماً به غلامان الهام می‌داد. در میان غلامان شخصی بود به نام پرتاروس. نحوست مقررات بورگوس او را از پا درآورده بود. مردی بود نکبت‌دیده و مصیبت کشیده، و با طاعون خانواده‌اش را نیست کرده، چشمک شهوت‌آمیز آفرودیت دروغی یک‌زن و دودخترش را در آغوش فساد و مکر میکروبورگوس‌ها انداخته بود. او به شدت برضد دستگاه بورگوس و

دید و فن خدایان و موزها عصبانی بود. اگرچه طلسم و مغناطیس خدایان او را به سکوت و اطاعت وای داشت ولی واقعیت تلخ زندگی به اقدام و عصیان تحریکش می کرد.

خانه پرتاروس در حاشیه شهر نزدیک قلعه خرافات بود. قلعه خرافات اسمی بود که رمز بدشگونگی و نحسی محسوب می شد. اطراف این قلعه خاموش را که ظاهری وحشت خیز داشت تپه های خاکی که روی آنها را گیاه های خاکستری و بد رویت ناامیدی پوشانده بود زنجیروار احاطه کرده و از باروی قلعه جز صدای گنگ بال خفاش های زهردار و آوای محنت آور جغد شنیده نمی شد. صیحه جفدهای قلعه خرافات را هر کس می شنید، چنان که شهرت داشت، دچار بدترین مصیبت ها می گردید و بسیاری از غلامان تصور می کردند که طغیان و باطلاعون درست مقارن ایامی است که جفدهای قلعه خرافات زیاد صیحه می زنند. هر کس درباره این قلعه خرافات نظری ابراز می داشت. بورگوس بارها گفته بود که نزدیک شدن به این قلعه بر طبق مقررات مقدسی که اراده سنیه من وضع کرده است قلعن است. موزها در باره این قلعه داستان ها بافته، سرودها ساخته، شعرها گفته و نقش ها کشیده بودند. هر کس چشمش بدین قلعه می افتاد نزد خود می گفت: «ای ژئوس مرا از بدبختی آن محفوظ دار و برکت و سعادت خود را بفرست» وقتی در پرتوسحرا آمیز ماه، سایه شوم این قلعه را می دیدند تعویذی خوانده، وردی به خود دمیده، سر را به زیر افکنده، می گذشتند و می گفتند بدیمنی دیدار قلعه موقع شب و در پرتوماهتاب بیش تراست.

ولی پرتاروس که در نزدیک این قلعه دور از آخرین خانه های کوی غلامان منزل داشت دیگر از رویت آن هراسناک نبود. او باور نداشت که بدبختی از دیوارهای این قلعه تراوش می کند. چنان به بورگوس و خدایان و موزها و میکروبورگوس ها بدبین بود که افسانه های این دژ افسون شده را باور نمی کرد. خیال او در اوقوت گرفت که به آن نزدیک شود و ببیند چه چیز در این قلعه باعث این همه گفت و گواست.

یک شب که هلال باریک در آسمان بی کران چون زورق روح آسایی شنا می کرد و گاه در کف رقیق ابرها مدفون می شد، و نور مرموز ستارگان روشنایی خیال آفرینی بر در و دشت انداخته بود، آهسته به نحوی که کسی او را نبیند به بقعه نزدیک شد. بقعه دری بسته داشت که با قفل های سنگین و بزرگ و زنگار خورده مقل بود. تار عنکبوت و غبار روی در و دیوار پرده محزونی کشیده و بقعه تا کمر در خاک و شن فرو رفته بود.

به محض فرا رسیدن پرتاروس خفاش های زهردار با هراس و غضب شروع به دور زدن و بال کوفتن گذاشتند. آن ها خود را دیوانه وار گاه به دیوار بقعه می کوبیدند و گاه بال خود را چون سیلی سختی به صورت پرتاروس می زدند. دو جغد بزرگ با چشم های شعله ور و مهیب آغاز صیحه زدن گذاشتند. خفاش ها و جفدها چنان جنجال بر پا کردند که پرتاروس با وجود اراده محکم و قلب قوی، ترسناک شد، خواست بر گردد

ولی به زودی فسخ عزیمت کرد و با خود گفت: این خفاش‌ها و جغدها مرا نخواهند کشت به تراست به کار خود ادامه‌دهم. قفل‌های بقعه را لمس کرد. با تعجب تمام مشاهده نمود که به محض انجام این کار، خفاش‌ها و جغدها، بیم‌زده، از مقابل او گریختند و میدان را خالی گذاشتند. این وضع به پرتاروس جرأت داد. قفل را با شدت تکانید صدای زنگ زده و چندس آوری از آن برخاست ولی بلافاصله آهنگ رسا و لطیفی از داخل بقعه شنیده شد این آهنگ بلورین به لطافت آهنگ آفرودیت بود.

صدا گفت: آیا کسی به درمی‌کوبد؟ آیا کسی به سراغ ما آمده.

پرتاروس زنگ پریده و مرتعش شده. قلبش به شدت می‌تپید. پس از چند ثانیه که آرام گرفت، یک بار دیگر به خود جرأت داد و این بار به کمک قلوبه سنگی با تمام نیروی خود به در بقعه کوفت. صدایی که لحن متین و نافذ آن به صدای هرمس شباهت داشت گفت: می‌پرسم، آیا کسی در می‌زند، ای ناشناس جواب بده! گویی نوای مهربان و گوش‌نواز آتنا متعاقب آن شنیده شد:

— ای ناشناس جواب بده.

پرتاروس بانفس گرفته و سینه تنگ شده به زحمت تمام گفت: من هستم، من، پرتاروس، یکی از غلامان.

آهنگ دسته‌جمعی موزها بلند شد: پرتاروس دلاور! جرأت کن ما در این جا هستیم. صدای اول گفت: اگر ما را از این بقعه خرافات نجات بدهی ما تورا از زنجیر اسارت بورگوس خلاص می‌کنیم.

پرتاروس گفت: مگر شما که هستید؟

صدای دوم گفت: ما خدایان واقعی هستیم که بورگوس در بند کشیده است.

پرتاروس گفت: آیا شما آتنا، آفرودیت، هرمس و موزهای نه‌گانه هستید؟

صدای سوم گفت: همان‌ها!

پرتاروس گفت: لعنت و نکبت تمام دنیا نصیب شما باد! چه کسی شما را به زنجیر کشیده است؟ شما که همین الان در میدان‌های عمومی سوسیوس مشغول مدح و ثنای بورگوس و فریب و اغوای غلامان بودید؟

صدای سومی گفت: ای پرتاروس، این ما نیستیم. ما مدت‌هاست که در این بقعه محبوسیم. آن‌ها که می‌گویند خدایان و موزهای ساختگی هستند.

آواز دسته جمعی موزها گفت: این طور است ما را بورگوس در این جا زندانی کرده. پرتاروس گفت: آه بورگوس!

زندانیان گفتند: خود او... بورگوس؟

مثل آن که پرتاروس ناگهان از خواب سنگین اصحاب کهف بیدار شد. حس کرد که نوری قوی و نافذ به مغزش می‌تابد و شعله گرم و سوزان قدرت و سعادت در تمام اعضای بدنش لهیب می‌کشد. خود را مانند کوهی نیرومند یافت. آن وقت با آهنگی که شادی آن را مرتعش می‌کرد گفت: ای عزیزان من! دستور بدهید، چه کنم تا شما

را و سرانجام همه غلامان را نجات دهیم.

هرمس گفت: برو سوهان‌های قوی، چکش‌های محکم و دیلم‌های سنگین بیاور، دیوار را سوراخ کن، در را از جا بکن، قفل‌ها را بشکن، زنجیرها را بگسل، پرده تار عنکبوت را پاره کن، شمعی بیاور و تاریکی بقمه ما را با آن بتاران. با تمام تجهیزات خود برای نجات ما بشتاب.

پرتاروس که با تبسم ظفر نمونی به دستورها گوش می‌داد، گفت: می‌شنوم، می‌شنوم، همین کار را خواهم کرد.

آن وقت باشتاب بیرون از اندازه، چنان که گویی در هوا پرواز می‌کند، خود را به خانه رساند و با تمام افزارهای لازم برگشت. با نیرویی عجیب شروع به شکستن قفل‌ها، سوهان کردن زره‌ها، در آوردن درازپاشنه نمود. از زق و زق سوهان و اصطکاک آن با زره‌های زنگ زده و چفت‌های آهنین انگرهای رنگین و تاناک می‌جهید. نزدیک سحر پرتاروس بندها را گسیخت و سپس بایک نهیب در را باز کرد و خود را به درون دخمه انداخت. بوی زنده ماندگی به مشامش خورد. چشمان از وحشت دریده او در تاریکی چیزی نمی‌دید. شمع را روشن کرد. در نور شمع خدایان و موزها را در بند یافت. آن‌ها نزار و خسته و اندوهگین بودند ولی مشاهده پرتاروس به نشاطشان آورده بود. پرتاروس بندهای آن‌ها را نیز گسیخت. خدایان و موزها مفاصل زنگ زده و چفت شده خود را با فشار از هم باز کردند. هر کدام مانند عیلی خود را به روزن بقمه که اکنون بر اثر طلوع کامل روزمانند دایره‌ای از نور خیره کننده در تاریکی می‌درخشید کشانیدند. پرتاروس که همه زنجیرها را گسیخته بود بیرون آمد. خدایان را در پرتو دلپذیر صبح شناخت و در حالی که اشک سوزان شوق بر گونه‌هایش جاری بود به زانو درآمد.

هرمس پنجه‌های نیرومند خود را در زلفان انبوه غلام فرو برد و گفت: ای پرتاروس، تو و یاران تو رنج تحلیل‌دهنده و مودی مقررات بورگوس را تحمل کرده‌اید، امروز دیگر روز نجات است. اگر خدایان دروغی به شما گفته‌اند که حکومت بورگوس و مالکیت بورگی‌ها مقدس، ابدی و تغییرناپذیر است، باور نکنید. اهالی شهر سوسیوس آزادند که حکومتی مطابق با خواسته‌ها و بایسته‌های خود به وجود آورند. در آن حکومت بدون شک نه بورگوس و نه بورگی و نه میکرو بورگوس‌های ملعون هیچ کدام نقشی نخواهند داشت.

در آن حکومت به جای کیش منحوس بورگی، آیین پاک کار مقدس حکمرو خواهد بود. اینک برو و همه یاران خود را مطلع کن و آن‌ها را پهلوی ما بیاور.

پرتاروس گفت: ای خدایان. این کار آسانی نیست. غلامان به زندگی غلامی خود عادت کرده - از بقمه خرافات وحشت دارند. ولی من اطمینان دارم که ظلم بی‌دریغ بورگوس آن‌ها را زودتر از حد تصور به حقایق مأنوس خواهد ساخت. من برای آوردن آن‌ها می‌روم و از پیش این کار دشوار که پایان آن آسانی و فراخی برای مردم

بورگوس در قصر عالی خود که این اواخر با سنگ‌های مرمر درخام بنا کرده بود در ایوانی مشرف به میدان بزرگ شهر، روی سریر مکمل و مرصعی نشسته ، به آمد و رفت مردم نگاه می کرد. موزه‌های دروغی با پیراهنی از اطلس سفید زردوزی شده و کیسوهای طلایی افشانده، بر بطن‌های عظیمی را در بغل گرفته، انگشتان لاغر و ظریف خودشان را روی زه‌های بلند و زرین آن‌ها می کشیدند. دلم‌بازترین زنان شهر سوسیوس که آفرودیت دروغی با جذبۀ شهوانی خود آن‌ها را از راه بدر کرده بود تار فیه بورگوس بشوند، بدن بلورین خود را نیمه عریان ساخته زیر پای بورگوس درهم می لولیدند. چندتا از آن‌ها با بادبزی از پرشتر مرغ بورگوس را باد می زدند و چندتای دیگر گاه دست به گردن بورگوس انداخته خود را به او می چسبانند و دلبری می کردند ولی بورگوس مانند مجسمه سنگی بی حرکت به شهر نگاه می کرد .

عمارات عظیم شهر که ستون‌بندی‌های موزون و فریزهای عالی و کتیبه‌های باشکوه و پلکان‌های عریض و صفاها و سکوها و پرگل و ریحان داشت در بخار لطیف و نیلگونی فرورفته و در پشت آن‌ها آسمان غروب چون مس گذاخته می درخشید . قطعات بزرگ ابرهای خاکستری و بق کرده در گوشه و کنار این آسمان ترس آور ایستاده و از جای خود نمی جنبیدند . تابش آتشین شفق ابرها را مانند پنبه های فروزانی کرده بود .

بورگوس از اوضاع تازه‌ای که در شهر سوسیوس حکمروا بود نگرانی داشت. شهر صورت تهدید کننده و مخوف گرفته ، شهر نامانوس و سرکش شده ، شهر کشنده و مرگبار بود. بورگوس می دید که در کام عظیم شهر سوسیوس که دیگر رام او نبود فرو می رود و قدرت ایستادگی ندارد. در اهالی شهر یک نوع تمرد و سرکشی دیده می شد. این اواخر خبر می آوردند که رفت و آمد در اطراف بقعه خرافات زیاد شده است. او به تر اهر کس به اهمیت این خبر و به مهابت خطر واقف بود. همین طور که به بلد عظیم و مدینه باشکوه سوسیوس که در فضای دود آلود غروب غرق می شد خیره بود ناگهان بند دلش گسیخت و رنگ از صورتش پرواز کرد .

هده تا اثر ۱۸، زیباترین زن سوسیوس و معروف ترین سوگلی او گفت : بورگوس جان ، مثل آن که کسالتی داری ، غمگین و ظلمانی ، مایل خولیایی نگران هستی ،

۸: Hetaerae، در یونان قدیم به فاحشه‌های درجه اول که دارای هنرها و صفات ممتازی بودند اطلاق می شد.

چه شده؟

بورگوس بدون آن که جوابی بدهد، انگشتان خود را شلاق مانند در هوا حرکتی داد و به موزهای بر بطن نواز گفت: هیس خفه شوید!

موزها با ترس انگشتان خود را از روی زهها برداشتند.

بورگوس زنان نیمه لخت را از روی زانو و شانه‌های خود رد کرد و با وضع مهیبی برخاست و گفت: مگر نمی‌شنوی؟

هه تا ترا گفت: چه چیز را، عزیز من؟

چشمان بورگوس از وحشت گشاد شده بود، خود را به صندلی چسباند. سپس با صدایی که به زحمت از حلقومش خارج می‌شد گفت: مگر نمی‌شنوی؟

هه تا ترا گفت: عزیز من، چه چیز را، آخر چه چیز را؟

بورگوس گفت: غرش مهیبی است!

زنان نیمه عریان گفتند: غرش؟...

بورگوس گفت: مگر نمی‌بینید؟

هه تا ترا، زنان نیمه عریان و موزها به سمتی نگاه کردند که بورگوس بدان جا خیره شده بود.

بورگوس گفت: موج مخوفی از جمعیت دیوانه و عصبانی جلومی آید.

در واقع در اعماق تاریکی، در دره‌ای که بین انبیه عظیم سوسیوس قرار داشت توفان وحشت آوری از جمعیت که مانند صرصر خروشنده و توفنده به جلو می‌شتافت دیده می‌شد. صداها مشعل روی سرشان دود می‌کرد. هلهله آن‌ها که دم به دم بلندتر می‌گردید در افق خالی غروب‌تین لرزاننده داشت. قدرتی را مجسم می‌کرد که بالاتراز همه قدرت‌هاست. صدا نزدیک می‌شد. جمعیت روی شانه‌های خود خدایان از بند رسته و پرتاروس را حمل می‌کرد. جمعیت عظیم غلامان خشمناک با مشت‌های گره کرده نگاه‌های شعله‌ور و فریادهای غضبناک جلومی آمد. سیلی که تمام سدهای زمان و مکان را زیر و زبر می‌کند و نیروی ثاقب آن دیوارهای پولادین را سوراخ می‌نماید، در حرکت بود.

غلامان گفتند: محبوباد بورگوس، نیست باد قدرت بورگی‌های لعنتی، مرده باد خدایان دروغی!

خدایان دروغی که حالا به ایوان ریخته بودند شانه بورگوس را تکان داده گفتند:

— ارباب، تمام رازها فاش شد.

هه تا ترا خود را به بورگوس چسبانده بود و این شخص از ترس می‌لرزید.

خدایان دروغی گفتند: ارباب، چه کنیم، راهنمایی کن!

بورگوس گفت: غلامان بی‌قابلیت طغیان کرده‌اند و سپس شمشیر خود را کشید.

زنان نیمه عریان مانند یک دسته‌موش گریختند. خدایان دروغی و موزها نیز خود را

برای دفاع تجهیز نمودند.

آنانی دروغی درحالی که خود را به کلی باخته بود، بالحنی که دیگر در آن احترامی مشهود نبود به بورگوس خطاب کرد و گفت:

مقاومت برای چه؟ ایستادگی، احمقانه است، سر نوشت به پایان رسید. هر دروغی بالاخره روزی رسوا می شود دروغ ما نیز امروز رسوا شده است، دیگر نوبت حکومت حقیقت است.

بورگوس که بانوک انگشت لبه شمشیر را امتحان می کرد گفت: غلامان را با يك نهب می توان تاراند. دست پاچگی صحیح نیست. تصور نکنید که غلامان از عهده کاری برآیند. قراولان دم قصر آن ها را دور خواهند ساخت، اگر به درون قصر رسوخ کنند، نگهبانان خاصه به آن ها گوشمالی خواهند داد. برای غلامان حساب زیادی باز نکنید.

هول و هراس چند دقیقه پیش بورگوس جای خود را به يك خشم حیوانی و يك تفرعن شکفت انگیز داد. او دست ها را بهم زد. عده نگهبانان نزد او آمدند. بورگوس پرسید: این اراذل نزدیک شده اند؟

نگهبان به کلی مضطرب بود بالحن شتابزده ای گفت: جلو قصر با میکرو بورگوس ها می جنگند ولی اسلحه خانه به دست آن ها افتاده و اینک تمام غلامان مجهز شده اند. به علاوه هیكل های نورانی که مانند ارباب انواع است به آن ها قوت می دهد و راهنمایی می کند.

بورگوس گفت: احمق به جادوی آن ها باور کردی؟

نگهبان گفت: هرگز ولی وضع آن ها را وصف می کنم.

بورگوس با صدای بلند اعلام داشت: میکرو بورگوس های من دلاورانه می جنگند. همه برای مقاومت حاضر شوید، من به فتح نهایی ایمان دارم. حقیقت در نزد ماست زیرا بورگی در نزد ماست. ما با بورگی های خود بالاخره پیروز خواهیم شد.

هه تاثر اکه برای آگاهی از اوضاع به داخل قصر رفته بود سراسیمه برگشت و بالحن وحشت افکنی گفت: بورگوس، مقاومت دم در باشکست مواجه شد، غلام ها به داخل ریختند.

درواقع ولوله عظیمی در دالان های قصر شنیده شد.

آفرودیت دروغی گفت: دیر شده است.

هه تاثر اگفت: فقط چند دقیقه دیگر به این جا می رسند.

بورگوس باردیگر نتوانست وحشتی را که بر او مستولی شده بود پبوشاند فریاد زد: نگهبانان خاصه من!

ولی احدی جواب نداد. نگهبانان خاصه تصمیم گرفته بودند تسلیم شوند.

خدایان و موزهای دروغی دچار ترس بنیان کنی شده بودند. لرزشی براندام

آن‌ها مستولی شد و چانه آن‌ها متشنج بود. عضلات شکم و ران آن‌ها بی‌اختیاری لرزید و رخوت غربی در کمر و پهلوهای خود حس می‌کردند. نزدیک بود بیفتند. بورگوس کم‌تراز آن‌ها نبود.

هه‌تا‌ثرا نگاه نفرتی به بورگوس افکنده گفت: من به محض ورودشان خود را در قدم آن‌ها خواهم انداخت. بالاخره در میان آن‌ها هم کسانی هستند که به من طالب باشند. ولوله از پله‌ها بالا می‌آمد. نخستین سایه در پشت ستون‌ها دیده شد. جمعیت به ایوان ریخت. پرتاروس در جلو بود بانعره مهیبی گفت: دوستان این‌ها، دشمنان ننگین ما در این‌جا هستند!

هه‌تا‌ثرا خود را به پای پرتاروس انداخت و با جا پلوسی آمیخته به ترس گفت: ای جوانمرد خوش سیما!

ولی پرتاروس او را بانوک پاپرت کرد به طرف بورگوس رفت.

بورگوس با زهر خندی شمشیر خود را جلوی پای پرتاروس افکنده و گفت: بیا

ای غلام، این شمشیر مرصع از آن تو، از خون من بگذر.

پرتاروس به قهقهه خندید: عشق بورگی‌ها آن قدر تو را گیج کرده است؟

بورگوس با آهنگی که عجز در آن بی‌خودانه تظاهر می‌کرد گفت: مرا برای

هه‌تا‌ثرا زنده بگذار. ما باهم به غاری گریخته و زندگی خواهیم کرد.

پرتاروس گفت: چه کسی هه‌تا‌ثرا؟

در این موقع یکی از اهالی سوسیوس سرخون آلود زنی را که از گیسو گرفته

بود جلوی بورگوس انداخت و گفت همین فاحشه را می‌گویند.

بورگوس باناله دردناکی به زانو افتاد:

پرتاروس گفت: ای لعنتی، ای سهار لعنتی، برای مرگ سیاهی آماده باش.

بورگوس دامن پرتاروس را گرفت و گفت: تمام اندوخته‌ها و کاخ‌ها را به تو

می‌بخشم مرا رها کن.

جمعیت خشمناک غرش کرد.

آنانی حقیقی خود را به جلو انداخته و با صدای نافذی گفت: این دژخیم

هنگامی که کشتار می‌کرد در فکر این نبود که عشق به زندگی، عشق به سعادت

عشقی است که در نهاد هر بشری است، امروز خود با این عجز و خفت می‌خواهد

به زندگی بچسبد ولی دیگر برای او این کار غیر میسر است.

جمعیت فریاد زد: غیر میسر است.

هرمس گفت: پایان عمر بورگوس نشانه آغاز عصر تازه‌ای است باید یکی

پایان یابد تا دیگری آغاز شود.

جمعیت گفت: همین‌طور است، به‌دارش بکشیم.

پرتاروس گفت: طناب را به گردنش بیاندازید.

طناب به گردن بورگوس و خدایان و موزهای دروغین انداخته شد. جمعیت

چون سیلی خروشان اسیران را کشان کشان با خود همراه برد. رداهای مخمل و جامه‌های اطلس آن‌ها، طی راه روی پله‌ها، دستگیره‌ها، قلوه سنگ‌ها دریده شد و خون از اعضای آن‌ها جاری بود. آن‌ها مانند میت سفید و بی حرکت بودند. سیزده دار در میدان عمومی شهر برپا کردند و زیر آن را با پشته‌های هیزم انباشتند. پرتاروس گفت: این روباه‌های حيله گر را بیاویزید!

جمعیت خروشان در عرض چند دقیقه همه آن‌ها را آویخت.

پرتاروس گفت: خرمن‌های آتش را روشن کنید!

جمعیت چنین کرد. وقتی شعله‌های آتش که زیر ابر غلیظ دود می‌درخشید برخاست، چهرهٔ بنفش شدهٔ آویخته‌ها پدیدار گردید. ناگهان صورت همهٔ آن‌ها به شیاطین کریه و موحش مبدل شد.

همه، حتی خدایان تاب نیاورده و از بی‌زاری روی برگرداندند.

www.tabarestan.info

در سال ۱۳۴۲ خورشیدی (۱۹۶۳) مؤسسهٔ چاپ و انتشارات «امیرکبیر» برگزیده‌ای از «دیوان کبیر» جلال‌الدین محمد مولوی را که به «دیوان شمس» شهرت دارد برای بار دوم انتشار داد که اکنون در دست این جانب است. در این دیوان طی ۱۷۸ صفحه بیش از ۱۵۰ غزل گزین شده و جواد شریفی آن را با خط نستعلیق دلکش نوشته و محمد تجوییدی مینیا توریست سرشناس برای آن ده‌ها تابلو و تصویر بزرگ رنگی و کوچک بنفش فام ترسیم کرده و جلد و داخل جلد را نیز با تصاویر خیالی از شمس و مولوی و مجلس سماع صوفیان مزین ساخته و نصرت‌الله یوسفی چند تذهیب دلپذیر برایش تهیه دیده و «شرکت سهامی افست» آن را با سلیقه چاپ و صحافی کرده است. دیباچهٔ کتاب را آقای محمد جعفر محبوب نوشته که دارای صلاحیت ادبی برای چنین کاری است و هم او گزینندهٔ غزل‌هاست و کوشیده که «تمام غزلیات کلام مولانا باشد و اشعار شاعران دیگر از قبیل شمس مغربی و شمس طبری و سلطان ولد و غیرهم در آن راه نیافته باشد» و غزل‌ها «از نظر زیبایی الفاظ و بلندی مضامین و غرابت معانی جزء غزل‌های طراز اول» باشد و در تصحیح غزل‌ها دقت شود. باید گفت که آقای محبوب از عهدهٔ این وظایف

برآمده و در ذیل دیوان ضمن « توضیحات و یادآوری‌ها » برخی مشکلات لغوی و اشارات ادبی و عرفانی و تاریخی و اسلامی مندرج در غزلیات را نیز شرح کرده است. چنان که ملاحظه می‌کنید از مجموع این تلاش‌ها دیوان کوچک و جمع و جورى هم از جهت شکل و هم از جهت مضمون زیبا و دلپذیر به‌وجود آمده است که گویی پاره جواهر رخشان است و دوستان اران هنر را مایه آرامش دل و جان . چیزی که در این هماهنگی شکل و مضمون دم به دم آشنایان به‌افکار عرفان کلامی مولوی را ناراحت می‌کند آن تفسیر نادرست تصویری است که آقای محمد تجویدی نقاش از يك بیت غزل که خود در نظر می‌گیرد ، می‌دهد . آقای تجویدی مینیاتورست خوبی است و مینیاتور سنتی ما را با نقاشی آکادمیک اروپایی در آمیخته ولی با دادن رنگ کلام‌های سینمایی به آن‌ها و انتخاب چهره زنان نیمه عریان با زیبایی « بریزیت باردو » و « جینالولوبریچیدا » و « الیزابت تایلور » و امثال آن‌ها ، یکمربته سخت تو ذوق می‌زند. از طرفی تجویدی در یافتن خطوط شرقی در چهره‌ها و اشیاء و بناها و اثاث، خود را استاد خوبی نشان می‌دهد ولی از سوی دیگر آن را گاه با اجرای بازاری و پیش پا افتاده موضوع و « تم » مغشوش می‌کند. این به جای خود. عیب مهم‌تر در عدم درک درست مسایل عرفانی است. برای آقای تجویدی تفاوتی بین فلسفه شکاکي و خوشباشی خیام ، جهان بینی مختلط قلندرانه و دهری‌مآب حافظ و آموزش خالص عرفان کلامی مولوی نیست . همه این‌ها را آقای تجویدی در يك ظرف می‌ریزد و آن را هم به‌مبتدل‌ترین نوع بدل می‌کند. شراب و عشق و خرابات و بربط و دلدار و مستی و هجران و وصل و غیره ، سمبول‌ها یا نماهای عارفانه که به‌ویژه در نزد مولوی ابدأ ارتباطی به معانی مستقیم این کلمات ندارد ، نزد آقای تجویدی به‌همان که از جهت ظاهر به نظر می‌رسد بدل می‌شود و همه جا پیرمرد ژولیده از هم گسسته‌ای در قبال دختر نیمه لختی مست و خراب افتاده است و معلوم نیست چرا این شاعران و فلاسفه سر هفتاد و هشتاد سالگی به چنین عیاشان‌الدنگ و بی‌قبحی بدل می‌شوند!

به‌خاطر انصاف باید گفت که در « دیوان شمس » مورد بحث ما آقای تجویدی متوجه بوده است که باید در این‌جا مطلب را کمابیش بفرنج‌تر گرفت ، ولی چون خود را مقید دانسته که برای هرغزلی تصویری در دایره بالای غزل به‌وجود آورد، لذا مطالب عرفانی مجرد را هم کوشش کرده است به کمک الفاظ ظاهری غزل تصویر کند.

مثلا مولوی می‌گوید :

«ملکی که پریشان شد ، از شومی شیطان شد
باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا»

در زبان نمادگرایانه مولوی یعنی دل یا روحی که وسوسه مادی شیطانی توانست در آن، این فکر را تلقین کند که جهان، جهان کثرت است و بین عبد و خالق پیوندی نیست و در آن تعصب و قشریت و سالوس و حسد برانگیزد، اکنون بر آن دل (یا روح) این مسئله روشن شد که تنها رشحه‌ای از دریای پرتلاطم خدایی و جلوه‌ای از جهان وحدت است و چه خوب شد که چنین شد یا به زبان مولوی «ملک پریشان» دوباره به «سلیمان» بازگشت و از «شومی شیطان» رست. آقای تجویدی این بیت را برای تصویرسازی برگزیده و یک سلیمان با قیافه کیکاووسی کشیده که از پلکان تخت پایین می‌آید و ندیمه خوشگلی با جامه‌های برنیان نیم تعظیمی کرده و دست‌ها را از هم گشوده و می‌گوید ملک پریشان را تقدیم آستانه مبارک می‌کنم!

مولوی در چندین غزل خود شب را که «تق شاه غیب» می‌داند می‌ستاید و از بی‌خوابی ناشی از بی‌قراری سخن می‌گوید. جاذبه شب برای مولوی هم به سبب آن بود که گرد هم آیی مریدان در شب روی می‌داد و هم به سبب شب زنده داری پارسایانه خود مولوی بود و هم از این جهت که به هنگام شب اشتغال کسب و کار که مولوی ابداً با آن مخالف نبود، جان‌ها را منحرف نمی‌ساخت. ولی نه برای آن که گویا شب می‌توان به دنبال زنان زیبا افتاد اما آقای تجویدی غزل:

« چون که در آیم به غوغا ، شب
گرد بر آریم ز دریای شب »

را این طور تصویر کرده است: شهر قرون وسطایی با گنبد و مناره، مردمی با مندیل و لباده دراز این سو و آن سو می‌روند. بسرك درویشی با فینه به دنبال دخترک زیبایی که زلف را پریشان کرده و بازوهای عریان را بیرون انداخته می‌رود و از حرکت دستش پیداست که راز و نیاز می‌کند. از پس ابرهای سفید، آسمان سیاه شب پیداست. الحق که مصور از الفاظی که در بیت بوده، نکته‌ای را فروگذار نکرده است!

یا مولوی غزلی دارد که با این ابیات شروع می‌شود:

« امروز نشستیم چو رندان به خرابات
امروز نداریم سر زهد و مناجات
امروز چه گوئیم چه بزم است و چه باده؟
امروز چه ساقی؟ همه لطف است و مراعات.»

از جهت جهان بینی عارفانه مولوی این ابیات اشاره به حالت آن جذاب و جذبه این سری و آن سری است؛ اشاره به حالتی که گه‌گاه دست می‌دهد و در آن

حالت که حالت اتصال روحی با خداوند است، به زهد و مناجات نیازی نیست، زیرا سالک به مقام بالاتری گام نهاده است. برای آقای تجویدی مطلب از این‌ها ساده‌تر و ناسوتی‌تر است. همان پیر ریشو و فرتوت در میان مقداری خم که از آن شعله شراب برمی‌خیزد نشسته و دخترک پریشان مو، یعنی ساقی پر لطف و مراعات، سخت مشغول رقص و پایکوبی است. لطف و مراعات ساقی «جاذبه آن سری» و کشش معشوق ازلی است که اگر نباشد، دل از خواطر انباشته است و «حضور» دست نمی‌دهد، ولی برای مصورما لطف و مراعات خیلی خودمانی به صورت قر کمر درمی‌آید.

یا مولوی غزلی دارد با این مطلع:

« در آید، در آید! به میدان خرابات .

مترسید، مترسید! ز هجران خرابات . »

خرابات در لغت یعنی فاحشه‌خانه. در نزد عارفان نمادی است برای قبول ووارستگی از قید تعلق‌های قشری که انسان‌ها را از انسان‌ها و انسان‌ها را از خداوند جدا می‌کند. مضمون عمومی غزل مورد بحث آن است که مولوی همه را دعوت می‌کند که در خرابات مغان بزمی نهاده شده وبدون بیم وباط و اجازة «سلطان خرابات» همه در این بزم الهی، در این میدان عشق و یگانگی روح و طبیعت، شرکت کنید. ولی آقای تجویدی دوباره آن پیر مرد را می‌یابد و دستش را به دست دخترک جوانی می‌دهد و دوتایی را، جام باده به‌دست، به‌شلنگ و تخته وامی‌دارد!

اگر تجویدی مصور خوب نبود و زیبایی ترکیب در تصاویر او و صداقت ساده‌لوحانه تفسیر او عذرخواهش نمی‌آمد، شخص گاه چنان از این تصویرها کوچک می‌شد که می‌خواست «پاره جواهر» را از پنجره به‌دور افکند، ولی نه! چنین خشمی نارواست: از مولوی گرفته تا تجویدی. تنها باید آرزو کرد روزی مصورانی شاعران ما را با درک عمیق‌تر مجسم کنند و آن هم در آن‌جا که آن‌ها مجسم کردنی هستند. این شاعران همیشه پیرمردان تکیده‌ای نبوده‌اند و زندگی را در شراب و زن خلاصه نمی‌کرده‌اند و اندیشه‌ای که عرضه می‌داشتند با «خوش‌بودن» و «عیش و عشرت» به‌معنای «فکلی مآبانه» فاصله‌ای فراوان دارد.

بهر حال باید از تدارک کنندگان دیوان کوچک شمس که این کتاب حجیم را به‌کتاب بالینی و در خورد خواندن دائمی بدل کرده‌اند شکر گزار بود، نه از این جهت که افکار همه خدایی مولوی را ترویج می‌کنند؛ امروزه روز این افکار طراوت و جهت مترقی خود را دیری است از دست داده، بل که از آن جهت که یکی از بهترین انواع غزل عرفانی قرن هفتم هجری را که چکیده طبع پرشور و اندیشه پرثمر یکی از بزرگ‌ترین رجال ادب و تفکر ماست، دسترس پذیر ساخته‌اند و بدین‌سان به‌زبان و شعر فارسی خدمت کرده‌اند.

«... حرارتی به آب‌هایش رسیده آن را خواهد خشکانید زیرا غضب خداوند بر آن افروخته شده ابداً مسکون نخواهد شد»
عهد عتیق کتاب ارمیا

در آن ایام حزقیال نبی در بند اسارت بابلیان بود. روزی او را خبر دادند که سپاه مغرور بخت‌النصر بر اورشلیم تاخته و معبد مقدس سلیمان را یکسره ویران ساخته است و اینک کاروانی انبوه از اسیران یهود به سوی بابل می‌آیند. حزقیال از تاب این خبر شوم سربه بیابان گذاشت و تا آنجا که نیرو در زانوان خسته‌اش بود، رفت و سپس چهره بر خاک گرم نهاد و گریست. هرمی سوزان از زمین‌های زرد و چرك برمی‌خاست. نسیمی چون دم دوزخ می‌وزید و ابرهای درهم آشفته را از فراز سر پیمبر به جانب جنوب می‌راند. حزقیال در آن خلصه شوم که تن و جان‌ش را فرو گرفته بود، آوایی رعدآسا شنید و دردم دانست که آوای خداوند است.

پس بر آسمان نظر افکند و برای نخستین بار پس از سالیان دراز ریاضت و دعا، خدا را دید، و خدا نیمی جانور نیمی انسان، پرپیچ و تاب، غران، سرشار از کین او را گفت:

«چيست که باردیگر چون کودکان مام‌گم کرده مویه می‌کنی؟»

حزقیال گفت:

«از بسیاری ریاضت و پرهیز استخوانی‌هستم پوك، که بر آن پوستی کشیده‌اند.»

دندان‌هایم فرسوده و ریخته ، چشمانم کم سو و بدنم میروص است . برایم گیوان
 و محاسن سفید خاك آلود ترحم كن! عمری است به ولای تو نان جوین در پلیدی می‌زنم
 تهر گز از لذت طعام این جهان برخوردار نشوم . بستم پشته‌ای خار خنده و یامشتی
 سنگ‌ریزه ناسور است . شب و روز پیکرم را شکنجه می‌دهم تا جانم بی‌الاید و سزنده
 دیدارت شود . اینك که پس از يك عمر شوق سوزان چهرهٔ پرشكوه را بر من ظاهر
 ساختی ، وقت آن است که رنج و آرزوی خود را با تو در میان گذارم . ای یهوه ! مرا
 و قوم مرا از چنگال بخت‌النصر برهان و به یار و دیار خویش برسان !»

و خداوند از سرخشم و حیرت خندید و گفت :

— «ای حزقیال خرفت ! هنوز سر آغاز محنت‌هاست و تو رهایی می‌طلبی؟ روان
 آدمی زاد کشت‌زاری است که از آن جزم‌مصول لعنت و گناه نمی‌روید ، و وی باید تا
 ابتدا باد باج این گناه را پردازد . دیدگان آدمی لانهٔ آزار است ، کامش کان دشنام ،
 دلش خانهٔ حمد ، شکمش انبان شهوت ، همهٔ این جنگ‌های خون‌آلود و اسارت‌های
 بی‌روزی و بیماری‌های مرگ‌گستر و اورشلیم‌ها که ویران می‌شوند ، بلای من است
 بر آدمیان ، در قبال قدرت قهارهٔ من چاره تسلیم و رضا و طاعت و شکیب است . »

حزقیال چون شاخه‌ای خشکیده در باد خزان‌ی لرزید و نگاهی وحشت‌زده بر
 آسمان افکند و خدا را دید که نیمی انسان ، نیمی جانور از درون ابرهای نارنجی
 کویر گذشت . اشکی شور از دیدگان نیم مرده‌اش گسست و بر گونهٔ پژمرده‌اش دوید
 و دریشهٔ ریش انبوه و سفیدگم شد . سپس بار دیگر چهره را در خاك نرم و سوزان
 فرو برد و نالید :

— « ای یهوه ! ما به ارادهٔ خونین تو تسلیمیم ، از تو همهٔ کيفرهای مهیب ، از
 ما همه اطاعت‌های صدیق . آری پاسخ ما به قهر تو چنان که خواست تو است بردباری ،
 شکیب و تسلیم است... »

سپس حزقیال برخاست و ردای ژنده‌را از غبار سترد و بر عصایی گره‌ناك تکیه
 زنان ، لنگان و لرزان روبه شهر نهاد . اینك دیگر اندك اندك چنبرهٔ خورشید خون‌آلود
 می‌شد و افق مكدور کویر کام‌گشوده بود ، تا این نهنك طلایی را فرو بلعد . سایهٔ نخل‌ها
 بر اطلس آسمان می‌لرزید و زمین خسته و تپ‌دار در كرك‌گرم غروب بیابانی فرو
 می‌خفت . گذر گاه‌هایی که به سوی مدینهٔ بابل می‌رفت از عرابه‌های تیزك و قطارهای
 ستر و دراز گوش و مردمی که باز می‌گشتند پر بانگ و غبار بود . و بابل با هیمنهٔ افسانه
 گون خویش در برابر ایستاده بود . بر بالای معابد زرد فام و یا گلگون که مناره‌ها و
 روزه‌های کاشی‌آنها را می‌آراست ، گنبد‌های لاژوردی که همگی تاجی از قبهٔ زرین
 داشتند در آخرین پرتوهای روز می‌درخشیدند . کاخ سفیدرنگ شاه با خانه‌های تودر
 تو بر بالای قرار داشت و شط فرات نفیر زنان از پایش می‌گذشت . برج معروف بابل
 به نام «اساکیل» که می‌گفتند براوج آن کرسی طلای بت‌اعظم — بل مردوك — قرار دارد
 با سنگینی لایقیدانه در آسمان یله داده بود .

آنچه از زمان پر حماسه گذشته بود تا دوران باشکوه بخت النصر دوم در این بلده بزرگ به پا شده بود ، اینک جمعی حیرت انگیز با زیبایی و عظمتی خوردکننده پدید آورده بود و در دیده حزقیال آن جلال ناسوتی نمونه‌ای از بارگاه سترگ آسمانی بهوه بود .

پس حزقیال بر گروهی از بردگانی گذشت که میان دجله و فرات دیوار عظیم شمالی را با دروازه‌های برنجین در برابر ناخ و ناز اقوام همسایه برپا می‌داشتند . بردگان از کار توان فرسا در سایه تل‌هایی از سنگ و خشت می‌آسودند . پاسداران با بلی کمی آن سوتر به قمار سرگرم بودند و یا گرد بساط خروس بازان و مار افسایانی که در آن جا معرکه‌داری می‌کردند گرد آمده بودند، و در حالی که برخوشه‌های رطب دندان می‌زدند غرق تماشا شده پروای اسیران خود را نداشتند. بردگان رنگارنگ بودند؛ از سوری و حوتی و لولویی و هیت و ایلام و ماد و یهود و فنیقی و قبطی . چون حزقیال بدان‌ها فرا رسید، بردگان او را باز شناختند. در میان اسیران یهود از این قماش انبیای نیم دیوانه کم نبودند. که کلمات جادو و الفاظ غریب و پرتین می‌گفتند که گاه همراه با بشارت‌های شاعرانه بود . در میان انبیاء حزقیال از همه شگفت‌تر به نظر می‌رسید، چنان که حتی جادوگران و کاهنان و ستاره‌شناسان بابلی که در حرفه خود حاذق و تردست بودند، برای اطلاع بر مغیبات نزد او می‌آمدند. از لبان کف آلود و وردخوان و نگاه دگرگون و شعله‌ور حزقیال پیدا بود که رازی دارد و دردی او را به هم می‌پیچد . برده‌ای ایلامی کوه پیکرو مهیب که با پیکر زخم‌دار برپاره سنگی سیاه تکیه زده بود حزقیال را گفت :

« از رب خود چه تازه‌ای شنیده‌ای؟ »

حزقیال با هراس دیوانگان گفت :

« خاموش! من هم اکنون او را به چشمان سردیده‌ام و اینک از هیبت این رؤیت

کم مانده است کالبد تهی کنم... »

به شنیدن این سخنان بردگان عطشان و جویای امیدگردش را گرفتند. برده‌ای گفت

«... آیا خدای تود درباره رهایی ما و ادبار دشمن و انهدام بابل چه بشارتی

داد، و برای آن که مددکاری او نصیب ما شود چه نیایشی باید خواند، چه فدیهای باید

عرضه داشت؟ »

حزقیال گفت :

« سخنان شما را که نگران واقعه بود بیش‌تر بیم زده ساخته، باید دم در

کشیم زیرا چاره‌ای نیست جز تسلیم، طاعت و شکیب. »

برده‌ای دیگر گفت :

« آیا او به تو ننگت که چرا این جهان برای ما دره‌ای از شک و کلبه‌ای از اندوه

است و چرا دلی را که خود تپنده ساخته در چشمه خون غسل می‌دهد؟ » حزقیال گفت :

« او گفت که روان آدمی زاد کشتزار گناه است و من و تو همه باج گناهان خویش

را می‌پردازیم. آری فلزما در کوره عذاب خداوند پالوده می‌شود لذا باید تن در
دهیم و دم نزنیم!»
برده‌ای دیگر گفت:

— «ای حزقیال! این گفته خداوند تو که هر ستم‌دیده‌ای باج گناهان خود را
می‌پردازد به دلم نشست. برادری دارم چهارده ساله که از آغاز با من در اسارت بود؛
در آن ایام که خاندان ما در ناز و نعمت می‌زیست، وی عزیز خانواده بود و از گل نازک‌تر
نمی‌شنید، سالی پیش، یکی از منصب داران شاه او را که نوجوانی خوب رو و چالاک
است پسندید و به ساغر داری خود برگزید. چند روز پیش او را فرمود تا به نخلستان
برود و خرماي تازه بچیند. برادر من با بسی رنج سبدي رطب فراهم کرد و به نزد
خواجه برد. خواجه و کسانش آن رطب را سرخوردند و از آن چند دانه لهیده در ته
سبد باقی گذاشتند. برادر من پنداشت که آن چند دانه او را نهاده‌اند. گرسنگی و
کودکی خودداری در وی باقی نگذاشت و آن چند دانه را فروبرد. خواجه رسید و
چون چنان دید او را به خیانت در امانت و دزدی مال خواجه متهم کرد و طبق قوانین
حمورابی نخست او را با تازیانه خون‌آلود کرد و سپس گفت تا از پای بر جاده‌ای که
گذرگاه بردگان است بیاویزندش. اینک روزی است که برادر من آویخته چون مرغ
چکاوک از شاخه چوبین دار و در آفتاب بی‌امان کباب می‌شود و از عطش و گرسنگی در
آستانه مرگ است. کس‌ها بر فراز سراوانتظار می‌کشند و کلاغان چشم به راه‌آندند
تا مردمکش را چون دانه‌ای برچینند. او باج کدام گناهی را می‌پردازد؟»
حزقیال گفت:

— «اراده یهوه بر آن تعلق گرفته که انسان‌ها بزایند و رنج بکشند و بدان‌شیه که
مشیتش مقدر می‌سازد بمیرند. بی‌مرگی و جوانی ابدی در این جهان آدمیان را عطا نشد.
اگر چنین عطایابی را چشم به‌راهیم، پس آن را در آن دنیای خداوند جست و جو
کنیم. آیا سرود عبرت‌انگیز و کهن گیل گامش را که کفار بابل می‌خوانند نشنیده‌ای؟
گیل گامش آن پهلوان بی‌باک دوسوم انسان و یک سوم خدا بود، به سراغ گیاه بی‌مرگی
و جوانی می‌رود. سرانجام همراه دوست خود ان‌کیدو در آن سوی کوه‌های بلند این
گیاه را می‌یابد. ولی در آن‌دم که در چشمه‌ساری تن می‌شستند ماری به نام «شیرزمین»
از پس بوته‌ای بیرون خزید و گیاه را در ربود. از این رو ماران هر بهار پوست نو
می‌کنند و جوانی از سر می‌گیرند، ولی انسان‌ها به پیری و مرگ محکوم‌اند. در سرود گیل
گامش آن‌جا که وی با روح دوست مرده‌اش ان‌کیدو دیدار می‌کند از زبان ان‌کیدو
چنین آمده است:

«چه سود، بگذار بنشینم و بگیریم. از قانون زندگی که از آن باخبری برای من
حکایت کن. سری که دل به داشتش شادمان بود مانند پارچه‌ای پوسیده به وسیله کرم‌ها
دریده می‌شود. سینه‌ای که دل به داشتش شادمان بود — چون کیسه‌ای کهن از خاک
انباشته است، و سراپای بدنم همانند غبار است... ولی ندبه و شکوه عبث است. ندبه و

شکوه مانیز عبث است. ما را جوانی ابدی و بی مرگی در این جهان نداده اند.»
برده ای دیگر گفت:

« برای من روشن نیست که خدای تو که او را خردمند و قدرتمند می شمردی چرا کار جهان را بر بنیادی چنین ناموزون نهاده است. امروز در کنار ساحل شرقی فرات سنگ می کشیدم، در کنار دروازه آبی رنگ معبد «ایشتار» که در دوسویس خدایان بال دار ایستاده اند، پیرزنی کلدانی بانوه خردسال خود خیار تازه که در بستنش روییده بود می فروختند، سرهنگی از عربده کشان به نام سپاهی در رسید و طبق خیار را برداشت و میان جمعی از نیزه داران خود پخش کرد، همه بالذتی مسری به جویدن ایستادند. پیرزن در دامن سرهنگ آویخت که بها بده، سرهنگ ناسزا گفت، پیرزن بر جست و باجرانی عجیب در پیشاپیش سرهنگ ایستاد و با خشمی هولناک او را گفت: آیا فراموش کردی که در ایام کودکی تو هنگامی که پستان مادرت خشکیده بود تورا شیر داده و پرورده ام و در جایگاه مادرتوام. اینک بر من چنین گستاخ ستم می رانی؟ بها بده ورنه به فرمانده توشکوه خواهم برد. این سخن پیرزن سرهنگ را به دیوانه مصروعی بدل کرد. او را از زمین بر کند و با نهیب در امواج گل آلود فرات افکند و فریاد زد: این هم شیر بهای تو! نوه اش چون پرورنده خویش را در کام غرق دید هراسان به سوی شط شتافت. سرهنگ خون آشام با تیغ آخته بر او تاخت و لبه برای تیغ را بر تارک کودک نواخت، کودک در خون در غلتید و بر شیب تند ساحل سرید و همراه پیرزن عرصه امواج شد. موج گل آلود آن قربانی ها را می غلتاند و می برد و سرهنگ با بلی و زوین دارانش قاه قاه می خندیدند. ای حزقیال! گناه آن پیرزن چه بود و اگر آن پیرزن را گناهکار بشماریم گناه آن کودک نوحاسته چه بود؟ آیا بیهوش او را به این جهان فرستاد تا در نخستین سپیده عمر چون لاله صحرائی چنین خون آلود شود؟» حزقیال گفت:

« سو گند به خداوند و کرویانش که زبان شما به کفر آلوده است. او از من و تو که میرندگان کور باطنیم بر همه چیز بصیر تراست. ما با این دیدگان کم سو چه می بینیم جز نمودها، و پدیده ها و اشباح و حال آن که سراسر جهان رموز و اسرار است. اوست که می داند پیرزن و نواده اش به کدام مردنی سزاوارترند. ماعقل زبون خود را جانشین خرد آسمانی او نکنیم. الحذر که نباید در برابر کرده اش خروشید. خاموش! خاموش!»

برده مه تر و کوه پیکر ایلامی که گیسوانی شبق رنگ و ریشی انبوه داشت چون فیلی خشمناک جوشید. در تمام مدتی که حزقیال با بردگان جر و بحث می کرد، کودور برده ایلامی بابی تابوی و ناخرسندی تلخی گوش می داد. وی مردی بود از خاندان های بزرگ انزان و یکی از سرداران سپاه ایلام که در یکی از جنگ های بی پایان ایلام و بابل اسیر افتاده بود. کودور به سبب هوش و خرد طبیعی که داشت در کار خویش ژرف بین بود و به سبب قدرت ارادی و نیروی جسمی و کارمایه بی پایانی که در انساجش ذخیره بود در نبرد زندگی بی باک و خوش بین و سرشار از اعتماد بود و به سبب عواطف

اصیل انسانی که دل و جانش را می آراست سرنوشت خود را نمی توانست از سرنوشت‌ها جدا کند. کودور یار همگان بود، در مسیر غمناک و دشوار زندگی مثنی اسیر کودور به امداد همه می شتافت. بار دیگران را می کشید، سنگ دیگران را می تراشید، نان خود را به گرسنگان می داد، کار بیماران را به عهده می گرفت. به همین سبب قبیله مطرود بردگان کودور را می شناخت و هر جا این بالای مهیب چشمان آتشین (که در زیر ابروانی پرپشت و متشنج مانند چشمه‌ای در بیشه‌زار می درخشید) ظاهر می گردید امید و اعتماد بردل‌ها می نشست. باری کودور چون قبلی خشمناک خروشید و گریبان ردای ژنده حزقیال را گرفت و گفت:

«ای پیربدشگون! نان خورش ما تازیانه است، شراب ما آب گل آلود، بستر ما سنگلاخ دوزخ. طاعون و گرسنگی و شمشیر هر روز جمعی از ما را درو می کند. خار بنی از ما پر بهاتر است. اگر خدای توهمه این‌ها را به جرم گناهان بر ما پسندید و غرقاب دجله را بر پیرزن کلدانی و دار مرگ بار را بر نوجوان بی گناه و آن گاه جبار بابل و درباریان و سرهنگان به دست او و رباخواران و زرپرستان ز الوصف این شهر دوزخی را کاخ‌ها و باغ‌ها به باداش نیکی و شایستگی عطا فرموده، پس سفیه ترا زخران مصری و گزنده ترا از کژدم‌های صحرایی است پرستیده تو، آیا نشنیده‌ای که شاه بابل برای معشوقه لیدی خود بر بالای ستون‌ها و صفه‌های بلند چه گلستان دل انگیز ساخته و چه درختان تناوری را در نیمه راه آسمان رویانده است؟ آیا نشنیده‌ای که وی هر شب معشوقه خود را در خرمنی از گلبرگ بر بستری از طلا می خواباند؟ چه گونه است که پیروان بعل و مردوک و خادمان شمش از پرستندگان یهوه خوش بخت‌ترند و به بهای ویرانی مصر و یهود و ایلام و ماد دیوارهای بابل منقش می‌شود؟ اگر تسلیم و رضا برای آن است که زندگی در بردگی از امروز به فردا برسد، من چنان زندگی را به بخشنده‌اش باز می گردانم. خدای درون من به من درس طغیان می‌دهد. برده‌ای که طغیان ورزد آزاد است. آزادی که تسلیم شود، اسیر. ساعتی به کام خود به که عمری غلام دیگران.»

حزقیال از وحشت این کفریات شوم رنگ پریده شد. عمری ریاضت‌های دشوار، بیماری‌های بی درمان تلقین و تلقین به نفس، جان‌ها را سناکش را علیل ساخته و سنگینی سرنوشت اراده‌اش را درهم شکسته بود. در اشباح هراس خود می‌زیست، بانگشتان برص‌دار چهره خود را پوشاند و فریاد زد:

«کفر! کفر!»

و سپس به پیرامون نظر افکند تا همین بیزاری و پرخاش را در چهره دیگران نیز ببیند، بردگان با نیشخندی مسخره‌آمیز بر او می‌نگریستند. به آسمان نظر افکند زیرا مطمئن بود که هم‌اکنون این طاق زبرجدین فرو خواهد ریخت. در واقع از دامن کلدورت آلود شامگاه بادی گردبیز برخاست. صیحه بوتیماری هوا را شکافت. لای لای حزین مادری اسیر به گوش خورد. حزقیال که در سراسر پدیده‌ها رازی و پیامی می‌جست، همراه آیتی از غضب و رنجش خدا دید و زوزه‌کشان سر به یابان نهاد،

چندان رفت و رفت که از رفتار افتاد و برش‌های شب‌زده نقش شد. شانه‌هایش لرزیدن گرفت زیرا گریه‌ای دردناک از بطون جان بی‌مناکش چون زلزله‌ای برون زد و سرپای وجودش را فراگرفت. شن‌های گرم را از سرشک خود تراست و بی‌هوش شد. هنگامی که از اغماغ خود بیرون آمد، ماه بردمیده بود. نخست سرخ‌رنگ با شکلی غریب و ناموزون، سپس چون نیم‌مجمری از سیم رها شده در اقیانوس آسمان پرستاره. نسیم خنک صحرا پیشانی خاک‌آلود نبی را نوازش می‌کرد. دمی برزانوهای دردناک خویش نشست و باز دیگر بر گودال نهی آسمان که از آن جا همه پندارهای او برمی‌خاست خیره شد. بیابان بی کران آسمان شب‌رنگ در واقع سامان اسرار بود. این همه خوشه‌های تابناک و این همه گوی‌های زرین که در مردان‌های جاوید نمی‌چینیدند از قدرت بهوه خبر می‌داد. آدمی‌زاد ناتوان و پیری در چنگک این نیروهای عجیب بازیچه‌ای ناچیز بیش به نظر نمی‌رسد و لذا هیچ‌چیز از رضا و تسلیم در برابر این سطوت عبوس و مرموز کیهانی در دیده حزقیال به جرات نبود. زیر لب دم به دم وردهای ترس‌آلود خواند و خود را در حصار این عزایم که از کام خشکیده‌اش بیرون می‌تراوید گرفت. سپس بر بستری از ریگ، خوابگاه دایمی خویش خزید و ردای ژنده را بر چهره کشید و به خوابی بی‌آرام فرو رفت.

هنوز زهره، عربان و تابناک در آسمان صبح زده بود که دیده‌گشود. آوای خفه گام‌های بسیاری را برش‌ها شنید و از پس تل‌ها سایه انبوهی اسیر پدید شد. این کاروانی دراز از بردگان بود که، ای‌شگفت، نیزه‌ها در دست و شمشیرها در پهلو و خیک‌های آب حمایل، با عرابه‌های نان و تخت‌روان‌هایی از شاخه نخل که بر آن کودکان و پیران و بیماران خفته بودند و سواران و علم‌داران همراه بودند. همه این‌ها در دیده حزقیال عجیب بود. آیا او خواب می‌بیند، یا روز رستاخیز دمیده‌است؟ پیش دوید، کودور برده ایلامی را در پیشاپیش کاروان برسمندی قوی هیکل سوار دید.

حزقیال با حیرتی بی‌پایان گفت:

«کودور! این تویی؟»

«این منم که برسمند آزادی سوارم»

«این بساط چیست، این جمعیت کیست، در خوابم یا بیدارم، ای کافران نعمت

خداوند به کجا می‌روید؟»

«به سراغ سرزمین‌های خود.»

«آیا آهنگ گریز دارید؟»

«با گذارهای فرات و رخنه‌های باروی شمال و گذارهای صحرا آشنا هستیم،

خیک‌های ما پراز آب و عرابه‌های ما پراز نان است. نیزه‌ها و شمشیرهای ما در تیزی از نیزه و شمشیر بابلان کم‌تر نیست، چرا نگریزیم؟ تا شاه بابل از تاراج یهود باز

گردد ما به مقر خویش رسیده‌ایم»

برده‌ای دیگر فریاد زد:

—ای حزقیال بر این تخت روان بنشین . راهنمایان خوتی ما را به کوهستان های خود می برند. آنجا چشمه وسایه دست های دوستی فراوان است.»
حزقیال چند گامی به عقب رفت و سپس مانند جن زده ای در بیابانی که خورشید نودمیده بر آن سایه های دراز بوته ها و خارهای خشک را گسترده بود دویدن گرفت و چون از کاروان گریزندگان دور شد سر بر گرداند و آنهارا دید که در پرده های طلایی افق فرو رفتند .

فرار جمعی اسیران نتیجه يك تلاش طولانی بود . کودور از نخستین روز اسارت به پلنگی وحشی می مانست که در قفس آرام و قرار نداشت. هر اندازه انبیای جبون مروج ترس و فرمانبرداری بودند، او سرکشی و مردانگی را تبلیغ می کرد ولی کودور بی هوده به آب و آتش نمی زد. وی نوبت و خویشتن دار و مدبر بود. می دانست که از حلقه سواران بابلی و حصار بیابان های بیوزان گذشتن کار بازی نیست. مرغزارهای آن سوی کارون که در آن چهره آشنای هموطنان رخ می کرد اینک سخت دور بود و برای عملی شدن فرار می بایست تمهیدی دقیق و مفصل چید.

پس کودور با جمعی یاران موافق دست به کار شدند و نخست شبکه ای سری از اسیران شورشی پدید آوردند. نقشه آن ها این بود که در آن مدت که شاه بابل و سپاه او از شهر و دیار خود دورند و لذا تعداد پاسداران مسلح شهر به حداقل می رسد ، آن ها را خلع سلاح کرده بگریزند. کودور در جریان اجرای قیام و فرار مانع هیچان انتقام جویانه اسیران شد و با خرد و بصارت از غارت و کشتار شهر جلوگیری کرد، وی می گفت :

— «بهترین شیوه انتقام جستن از دشمن، بهوی همانند نبودن است.»

کودور به حداقل اقدامات ضرور نظامی بسنده نمود و در آستانه بازگشت بخت النصر به بابل با جمعی هرچه بیش تر از اسیران به بیابان زد. آنچه که کودور را به ویژه شب دوشین نگران ساخته بود، هذیان گویی حزقیال و دعوی رؤیت یهوه و فراخواندن به تسلیم و شکیب بود. خرافات در جان بردگان ریشه داشت و بیم آن بود که زنها باش های جبونان و ولی صمیمانه حزقیال آنهارا در کار بزرگ و پرخطر خود مردد کند، لذا با آن خشم بر حزقیال خروشید و سرانجام چنان که گفتیم توانست خیالی را که برای آن تدارک دیده بود به میدان عمل وارد سازد. آری کودور در اندیشه خود پیروز شده بود ولی اینک می بایست بر دشواری های عظیم سفر جمعی اسیر در بیابان های تشنه لب و خطر تعقیب سپاهیان بابلی و دستبرد اقوام سر راه غلبه کند و هزارها تن بیمار و پیر و کودک را به پناهگاهی ایمن برساند. دست زدن به کار دشوار و نبرد با مصیبت ها کار او بود. او در برابر هجوم حوادث خورد نمی شد بل با نیرویی غول آسا بالا می افراخت و نزد خود می گفت: «اینک وقت آن است که گوهر خود را آشکار کنم.»

وقتی حزقیال به رؤیای باور نکردنی خود یعنی فرار بردگان اطمینان یافت خسته

۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

و ناتوان به حوالی شهر بازگشت. هنوز شهر از ضربتی که خورده بود به خود نیامده بود. بردگانی که از رفتن تن زده بودند، بیش تر از پیروان حزقیال بودند. همین که او را دیدند گریه کتان و زوزه کشان پیش دویدند، حزقیال نیز گریست، چنان که محاسن انبوهش تر شد. ولی لب از لب نگشود و در برابر پرسش پیروان مانند گوری خاموش ماند. قدرتمندان بابلی وقتی از گنجی آن حادثه نامنتظر بیرون آمدند سخت خشمگین شدند. این خشم ابتدا به صورت مستی و اکسش جنون آمیز و پر از بدگمانی نسبت به باقی مانده اسیران درآمد. سران بردگان و از جمله حزقیال را به سیاه چال انداخته و با وحشت منتظر ورود بخت النصر نشستند، وحشت از این بابت که می دانستند بخت النصر این فرار را بر آن ها نخواهد بخشید و آن ها باید با گوش و بینی خود بهای نالایی و غفلت خویش را پردازند. پس برای آن که تا آن جا که مقدور است از تیزی شراره های غضب شاه بکاهند بدره های سنگین سکه طلا برای پیشکش آماده کردند و با گوسفندان و گاوان قربانی به محراب خدایان رفتند و از آن ها نجات خود را از چنگ بیم جبار به دعا و ندبه خواستار شدند.

روزی از فرار گذشت و تعاقب کنندگان کم و عده ای که بابل به دنبال گریختگان فرستاده بود با آه و افسوس بازگشتند. آن ها جسارت این را نداشتند که بانبوهی اسیر از جان گذشته تیغ به دست که هوای آزاد، هر یک از آن ها را به ببری دمان بدل ساخته بود دست به گریبان شوند.

بابل و فرمانداران شهر و جماعت اسیران ساعت های سنگینی را در انتظار ورود بخت النصر می گذراندند. زیرا پیک ها پیایی خبر می دادند که ورود شاه به شهر کار امروز و فرداست.

سرانجام پس از کم تر از دو شبانه روزی که از گریز جمعی بردگان گذشت سپاهیان پیروزمند بخت النصر از یهود به بابل وارد شد. این یک قطار درهم و برهم و ملون انسانی بود که فاصله چند فرسنگ را انباشته بود. در پیشاپیش دبوس داران یا فرمان کورباش و دورباش و مشعله داران و نقاره چیان شترسواری رفتند و لولیان ورقاصان و رامشگران به معلق زنی و دست افشانی و مناقب خوانان به سرود خوانی می پرداختند. سپس نوبت کهنه و پاسداران معابد شمش و ایشتار و بعل بود با جامه های کتان سفید و عبیردان های پر دود و علامت ها و هیکل های خدایان. آن گاه نوبت حرم می رسید که در تخت روان ها و هودج های مزین می رفتند و سپس کوکبه شاهی بدید می شد و بخت النصر با جامه ای سنگین و بلند و فراخ آراسته به شرابه های زر و ریشی آلوده به دهنیات معطر و گیس بافته و شبق رنگ همراه با فرزندانش و خویشان و وزیران و سپهسالاران و خواجگان و دلچکان و میرغضبان سواره هودج ها و عماری ها و اسبان تیز تک و وسیمین لگام در حرکت بودند. سپس سیل و انبوه سپاه از سواروپاده از شمشیرزن و نیزه ور و تیرانداز با مغفله های پهلو دار و زره های سنگین بلند و هزاران سر بریده گردآلود که با خود بر بالای نیزه ها می بردند در رسیدند. آن گاه نوبت قطار طولانی اسیران به رسن بسته

یهود می‌رسید که با چهره‌های رنگ پریده دژ و لبان از تشنگی و تنهایی نوان، ریش‌های دراز همراه زنان و کودکان نالان می‌رفتند، پاسداران بابلی آن‌ها را چون گله‌ای خسته به ضرب تازیانه می‌راندند و سپس نوبت بنه‌ها و رمل‌ها و عرابه‌های اموال غارتی بود که گردبیز با زنگ و زنگوله می‌آمدند.

نخستین خبری که به محض ورود به بخت‌النسر داده شد، خبر فرار بردگان بود. به فرمان شاه چند تن از کلاک‌ترین شهر و پاسداران بردگان را از برج اساکیل به جرم غفلت و عدم لیاقت به زمین افکندند و سپس دستور داد که چالاک‌ترین سوارکاران و دلیرترین کمان‌داران او با شتاب به جانب کوه‌سار خوتی به دنبال گریختگان بروند. در میان اسیرانی که مانده بودند نیز پژوهش کار کودور و گروهش آغاز شد. منهیان و جاسوسان به ویژه حزقیال نبی را به داشتن پیوند نهانی با کودور و شرکت در توطئه فرار متهم ساختند. قاضی القضاة بابل برای بازجویی از او به سیاه‌چال آمد و او را گفت: «تو در شب فرار با کودور گفت و گویی محرمانه داشتی و در سپیده دمی که اسیران گریختند نیز در بیابان با آن‌ها بودی. نکته‌ای نیست که بر ما پوشیده باشد تو از جانب آن‌ها مأمور هستی که باقی اسیران را بر بابل بشورانی و گریزی تازه به راه اندازی. اینک به همه گناهان خود اعتراف کن!»

حزقیال گفت:

«آنچه منهیان شما خبر دادند دروغی بیش نیست و علم شما نشانه جهل شماست.» قاضی القضاة از گستاخی وی طیره شد و دستور داد حزقیال را شکنجه کنند و چون می‌دانست که پیری عاجز است و اگر شکنجه دشوار باشد کالبد تهی خواهد ساخت، لذا آن عذاب‌هایی را برگزید که با تاب و توان او متناسب باشد و فرمود در میان انگشتانش اشکک بگذارند، کف پایش را با آتش بسوزانند، موهای ریشش را یک یک بکنند، یکی از چند دندان را که در کام خشکش مانده بود بشکافند. حزقیال با شکیبی مافوق انسانی شکنجه‌ها را تاب آورد و دم‌به‌دم می‌گفت:

«این خواست یهوه است که مرا در عشق و وفاداری آزمایش کند. خواست او خواست من است و من آماده‌ام نیمه جان خود را بی‌پر خاش تسلیم کنم.» سرانجام قاضی که نتوانست از حزقیال اعترافی موافق میل خود بستاند دستور داد وی را در گذرگاه بزرگ شهر بر دار کنند. برای آن که مرگش طولانی شود فرمود تادست‌ها و پاهایش را با کتف‌های خشن بر تبرک‌دار بستند و او را به حال خود رها کردند. حزقیال هر گاه یکی از پیروانش از زیر دار می‌گذشت با آوایی که به سختی شنیده می‌شد می‌پرسید:

— آیا کاروان شاه از شکار بازگشته‌اند؟

و پاسخ می‌شنید:

— «هنوز باز نگشته‌اند.»

سرانجام یاران و پیروان او که دانستند حزقیال به دانستن سر نوشت گریختگان

علاقه‌مند است اورا از اخبار و شایعاتی که در این زمینه بود آگاه می‌کردند. هنگامی که در پیکر پیمبر مرتاض باز پسین قطرات اکسیر حیات می‌خشکید نوجوانی از زیر دار گذشت و به نجوا گفت :

« حزقیال ! عقابان از بند پریدند. سپاه بادست تهی باز گشت ، شاه غضبناک است و سزدار سپاه را گوش و بینی بریده است.»

گویی شعله‌ای سوزان در رگ‌های منجمد محتضر اوج گرفت. تمایلی غریب احساس کرده که سر را به سوی آسمان بلند کند و خدایی را که باشعبدۀ مرموز خود این فراز و نشیب نامفهوم حوادث را اداره می‌کند سپاس گوید ولی سرمانند کوهی از سرب بر روی سینۀ دردناکش سنگینی می‌کرد و نگاه مرده‌اش با سماجتی درمان‌ناپذیر دوخته شده بود. بر روی زمین - این گهواره و گهواره‌گاه او - مورچه‌های پرتکا پو می‌دویدند و رد پای برهنۀ اسیران دیده می‌شد . زمین او را به خود می‌کشید و در آخرین دم زندگی تمام سیالۀ نگاهش را به سوی خود جذب می‌کرد . این آن تکیه‌گاه واقعی بود که بر آن هفتاد سال زیسته و رنج کشیده و اینک بر فراز آن در آستانۀ بدرود آویخته شده بود .

این آن بازگشتگاه بود که پیکر انسانی‌اش را سرانجام تجزیه می‌کرد و در عناصر ابدی خود مستحیل می‌ساخت . نگاه حزقیال دوخته به زمین مادر ، برای همیشه خاموش شد .

تبرستان

www.tabarestan.info



احسان طبری به سال ۱۳۹۵ در شهر ساری متولد شد. سال ۱۳۱۶، در دوران استبداد رضاشاهی، در شمار گروه پنجاه و سه نفر باران دکتر تقی ارانی، زندانی گردید. در شهریور ۱۳۲۵ در ایجاد جنبش بوده‌ای و رهبری آن دخالت فعال داشت. در ۱۳۳۸ به اتهام واهی مانند دیگر همزمانش به شکل غیابی محکوم به اعدام شد. بنا به دستور سازمان‌ناگزیر به جرای وطن گردید و اینک پس از سی سال دوری از زمین، در پیون انقلاب بزرگ مردم ایران علیه استبداد، بار دیگر به خاک زادبومیش بازگشته است.

احسان طبری از جوانی در رشته‌های مختلف شعر، قصه، نقد هنری، بررسی‌های فلسفی و تاریخی و زبانی، آثاری ایجاد کرده و در دوران طولانی مهاجرت این تلاش را ادامه داده است و در هر زمینه آثار متعددی نگاشته است.

احسان طبری تحصیلات خود را در «آکادمی علوم اجتماعی» مسکو انجام داده، به دریافت مقام علمی «نامزد علوم فلسفی» موفق شده، سپس آن را در «آکادمی علوم اجتماعی» برلین ادامه داده، به دریافت مقام علمی «دکترهابیل در فلسفه» رسید. وی با زبان‌های مختلف شرقی و غربی آشناست.

آثار احسان طبری در زمینه شعر کلاسیک و نو، قصه و رمان، تحقیقات ادبی و فلسفی، بررسی‌های لغوی و زبانی و فولکلوریک، نوشته‌های سیاسی و اجتماعی بسیار متعدد و متنوع است. برخی از آن‌ها نشر یافته و آنچه که در ماه‌های انقلاب اخیر، به شکلی که زودتر، در دسترس خوانندگان شائق قرار گیرد، منتشر شده، نیازمند تجدید چاپ است.

احسان طبری به عنوان نویسنده و متفکر نه تنها در کشور خود، بلکه در مقیاس بسیاری کشورها شناخته شده است.